Qu. 8

دباب نامه

سنه ۱۲۰۲ صفرک ۲۶ کونی بعد العصر کوردک رؤیا لیله مظلمه ده بیتمدن دوشدن دانه ایپ کیجه
قندیللرک ضیاسندن ایلرو دخی منور بر ضیادن اوعکاجی دخی منور کویا کاغد اوجور
برادم برینی اوجراك عبد الرحمن نام برادم ایشی الله خیر ایلیه

...Y.AKADEMIA
...NYVTARA

Perzsa Qu. 8

53

دباب نامه

سنه ۱۲۰۳ صفرک ۲۶ کونی بعد العصر کورلن رؤیا ایدی نظرده بتمدن و روت دانه ایپ کیجه خسته جفتی اوجلرنده قندیللر وار
ندیللرده ضیا سندن ایلردی نور بو ضیادن او مکانی دخی نور کویا کاغد اوچورمشلر اوچنجی اوجراك اسمعیل نام
برادم برینی اوجراك عبدالرحمن نام برادم ایکنسی الدخر ایلیه

MAGY. AKADEMIA
KONYVTARA

2

3

بو رباب نامه که حضرت منلا ولد ابن حضرت مولانا قدس الله اسرارهما تکدر علم و تصوف و حقیقت و سیر سلوک و شیخ و مرید
نه اسلوب اوزره ایدوکین کماهی بیان ایلمشدر رفض و الحاد و زندقه و اعتزالدن غایة الغایة احترازه ترغیب
بیورمشلردر باخصوص که حضرت مولانا ایله شمس الدین تبریزی حقلرنده شیعه که رافضیلر افواهنده جاری اولان
مفتریات و اباطیل کذب اولدیغنی نیجه ابیاتنده تصریح بیورمشلردر حاصلی هر بر بیتی بلکه هر مصراعی شرع شریف
ظاهرینه موافق و مطابقدر لسانه آشنا اولان مؤمن کامل ظواهر الفاظندن دخی مراد لطیف و مذهب
منیفلرینی ادراک ایدر

M. ACADEMIA KÖNYVTARA

سبب تالیف این کتاب مثنوی معنوی واسرار پر انوار ان بود که بزرکی از اهل دل
ازین ضعیف بطریق اعتقاد استدعا والتماس کرد که بوزن الهی نامهٔ خواجه
سنایی رحمة الله علیه کتابی انشا فرموده اند توقع آنست که بروزن مثنوی
خداوندکار مولانا نیز قدس الله سره العزیز جهت رعایت خواطر دوستان
که بران وزن از خواندن بسیار خو کرده اند بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی‌ها شکایت می کند واین وزن در طبعشان نشسته اند متریخ
کشته کتابی دیکر بسازد زیرا هر نظمی که کفته بطریق تشبیه وتتبع
حضرتش بوده است هم برین وزن کتابی ساختن اولی باشد زیرا معنی متابعت
ومشابهت درین اجمل واکمل است من کل الوجوه متابعتست در نظم
ودر وزن برموجب التماس ان بزرک وجهت انکه رباب بحضرت مولانا عظم الله ذکره
مخصوص ومنسوبست این مثنوی از رباب اغاز کرده شد وبنیاد نهاده
آمد حضرت مولانا قدس الله سره العزیز فرموده نی بجهت ان می نالد که
از نیستان ویاران خود جدا شده است ودور مانده در غربت از فرقت
نالانست ودر نی یک ناله بیش نیست اما در رباب نالها است وفراقها
زیرا مجموع ان غربیانند که هر یکی از وطن وجنس خود جدا کشته اند
مثل پوست وموی واهن وچوب واین جمله از فرقت جنس خود در ناله
وافغانند پس ناله وزاری از نی در رباب بیشتر باشد واینها که
کفته شد از نی ورباب الی آخره در فراق می نالند همه استعاره است ومجاز

در

در حقیقت ناله وافغان ایشان ازانست که از قدیم در علم حق تعالی بوده اند چون
در صورت آمدند ازان جدایی و فراق می نالند که از معنی وصال صانع
بصورت صنع فراق افتادیم اکنون ان وصال واتحاد اول می طلبند واین نیز
هم استعاره است غرض از نی و رباب عاشقانند وطالبان که در عهد الست
با جمیع ارواح پاک مقدس در حضرت خدای عز وجل که هم لدینا محضرون
بوده اند چون بامر اهبطوا ازان عالم جان ودل دران عالم آب وگل آمدند
لاجرم همچون نی و رباب در فراق می نالند وافغان می کنند وطن قدیم خود را
می طلبند وشرح هجران وخوبی ان وصال و وطن می کنند ود رفراق ان
بی قرار می باشند چنانکه پیغامبر علیه صلوات الله می فرماید حب الوطن من الایمان
فی الجمله در حقیقت از دور آدم گفته اند وخواهند گفتن همه استعاره است
عین احوال وچگونگی اش را نگفته اند ونتوانند گفتن پس فایده گفتن همین است که
دانند که ان امر عظیمست و دولت بی حد طالب و راغب ان گردند چنانکه
کودک نابالغ را گویند که لب شاهد چون شکر شیرینست وخوش باید که
ان لب شاهد نیز خوش باشد لکن ذوق لب را تا بالغ نشود نداند پس نعمت
فقر را وحسن ان جمال لایزال را تا نبینی به پایان سبحانه تعالی وتقریر انبیا واولیا را
ندانی ومعلوم نکنی چنانکه گفته اند من لم یذق لم یعرف

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه جمله اشیا از ذرات زمین وآسمان مسبح حق اند که وان من شیء
الا یسبح بحمده وچون همه اشیا مسبح اند شک نیست که رباب نیز مسبح باشد
الا اهل دل از رباب تسبیح می شنوند واهل گل لهو وهزل فهم می کنند
و بدانکه همه اشیا از نور و پرتو حق پرند که الله نور السموات والارض
و در حقیقت خود مسبح غیر حق نیست که عالم همه اوست دیده می باید که
حق تعالی از غیرت طلسمی وچشم بندی کرده است که نزدیک نزدیک دور دور
می بینند وپیدای پیدا را پنهان پنهان می دانند از غایت پیدایی

پنهان شده است که خفی لشدة ظهوره   ودر معنئ ان که هرچه هست عشق است
همه عالم از عشق موجود شده است که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف
جمله ء چیزها از خیر و شر و نفع و ضر از خواست موجود شده است که اگر خواست
نبودی هیچ چیزی در وجود نیامدی و خواسترا همه اجزای عشقند پس یقین شد که
عالم همه از عشق موجود شده است   و بعشق قایمست چنانکه گفته اند

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی   چندین سخن نغز که گفتی و شنودی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنوید از ناله ء بانک رباب   نکتهای عشق در هر گونه باب
با فغان و نوحه گویان دائما   ای خدا وای خدا وای خدا
خالق و فردی و بی مثلی یقین   هرچه خواهی افرینی بی معین
این جهان را آفریدی بهر ما   نقشها بروی کشیدی دلربا
باغها ایجاد کردی از کرم   جمله را آراستی همچون ارم
از گل و از میوه و برگ درخت   با همه دادی ز جود خویش رخت
حلها پوشیده هریکی چون نگار   از انار و سیب و از سرو چنار
چشمها و جویها هر سو روان   در ریاض و در گروه و گلستان
هم زدی بر اسمان صد گون رقم   از خور و از ماه انجم بی قلم
در همه تأثیرها بنهاده ء   هر یکی را کار و باری داده ء
ان یک اختر می بخشد مهتری   وان یکی دیگر رساند کهتری
سعد و نحس اید از ایشان دمبدم   از حیات و مرگ و از شادی و غم
جمله سرهنگان شاهی ء تو اند   سوی نیک و بد بامر تو روند
هر یکی را داده ء نوعی عطا   در حقیقت نیست غیر تو شها
هر کرا چشمی بود بیند عیان   غیر تو کس نیست پیدا و نهان
در زمین و اسمان بیند ترا   با تو اش باشد حدیث و ماجرا
غیر این داری جهانها در عدم   کان جهانها چونکه عیند و این چو نم

ان جهان از اصل واین چون فرع آن / این بود چون قطره وان بی کران
وارهانم از چنین هجران زجود / در وصال خود رسان از لطف زود
زان جهانهاء بقا ماندم جدا / گشته‌ام نالان درین دار فنا
صدهزاران این چنین تسبیحها / می‌سراید از دل وجان در نوا
بی زبان ذکر خدا گویان نهان / نشنوند آن ذکر را جز عارفان
میکند اشیا همه تسبیح هو / از تر و ز خشک و ز سفل و علو
در کلام خویش گفت این را خدا / می‌کند هر شیء همه تسبیح ما
هر شئ است آخر د باب چوب و پوست / آهن و ابریشم و مو کاندر وست
حمد باری میکند اندر نوا / گوش کن تسبیح هر یک را جدا
از همه تسبیح بشنو بی سخن / گر رسیدت از خدا علم لدن
چون نداری گوش سر در جان نهان / نشنوی از وی بجز بانگ و فغان
گوید اندر ناله و افغان که ما / چونکه سبوحاییم و تو بی صفا
ما ز تو پرّیم و تو از ما نهان / این نهان را از کرم بنما عیان
نالد از دل عاشقانه روز و شب / نیستش از ناله و افغان تعب
کی شود ماهی ز آب بحر سیر / یا ز مردی و دلیری نرّه شیر
چونکه از آبست ماهی را حیات / باشد او بی آب در رنج و ممات
گوید از صدگونه حالت نکرها / بی زبان و حرف و صوت اندر نوا
گر ز سلک یفقهون گردد جدا / بشنوی ز اشیا عیان تسبیحها
گفت حق تأویل سرّ ای ذوفنون / کس نداند جز من و جز راسخون
زانکه ایشان رسته از نور مستند / گرچه بر نهفته چو جان اندر تنند
راسخون در علم مردان حقند / کز دل و جان جمله با حق ملحقند
نیست از هستی در ایشان تای مو / جمله سوی نیستی آورده رو
پیش ازین مرگ ضروری مرده اند / رخت و بخت و تخت ان سو برده اند
چون ز خود گشتند فانی آن شهان / کرد علم خود خدا ز ایشان روان

در صفات و ذات حق آغشته اند　　معدن علم لدنی گشته اند
غیر ایشان از این بی بهره دان　　گرچه باشد موشکاف اندر جهان
بی نصیبند اهل ظاهر زین علوم　　زانکه زنده اند ایشان نفس شوم
علم کسبی از جنس خویشتن　　مردمان آموخته اندر زمن
بهر مال و منصب دنیای دون　　برده رنج و کشته هر یک ذو فنون
از برای صید خلق و قدر جاه　　خوانده علم و مانده اند در قعر چاه
همچو بازی صورتش بس دلپذیر　　لیک در معنی چو گربه موش گیر
پس مخوانش باز گربه دان ورا　　چونکه دارد خُلقِ گربه ای فتا
علم مانند رسن آمد ز شاه　　گر بگیری آن برون آیی ز چاه
تو بعکس آن رسن بگرفتهٔ　　سوی قعر چاه دوزخ رفتهٔ
پس نباشد باز گربه باشد آن　　چونکه صیدش موش شد اندر جهان
بگذر از صورت بمعنی آر رو　　تا که بشناسی ولی را از عدو
عالمانی را که محبوس حس اند　　زانکه از انوار غیبی مفلس اند
حسهاشان هست ناری بی گمان　　کی کند ادراک اسرار نهان
هست در هر آیهٔ قرآن بطون　　هر مفسّر شد ببطنی رهنمون
گوش ناری را نباشد آن مدد　　تا از اشیا بشنود حمد احد
اهل ظاهر کرده تفسیر نُبی　　قدر وسع خویش تقریر نبی
اهل ظاهر از سیم نگذشته اند　　بر سرِ سه بطن عالم گشته اند
اهل باطن تا بهفتم بطن آن　　سیر کردند و بر ایشان شد عیان
لیک آن سرها نگنجد در کلام　　خلق نشنیدند زان سر غیر نام
حسهای خلق کلی ناری اند　　مانده محجوب از جمال باری اند
جمله را شهوت و ذوق ناری است　　جانشان از نور باقی عاری است
طاعت و اخلاص آمد کیمیا　　زان شود زرین مسِ جرهای ما
نور گردد نار چون آری بحق　　روی را کلی سوی باری بصدق

مطلب

تا ز مردان مر ترا بخشش رسد | تا شوی جان و روی خوش بی جسد
نور کرده از نظرشان نار تو | صد گلستان روید از هر خار تو
پس ز ابدالان شوی از دادشان | بی نشان گردی روی در بی نشان
بشنوی از ذره‌ها تسبیحها | فاش هر دم بر زمین و بر سما
دیده‌ات بیند خدا را بی حجاب | تا بد از هر ذره‌ات صد آفتاب
انس و جن حور و ملک در دو جهان | جمله قایم از تو باشد ای فلان
وارهی از بنده گی سلطان شوی | بگذری از جسم و کلی جان شوی
نیست این را حدّ و پایان باز گرد | با رباب و ناله‌اش دمساز گرد
گوش کن تسبیح او را بعد از این | حمد حق را بشنو از وی در حنین
در کلام خویش گفت این را خدا | می‌کند هر شیء ز جان تسبیح ما
خود حدیث عشق را نبود کنار | گیرد ایم عشق را اندر کنار
هرچه هست اندر جهان عشق است بس | تحت و فرش و فوق و عرش و پیش و پس
تحت و فوق آمد ز عرش اندر وجود | هم زمین تیره هم چرخ کبود
از محبت زاد هستی جهان | بهر حکمت تا شود خالق عیان
کنت کنزا گفت مخفیا خدا | هم فاحببت بان اعرف بما
آفریدم من جهان را بهر این | تا که گردد قدرت و علمم مبین
نیستی از حکم من زان گشت هست | بی عدد پیش و پس و بالا و پست
جمله را از خواست می آمد پدید | نو بنو خیر و شر و گفت و شنید
نی میان خلق عامه در جهان | لحظه لحظه آشکارا و نهان
از سرا و از لباس و از طعام | و ز زن و فرزند و شاکرد و غلام
تا نخواهندان میسر کی شود | نیست بی خواهش بعالم نیک و بد
چیز از خواست آید دم بدم | کر سیاه و کر سپید و کر کبود
خواست را چون جزو دان از کل عشق | عزّ لی حدّ بین زمان در ذل عشق

قطره عین بحر باشد بی گمان — خواست را ای دوست عین عشق دان
تا بدانی هرچه هست از عشق خاست — هرکه اندر عشق افزون شد نکاست
اصل خود عشقست عالم فرع او — فرع را بگذار رو تو اصل جو
تا که همچون اصل مانی جاودان — نیستند این فرعها باقی بدان
فرعها چون سایه آیند و روند — اصل چون خورشید باقی و بلند
صنعها فانی شوند اخر یقین — صانع صنعست باقی در کمین
ای خنک جانی که در صانع گریخت — اب دین را بهر این دنیا نریخت
زانکه جان را در جوار حق صفاست — بی جفائی لطف و انعام و وفاست
باده و مستیش را نبود خمار — چون دهی یک جان بری از وی هزار
بی جهان بینی در انجا عالمی — کین جهان باشد ازان یم چون نمی
لیک اندر خاکدان بی وفا — کاندرو باشد وفا جفت جفا
اندران بحرست زین سان زندگی — بی وفا باشد درو پایندگی
نوش با نیش است و نعمت با نقم — لطف با قهرست و راحت با الم

در بیان انکه عشق من وجه شکرست ومن وجه موجب شکایت از وجه خرابی تن و سوز دل موجب شکایت است واز وجه مستی و شوق و فراغت از دو عالم موجب شکرست تا نظر بکدامین حالت می افتد چون نیک بنگری همه چیزها از حرف و علوم درین ثابت اند هیچ صنعتی بی رنج و خوشی بی مشقت نیست نظایر این بحدست لیکن در حق عاشق شکر و یک رنگیست زیرا این هردو حالت اورا موصلند بحق غیر عاشق را نکر و نقصانست و شکر کمال و در تقریر انکه عشق را سخنها و رازها که بعبارت والفاظ نمی آید حق تعالی اغانی افرید تا عاشق ازان اوازها ان رازها معلوم کند و درمان دردشان کردد

هرچه هست اندر جهان نامود — از بد و از نیک و زخشک و زتر
اندو شکر و شکایت منحصرست — نیم کامل نیم دیگر ابترست
نیمهٔ ان شوق و شادی و طرب — نیم دیگر غصه و درد و کرب

نیم ان شیرین ونیمش تلخ وبد   نیم ان خوبست ونیمش زشت ورد
تاکدامت آید ان دم در نظر   عین ان کردی دهی ازوی خبر
گر به نیک افتد کنی صد شکر ازان   ور به بد افتد نمایی نُکر ازان
یکدم از وجه نکو شادی کنی   یکدمی از وجه بد مویه کنی
زانکه هر چیزی که امد در جهان   نیم ان شادست ونیمش اندهان
نیم شادی هست شاخی از جنان   نیم غم از دوزخ ونار ودخان
حاشیء از دو اینجا حق نمود   تا شوی واقف تو از خسران وسود
بنگر اندر جمله اشیا این ببین   پیش یک ره سست وپیش یک گزین
گنج بی رنجی نیامد در جهان   علم از تکرار شد حاصل بدان
چون نظر بر علم افتد شکرهاست   ور سوی تکرار افتد مکرهاست
نیست این تنها همه اشیا چنین   هست از وجهی بد او وجهی گزین
لیک چون از عشق اید حالتش   عشق شخص وعاشق اید التش
در حقیقت شکر باشد هر دو حال   یا بد او از هر دو حالت یک وصال
رنج وصحت چون شود مقرون او   هر دو یکسانش بوند آسان بهو
غیر عاشق را نباشد ان صفت   چون بود یک چیز ردّ و ملتفت
نیک وبد در حق عاشق ار تماست   غیر عاشق را بد یار ناسزاست
نیک او را سود دارد لیک بد   کرده او را مانع از وصل احد
گر کنی فکر اندرین روشن شود   پیش تو هر خار چون گلشن شود
گاه می گوید نعمست این ولا   گاه می گوید محنست وبلا
گاه می گوید سلیمانم بعز   گاه می گوید چو مویم مختصر
گاه می گوید دو عالم خود منم   گاه می گوید یکی فانی تنم
گاه می گوید دو صد گنجم زهو   گاه می گوید نیرزم یک تسو
گاه می گوید منم بحر عذاب   گاه می گوید که مردم در عذاب
گاه از شادی نمی گنجد بپوست   گاه غمگین است از دوری دوست
گاه دم از وصل دویت می زند   گاه از فرقت تظلم می کند

گاه شکر و گه شکایت می کند
پوستش گوید جدا گشتم ز لحم
موی گوید تا بریدندم ز دم
آهنش گوید که تا از کان مرا
می‌روم هردم در آتشهای غم
بر سر و بر پشت و بر روی و قفا
تا که همچون پوست جنسم بر رباب
تا بهم نالیم در غربت حزین
هر یکی جز بیم جنس خویش را
چوب او گوید که بودم شاخ تر
در غریبی اوفتادم این زمان
در جهان از سوز ما آتش فتاد
زانکه ما را داد حق اسرار جان
تا رسد از ما بعشاق خدا
چونکه صد گون ساز حق اظهار کرد
تا کنند ایشان ازین آوازها
عالمی از نالهٔ ما در فغان
سینها خواهیم پر سوز از فراق
محرم این هوش جز بیهوش نیست
همزبان ترک و رومی و عرب
جمله از ما می برند اسرار خود
با همه همدم شدیم و یار ما
جمله رو در عشق ما بنهاده‌اند
مؤذنان عشق ماییم الصلا

جزو جزوا و حکایت می کند
بر من از لطف و کرم آرند رحم
اسب هجرم می کشد در زیر سم
کرد بیرون حکم و تدبیر قضا
چون برون آیم زنندم دم بدم
بی عدد از هر طرف چاکوجها
تا یکی کردیم در صلح و عتاب
از جداییهای یاران گزین
تا رسد مرهم ز حق این ریش را
برد دختی دادمی هر سال بر
زان شدم اندر خروش و در فغان
شور ما در جان جهانی نو نهاد
کان نگنجد در زبان و در بیان
آن سرائر بی زبان اندر نوا
تا شود عشاق را درمان درد
فهم آن اسرار علم و رازها
دستها بر سینه و بر سر زنان
تا کنند اصغای درد اشتیاق
در رهی هوش جز دو پوش نیست
کشته با ما هر یکی در عشق رب
جنس مؤمن جنس کافر نیک و بد
جمله را آورده اندر کار ما
همچو ما در دام عشق افتاده‌اند
هین ز راحت پا نهید اندر بلا

چونکه در دیحست راحت ای کیا
درد را بگزین بگریز از دوا
بازگونه نعلهایی درد هش
اسبهت داران تا دکهش ۴۵

نیست

بیت نیست این افغان ز بهر این و آن ۷ آخر چه چوب چه بگذارد روان
ذکر اینها خود بهانست ای پسر حال ما این است اگر داری بصر
زانک ما در اصل علم حق بدیم جمله جای پاک اگر چه تن شدیم
جای ما بود آن وصال جاودان از قضا شد این فراق ای طالبان
می‌کنیم افغان برای آن لقا از دل جانشیم نالان دایما
بانگ ما همچون جرس در کاروان بار بار چال کو باز هر زمان
کای مسافر رو ممان در منزلی که ندارد آن ثبات و حاصلی
زانک از بسیار منزل در جهان چون گذشتی یاد ناوردی از آن

در بیان آنکه آدمی زاد تا از کتم عدم بعالم وجود آمدی عدد منازل گوناگون گذشت اول خاک شد بعد ازان نبات گشت و در نباتی بسیار منزل ایشان رفت چون نبات را حیوان چرید حیوان شد باز چون حیوان را ادمی خورد آدمی شد و درین میان منازل بی حد گذشت اول نطفه گشت بعد ازان علقه و مضغه تا صورت پذیرفت وچون از شکم مادر بیرون آمد قوتش شیر شد بعد از شیر نان و گوشت و طعامهای گوناگون افتاد و در سیر و سفر بهر مدت او را احوالی و روشی و خلقی بود چون بالغ شد و بکمال عقل رسید اغلب منازلش فراموش گشت آنچ بخاطرش ماند هم ازان نفرت دارد و بهیچ حال آن منازل او را خوش نمی آید پس نباید در همین منزل که اکنون مقیمست دل بستن و برا چون ازین نیز بگذرد همچون آن منازل پیشین ناخوش و زشت خواهد شد بود والسلام

از جمادی در نباتی آمدی وز نباتی هم بحیوان بر زدی
چونک حیوان خورد در مرعی ترا همچو حیوان آمدی اندر چرا
چون ز حیوانی بخوردت آدمی آدمی گشتی فزودی زان کمی
در رحم بودت غذا اخلاط و خون از رحم چون آمدی سالم برون
باز قوتت شیر شد در کودکی بعد ازان نان گشت چون گشتی ذکی
بی شمر بودت منازل در جهان تا شدی اکنون ز سالک با افغان

یک از آنها هیچ در خاطر نماند　　جمله را جان همچو گرد از خود فشاند
آن منازل جمله از یادت برفت　　گرچه هر یک بود پیشت خوب و زفت
می رمی چون یادت آید از کنون　　همچنانک مرد عاقل از جنون
شیر مادر کاولت مطلوب بود　　همچو جان اندر خور و مرغوب بود
عاقبت مردود و نامطلوب شد　　عین آن محبوب نامحبوب شد
دل بشورد زان چو یادش آوری　　قی کنی در حال اگر آن را خوری
همچنین از لعب کعب و غیر آن　　که همی کردی میان کودکان
می رمی اکنون و تسخر می کنی　　طفل چون آن می کند تو می زنی
هر چه خوبت می نمود آن زشت گشت　　هم یقین دان کآخر این جولان و گشت
وین اسیری و زبیری و شهی　　وین لباس و تاج و اسب و درگهی
وز همه راح اندر آن دل بسته‌ای　　گرچه بر تخت شهی بنشسته‌ای
گردد آن مکروه و ناخوش بر دلت　　گرچه بود اول گزیده منزلت
چون ز دار آخر بگذری وآن سو روی　　همچنان زین نیز بیگانه شوی
نفرتت آید ازین کردارها　　بر تو آن گلشن نماید خارها
آنچنانک لعب آن طفل صغیر　　نزد اهل عقل دون است و حقیر
چه این طفلان دنیا همچنان　　پیش اهل دل بود هر زاد و مهان
دار و گیر و شاهی اهل جهان　　عیش و جیش و بزم و رزم این مهان
لعب باشد نزد اهل دل یقین　　هیچ و بی حاصل چو مرده در زمین
زان منازل چون همی کردی گذر　　تلخ شیرین می نمودت چون شکر
آنچنان زشتی چه خوبت می نمود　　رغبتت در وی به هر دم می فزود
منع کردن هیچ از آن ممکن نبود　　مر ترا عشقش چو خوبت می نمود
چونک عشقش رفت زشتی اش عیان　　گشت پیش کودک و پیر و جوان
هم ازین منزل که اکنون مقیم　　چون روی در منزل دیگر عظیم
همچنان زین هم نماید مر تو زشت　　گر نمودت کعبه بنماید کنشت

بد عجوزه ست این جهان ساحره … کمتر کن خور عشوهٔ این ماکره
می بیاراید بحیلت خویش را … مشنو این مکارهٔ بد اندیش را
زانک حق گفت انما الدنیا لعب … می نماید خویش را زیبا لعب
با فسون و سحر ها خود را جوان … می نماید این عجوزهٔ مکر دان
چند بفریبد ترا بیدار شو … وز چنین غدار رو بیزار شو
کان منازل که بریدی بیش ازین … جمله هست اشکال او نیکو ببین
بر تو او قلب دغل را زر نمود … دیو را چون حور پیشت می ستود
قلب را چون زر صافی بفروخت … زین غبین صد بار جانت را بسوخت
بعد ازین هین با خود آ مکرش مخور … تا بتابد بر تو شعشاعی ز خور
تا ز ظلمت وا رهی زان تاب و نور … بگذری از دیو و رو آری بحور
زان منازل که گذشتی از صبا … تا بلوغ و حد پیری ای کیا
بود هر منزل جهانی پیش تو … بی نمودت نوش و بود آن نیش تو
چون گذشتی شد عیان زشتی آن … زین منازل هم گذر کن شو روان
در سفر منزل مقام باش نیست … هر که ساکن گشت گور و جاش نیست
این جهان چون منزل بگذشتنیست … دل نهادن بر جهان از کودکیست
دل ببستن بر وی از جهل و عماست … غیر صدق و طاعت و تقوی خطاست
زو مشو در بند این دنیای دون … تا نگردی مکر شیطان را زبون
تا نگردد جای تو آخر جحیم … وز شقا محروم مانی از نعیم
سهل گیرش تا بسهلی وارهی … بی رسن زین چاه هستی بر جهی
سخت خود را گیر کو سخت گرفت … اول و آخر چرائی در شگفت
چون نپری از وی چو مشک از آب جو … از چه خیره سر کنی هر سوی رو
در مثال لعبتی در دست حق … هم سکونت زوست دایم هم قلق
جسم و جانت زنده زان قیوم حی … عقل و ایمان تو هم قایم بوی

بی رضا و امر و نهی ذو المنن / می بجنبد یک رگت اندر بدن

هست جنبشهای تو دایم ازو / همچو کاهی کان دود بر آب جو

خفتن و بیداری و شرب و خورت / صحت و بیماری و خیر و شرت

جمله زان دانای رازست ای پسر / دیدهٔ دل را گشا از جان نگر

تا ببینی این عیان که جمله اوست / در دو عالم صاف و درد و مغز و پوست

پس خدا را گیر و خود را ترک کن / بیخ هستی و منی بر کن ز بن

تا تو او گردی و از خود وا رهی / نقد جان در مخزن جانان نهی

شرح این معنی نگنجد در زبان / زین گذر کن از رباب آغاز هان

در بیان آنکه اگرچه بانگ رباب یکسانست الا از یک بانگ هر کسی قصهٔ غصهٔ خود را فهم می کند و همین یک آواز دمساز صد هزار احوال مختلف شده است که بیکدیگر نمی ماند همچون فصل بهار که ساده و یک رنگست اما ازو بسیار رنگها و طعمهای مختلف در اشجار و اثمار ظاهر می شود و جمال بیچون خود را در آن صورتهای مختلف می نماید همچنین حق تعالی همهٔ عالم را هست کرد و می پرورد و جمله هرچه دارند ازو دارند هر یکی لایق خود از مور تا سلیمان پس مشاهدهٔ دیدار او را در مصنوعات باید کردن و دیدن و دانستن لیکن این دیدار علمی و عقلیست انبیا و اولیا خدا را از خدا شناختند بی واسطهٔ صنع و در آن تجلی مستهلک شدند چنانکه سبوی آب را در دریا ریزی اگرچه پیدا شود اما عین دریا گردد همچنان دیدار علمی و معرفت آن شخص را بدان مقام رساند که بی واسطهٔ صنع صانع بین شود و عین نور حق گردد

خوش کمانچه می کشاند تیر او / کار گر شد سخت و نرم و زیر او

خلق عالم از صغیر و از کبیر / آمده از نالهٔ او در نفیر

جمله زاو ازش شنیده راز خود / هر یکی در دیده جدا دمساز خود

برده از یک بانگ هر کس حصه / خوش شنیده گوش هر یک قصه

صد هزاران خلق از یک بانگ او　　پرده مقصودی ورای گفت و گو

صد بهاران از صد هزاران گون شجر　　می دهذ هم ترش و هم شیرین ثمر

هر طرف زو رسته صد گلزار و خار　　در جهان قایم بذو باغ و ثمار

خار و خرما بر ز وصل نوبهار　　همچنین از نور پاک کردگار

پر بوذ روی زمین و آسمان　　هم عقول و هم نفوس انس و جان

از عدم زان داذ عالم را وجود　　تا کنذ بر نیک و بذ از لطف جود

هر کسی را داذ نوعی هستیی　　از یکی باذه دگر شان مستیی

بر فلک از ماه و خور و ز اختران　　در زمین از کمتران و مهتران

جمله را هستی ازو حاصل شذه　　هر یکی بر قدر خوذ واصل شذه

از کرم می پرورذ پروردگار　　هر کسی را لایق در خورد کار

هر یکی را داده کاری مختلف　　چون حروف خط از یا تا الف

جمله را نشو و نما و جان ازو　　یک شذه پیدا کن یکی جنبان ازو

یک شذه زیر زمین مانند دیو　　یک چو عیسی بر فلک گشته خدیو

در همه او را ببین چون دادِ اوست　　نیست غیر دوست اندر مغز و پوست

این نموذج قدر افهام شماست　　اصل آن بینش بوذ کز عشق خاست

بیش ازین دیذن نبوذ این جز طلسم　　آن بوذ همچون سما این چو اسم

از سما تا با سمای راه جو　　نیست فرقی در کران چون بحر و جو

آنکه داذ تو بهاران را ز باغ　　و ز درختستان و از گلزار و راغ

این کجا داند که کردی تو بهار　　از تو باشذ زنده اشجار و ثمار

صانعی بی صنع بنمایذ جمال　　جان پاک را کنذ نور جلال

تا ورا هم زو ببینی نی ز خوذ　　اندر آن دیدار نبوذ نیک و بذ

پس خدا خود دیده باشد خویش را … در چنین حالت چه جویی کیش را
کفر و دین اوصاف این خلقان بود … وصف وحدت خاصهٔ رحمان بود
کو که بنا را شناسی از بنا … کو که بنا را ببینی بی غطا
کو شکر ساز و کجا ذوق شکر … کو حدیث چشم و کو نور نظر
لیک تا آنت شود زبا این بساز … تا شود کوته چنان راه دراز
فهم این آنجا رساند آخرت … هم درین دنیا و هم در آخرت
رمز کی گفتیم باقی را بدان … مرغ خاطر را سوی آن سو پران
در گذر زین از رباب آغاز باز … شرح آن هجران کز و سوز و گداز
جنبر و ابریشمش گویند سا … جمله یک بودیم در علم خدا
پیش ازین در حضرت حق جان بدیم … در دعای جمله را درمان بدیم
از چنان وصلت شدیم اکنون جدا … مانده اینجا چون گدایان بی نوا
همچنانک آب مبدل شد بباد … از یم معنی چو در صورت فتاد
طالب آن کشت کز آغاز بود … زین هوس خواهد که برگردد چو دود
تا شود باز آنچ اول بوده است … لحظهٔ زان آرزو نغنوده است
ذکر باد و آب آمد مستعاد … هست مقصودم ازین دیدار یار
آب چون معنی و صورت همچو باد … شاد نفسی کو بمعنی رو نهاد
باز گردد جان و از قالب رهد … رخت تن را در سرای جان نهد
همچنان گردد که بودست از قدیم … جان مطلق با خدا یار و ندیم
ترک باد و آب گیر ای مستمع … زین پریشانی بخود شو مجتمع
آنچنانک باد جوید اصل خود … تا شود آب و رهد از نیک و بد
ای برادر هم تو معنی بودهٔ … باز آن جویی اگر بستودهٔ

در بیان آنک باد از اصل آب بوده است آخر باد آب شود همچنین سخن بین
از اصل خویش آب بود این عبارتها آن آبست که باد شده است هم عاقبت

آب شود و در تقریر آنک این جهان مقام و مسکن ما نیست حق تعالی را اینجا نتوان یافتن پس هر که طالب حقست باید که ازین جهان بیرون آید و حق را در لاجهان جوید

اصل هر باد اولا آبی بوده است … زان سبب اندر خودی نآسوده است

صورت بادی برو عاریتیست … صورت آبی و را ماهیتیست

زان نمی‌گیرد درین عالم قرار … کو بسوی اصل خود دارد فرار

نالد و گوید بناله باد را … سوی آب جوی آور خود مرا

آب بودی باد گشتی آمدی … عاقبت دار و رهی هم زین خودی

چون من این سررشته را دریافتم … از دل و جان در طلب بشتافتم

حالت اول که بود آن هست من … جویم آنرا تا رسم در خویشتن

زین خودی عاریه چون وارهم … در خودی جاودانی پا نهم

نطق هم بادست کآبی بوده است … آب گردد گر بباد آلوده است

از برون شش جهت این بانگ خاست … کز جهت بگذر برای کژ سوی راست

شاه در شهرست بهر جغد کان … از چه در ویرانه سازی آشیان

هست بیرون زین جهان آب و گل … رو چو مردان در جهان جان و دل

شاه معنی در جهان جان بود … برتر از ماه و خور و کیوان بود

آن جهان چون بحر و این چون کف برو … بحر صافی را درون کف مجو

تا ز خود بیرون نیایی تو تمام … کی بیابی در جوار حق مقام

از وجود خود گذر کن شو روان … در عدم بی پا و بی سر چون روان

تا ببینی آن در و درگاه را … بی حجابی حضرت الله را

چون نماید روی خالق بی نقاب … بعد ازان نبود ترا دیگر حجاب

دایما بینی عیانش روز و شب … بی نماز و روزه و جهد و طلب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب … قد نجوتم من شتات الاغتراب

افرحوا قد جاء میقات الرضا　　من حبیب حسنه کل المنی

قال لا تاسوا علی ما فاتکم　　اذ وصلتم منتهی حاجاتکم

ذا مناخ اوقفوا بحرانسنا　　ذا نعیم عیشه برهاننا

ان فی قهر الهوی لطف الوفا　　ان فی عین الفنا عمر البقا

قد سکتنا فافهموا سر السکوت　　لا یسع فی شرحنا تلک النعوت

باز وا کردم کنم شرح رباب　　کو چه می کویذ ازان انواع و باب

ے کنذ صذ کونه حکایت هر نفس　　بشنوذ آن کش بوذ در خانه کس

کاه می نالذ ز غمهای فراق　　کاه می بالذ ز شاذی تلاق

کاه می سوزذ در آتشهای عشق　　کاه می سازذ بخششهای عشق

که شکایت می کنذ از جورها　　کاه شکر از باذها و دورها

کاه می کویذ ز اتلاف و زیان　　که ز سوذ و ایتلاف خوش بیان

غیر ازین صذ نوع دیکر کویذ او　　فهم آن اسرار را یک کوش کو

خوذ نذارذ هیچ اسرارش کران　　لیک نه چطنذ ازان ناله گران

کوش کر جون بانکها را نشنوذ　　ناخوش و خوش پیش او یکسان بوذ

کو چنین اسرار را کوش ای مجیب　　تا بروذ از ناله اش نقدی عجیب

غیر کوش و هوش تو که فایقی　　استماع این نکتهای لایقی

با تو می کویم اکرچه دیکران　　می کنند اصغای این وقت بیان

زانکه فهم سر این مشکل بوذ　　هر خسیسی را میسر کی شوذ

جو سلیمان کس نذانذ راز مرغ　　جون رسذ در کوش او آواز مرغ

در بیان انکه می کویند که اجسام مردم مختلفند بعضی هند و بعضی ترک بعضی رومی و بعضی ارمنی بعضی سیاه و بعضی سپید و روح یکیست این معنی را غلط فهم کرده اند بلکه اختلاف و مباینت در ارواح است

زیرا اجسام قایم بچهار عنصر اند پوست و گوشت و خون و غیر آن
و این جمله یکیست بخلاف ارواح که الارواح جنود مجنّدة فما تعارف
منها ائتلف و ما تناکر منها اختلف و هر روح مرغی دیگر ست
و از معدنی دیگر که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة و هفتاد و
دو ملت ازین رو شد که هر ملتی را مقصدیست و مطلبی اختلاف
صورت از مخالفت معنیست زیرا صورت در دست معنی الست
اجسام مثال قفصها یک نوع اند اما در هر قفصی مرغی دیگر ست
چنانک در صورت می بینی صد هزار قفص از یک چوب و نی لیکن در یکی
قمریست و در یکی بلبل و در یکی طوطی هر مرغی را شکلی دیگر و آوازی دیگر
که نه آن باین ماند و نه این بآن اشباح و ارواح را همچنین باید دانستن
و در معنی این حدیث پیغامبر علیه السلام که استر ذهابک و ذهبک و مذهبک

روحهای خلق مرغانند و تن — گشته مانند قفص بر مرد و زن
آن قفصها جمله یکسان مرغ نی — می نگنجد این بذهن کودکی
چار عنصر است اجسام شد — گرچه هر یک را دگر گون نام شد
ذات چیز از اسم کی گردد دگر — کی شود مبدل ز نام بد شکر
گر نبات و قند را گویی شیر — هیچ طعم آن نگردد ای فقیر
جسمها چون لانه اند و روحها — همچو مرغانند پران در هوا
هر یکی شکلیست اندر وصف و ذات — هر یکی را هست از چیزی حیات
هر یکی را نوع دیگر مذهبی — هر یکی را مقصدی و مطلبی
هست هفتاد و دو ملت در جهان — گشته این از دین آن دایم جهان
هر یکی در دین خود راسخ قوی — که جز آن ره نیست پیشش مستوی
می کنند از بهر دین جانها فدا — تا بدان گردند مقبول خدا
مال و سر از بهر دین در باختند — تا لوای دین خویش افراختند

دشمنی از دین بود چون دین بود / در تعصب بی عدد سر می رود
بهر این فرمود سلطان رسل / کز ذهاب و مذهب خود ای عتل
با کسی کو نیست یار تو مگو / گر کند بسیار از تو جستجو
هم ذهب را نیز از وی پنهان بدار / هر سه را اندرون جان بدار
از ذهاب و از ذهب و از مذهبت / دم مزن گر هست راحت مطلبت
دار پنهان در دل و با کس مگو / گر کند اغیار آنرا جستجو
زانکه گر کوی و داند دین تو / سخت دربند میان در کین تو
قصد خون تو کند در حال او / ندهدت یک لحظهٔ امهال او
هم ذهاب خود نگه دار از کسان / تا مبادا بد رگی همچو سر جان
کو بود بد فعل و مکار و دنی / صنعتش دایم بعالم ره زنی
در پیت آید کند قصد سرت / تا بظلم از تو برد رخت و زرت
هم ذهب را گر نهان تا دزد شب / می ندزدد از تو با مکر و شغب
پس مگو این هر سه را با سردمان / تا رهی از خوف و مانی در امان
زاختلاف ذات آمد مختلف / صورت ارواح چون یا و الف
هر گره را ملت و رازی دگر / هر یکی را دین و طاغوتی دگر
هر یکی را طعمه و قوتی دگر / هر یکی را یار و دمسازی دگر
همچو مرغانند جانهای بران / جمله شان را مختلف شکل و زبان
آشیان یکی باجی ملحدی / آشیان یک دیانت ایزدی
پس سلیمانی بباید در جهان / تا بداند نطق این پرندگان
تا بود در حکم او دیو و پری / آدمی زاد و ملایک یکسری
از دل و جان جمله در فرمان او / بر مثال گوی در چوگان او
چون تو سر این سلیمانی یقین / حالهای جمله را پیدا ببین

سر جولب آمذ بوذ از قشر به
زانک اندر صنع جو یک لحظه فکر
نی تفکر ساعة آمذ حدیث
زبدهٔ عقلست و جان فکرت یقین
در جهان کر افصح و کر الکنست
ده مراد هر یکی ای داذگر
مرغ عنقایی و جان کوه قاف
قاف یزدانست و عنقا مرغ جان
لیک هر جان را نباشذ این مقام
هیچ حنظل را بوذ طعم شکر
هر خسی را کی رسذ پروانکی
کی شوذ کنجشک هم پر هما
جان حیوانی چه داند قاف را
تاکه پندارند عنقاش ابلهان
نزد عامه آن کذوب کول کیر
می نمایذ خویش را چون مه سپیذ
با درخت میوه می ماند بشکل
غول ره زن باشذ او نی راه بر
بار و بر را زان درختی جو که او
نی بعاری هر دمت بر می دهذ
آنچنان جانست پران بر فلک

از همه طاعات باشذ ذکر به
بهتر از هفتاذ ساله ورد و ذکر
از زبان آن شهنشاه مغیث
پس بیایذ زبده را کردن کزین
نطق جمله جونک بر تو روشنست
جون ز حال جمله هستی باخبر
دایمت آنجاست پرواز و طواف
کو بقا و قرب دارذ آشیان
کی بوذ اندر دهان پخته جو خام
یا شبه کرذذ بقیمت جون کهر
کی شوذ شه باز مرغ خانکی
هیچ سقف خانه کرذذ سما
کویذ او از قاف بهر لاف را
تا نمایذ مرده تن را زنده جان
کز قدم جانش سیاه آمذ جو قیر
در حقیقت هست نی بر هیچ بید
لیک میوه ش نیست لایق بهر اکل
بر مجوی از وی که نی بارست و بر
می دهذ نی لاف صذ کون بر بتو
میوهٔ شیرین جو شکر می دهذ
کو بوذ محبوب حق همچون ملک

با چنان جانست یارا این سخن — که غذای اوست علم من لدن
آنچنان جان اندرین دور از توی — با تو می گوییم همه ای معنوی
ظاهرا با مردمانی همنشین — باطنا در ظل یزدانی یقین
زانک یزدان را نظرگاه دلست — گرچه دل خود در تن آب و گلست

در معنی این حدیث مصطفی علیه السلام کو ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم نظر حق تعالی بر دلست و مقصود از دل محبت حق است پس دایم در محبت خود نظر می کند زیرا شاهد در آینه بدان نگرد تا جمال خویش را مشاهده کند و دوست داشتن شاهد آینه را از آنست که خود را دوست می دارد پس هر که خدا را محب تر آینهٔ اوست صافی تر لابدست که شاهد آینهٔ صافی تر را دوست دارد چون روی خوب او در آن خوبتر می نماید پس عشق بازی حق تعالی با انبیا و اولیا در حقیقت با خود ست

گفت حق من ننگرم اندر عمل — نی درین جسم کثیف پر دغل
لیک دارم دایما در دل نظر — زانک جز دل نیست از من با خبر
دل بود چون آینه شاهد منم — جز در آینه نظر می نفکنم
غیر آینه نخواهد خوب رو — کی بود چیزی چنان مطلوب او
پس طلبکار خودست آن گلعذار — زانک ننماید رخ از خارا و خار
حسن روی خوش نماید ز آینه — زینتش هردم فزاید ز آینه
همچو آینه نجوید هیچ چیز — دایما آینه را دارد عزیز
در حقیقت عاشق خویش است او — گرچه می آرد سوی آینه رو
زین سبب مطلوب حقند اولیا — کاندر ایشان دید حسن خویش را
زان شدند از نقش خود صاف و بری — تا ببیند رو در ایشان آن پری

نقش

خود داذند تا نقش صنم ند را ایشان کویذ این جمله منم
خوذرا جون نمی خواهذ خدا پس بباشذ ز اولیا یکدم جدا
جهان تا او شوذ نجم العوض از عرض بر کذرد که تا یابی غرض
ستی اندر نیستی باشذ بدان هر که از خود مرد ماند جاودان
ز مو تو اقبل موت این سان بوذ هر که فهم این کند انسان بوذ
ذ آنکس کش حیات آمذ نه موت یا فلس این را نخواند هیچ فوت
درونت کر روذ جمله ای پسر سر زند بر جای این علم و هنر
کوئی آه جهل من بمرد یا بماندم صاف و کلی رفت درد
کردی شاذ ازین حال نکو یم شذم کوئی چه کر بودم سبو
سبو بی حسن حق مانند بیر یا که حسن حق بهست و تو جو نیر
ذا کلست و تو جزو معین نیک بنکر کر شذی یار معین
زو جو ز کل کردذ آن شاذی بوذ نی خرابی دایم آباذی بوذ
رک آنرا مرک خواند مرک اوست جون درختی بروی برک اوست
زه باشذ را جولی معکوس او سر فراز عشق را منکوس او
فنا جویذ بقا را انک هست از شراب نیستی پیوسته مست
که دانه جون روذ در زیر خاک زنده کردذ سر زند از خاک پاک
لک کردذ نیست کلی در زمین سر زند بالا بسرهای کزین
و صذ شاخ و هزاران کونه بر هیچ سوی زندکی بی ننکرذ
از مردن جنین سوذی برذ بعد مردن بر کند از خاک سر
کی در راه حق شاهی بوذ ملکتش از ماه تا ماهی بوذ
ره جون دریا شوذ شاذی کنذ بندکی بکذارد آزادی کند
لا افزون تر آیذ علم او حلم باشذ حلمها در حلم او

بل عملها زیر پایش سر نهد — بهر علم او عملها جان دهد
زانک علمش دایما باشد ز حق — نی معلم نی کتاب نی ورق
از چنان علمی شود بینا نظر — نی خبر را بخشد از قدرت خبر
پردها سوزد ز نار و فکر او — حق نماید بی حجاب از ذکر او
فکر و ذکر او چو باشد آن سری — بخشدت پرها که بر بالا پری
فکر نیکو را بمقبولان رهد — فکرت بد را بمخذولان رهد
فکر را همچون جزا دان از خدا — می رسد بر نیک و بد ای کدخدا
چونک بعد از حشر و نشر آنجا روند — فکرهای نیک و بد صورت کش شوند
فکرها در خواب نی محسوس شد — گرچه اندر یقظه نا محسوس بد
می شود در خواب اندیشه صور — هم صور گردند آنجا این فکر
شرح این را کردمی لیکن بدان — رمز بس باشد بنزد عاقلان
عاقل از هر اندکی بسیار را — داند و خواند ز دل اسرار را

مطلب فی التفکر

در بیان آنک فکر بالای عملست زیرا عمل فعل جوارحست و فکر عمل باطن عمل در دست آدمیست اما فکر مقدور آدمی نیست مگر آنرا حق تعالی بخشد و غرض از عمل جوارح جوشش فکرست که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة عمل همچون درختست و فکر همچون میوه درخت زیرا می فرماید که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه پس معلوم شد که حکمت ثمره عملست اگر عمل باشد و ثمره نباشد معلوم شود که آن عمل بی ثمر بود اما در حقیقت عمل نبود چنانک درم قلب بصورت درم می نماید در حقیقت درم نیست

نی پیمبر گفت فکر یک زمان — بهتر از هفتاد ساله جهد دان
پس بر فکرت عملها هیچ نیست — غیر رنج و غیر پیچاپیچ نیست
این عمل جهد تنست و فکرها — هست حظ دل ز ذات کبریا

آن شود فانی و این باقی بود ۱۴
طاعت تن را چو تن آخر بود
تن رود در خاک و جان باشد روان
خود عمل از بهر فکرست ای پسر
چون ثمر نبود چه کار آید شجر
فکر را چون میوه دان ای پر هنر
چونک بر ندهد نیاید آن بکار
از عمل مقصود علم و حکمتست
بهر آن فرمود این را مصطفی
هر که در چل صبح اخلاص آورد
تا شود حکمت چو چشمه زو روان
ور نباشد این چنین نبود عمل
همچو سیم قلب باشد کار او
زین بیان آنکو نشد جانش مفیق
شرح این پیداست همچون آفتاب
فهم این سر غیر یارم کی کند
آنک هست اندر ملاحت بی نظیر
آنک گر بر مرده اندازد نظر
این بدو گویم که او جان منست
از ازل بودست او معشوق من
من زمینم حسن او ورد و سمن
جسم من پیمانه و جان چون شراب

تن نماند جان سوی جانان رود
طاعت دل را مخلد پر بود
در جهان جان همیشه جاودان
شد عمل همچون شجر فکرت ثمر
چون نباشد فهم چه سود از خبر
وین عمل را چون درخت بارور
چونک گل ندهد چه ارزد شاخ خار
وز بهر مقصود گلی روییست
تا پذیرند از دل و جان با صفا
جان او را حق بنورش پرورد
از دلش گردد روانه بر زبان
در عمل پنهان بودنی شک و غل
چون نروید گلی از خار او
با چنان مردان کجا گردد رفیق
جز بر آنکو کور ماند اندر حجاب
آنک در یکدم دو عالم طی کند
آنک چون او نیست در عالم خبیر
زنده گردد بل ز زنده زنده تر
دایما همدرد و درمان منست
نیست غیر او درین روح و بدن
زشت بودم زو شدم خوب از من
گر تو می جویی مرا بنگر بیاب

جه حکایتهاست دلرا با تو جان / لیک زین کدم نیستت پروای آن
تا بگویم با تو من آن رازها / تا کنم آن چنک را خوش سازها
تا بگویم زان سمری اسرارها / تا کنی غارت دهم کلزارها
تا کنی اسباب بر پایی مراد / تا که کردی زرونی ملک شاد
تا کنی کام و دهان نعمت خوری / تا زشاهان کوی نا جوکان بری
شرح این را با تو می کویم زجان / بشنو از دل نی لب و کام و دهان
کوش جان بکشا و بشنو ای فقیر / نکتهای دلربای بی نظیر
جونک کردی از من استدعا کتاب / اندر آن معنی حقم بکشاد باب
از دلم جوشید حکمت ناکهان / جوی حکمت بر زبانم شد روان
بر شهان و زنی که فرموده بدی / نظم آن را سخت بستوده بدی
لازم آمد که کنم آن را تمام / سست کردم اسپ فکر را لجام
تا رود جون تیر در صحرای نظم / تا بر آرم کرد از دریای نظم
در ثنایت ای بزرک دین جو / می ستایم از طریق جان سبق
بی زبانی بی کنم در جان بیان / زانک وصف تو نکنجد در زبان
هر کرا جانی بود آن بشنود / جان جو باشد زنده از جان بشنود
که تو زان خورشید نور نادری / از لطافت بر سر هر سروری
کوهر بحری و هم بحری یقین / پرده حسن تو شد جرخ و زمین
بی حجاب از حسن تو پیدا شود / این خودی بر آن خودی شیدا شود
این خودی آمد غلاف آن خودی / پیش آن خود این خودی را دان بدی
هر که دید او نقش خود را در درون / کی بود عاشق برین نقش برون
هست صورت همجو کنک و روح آب / تن جو قشر و جان درو همجون لباب
جز لباب عشق را در لب مکیر / بکذر از اغیار و غیر رب مکیر

تا بدانی که شعاع آن خوری — چون شود معلومت از خود برخوری
چون تو جانی پس چرا گویی تنم — چون تو آنی پس مگو که این منم
چون تو شخصی پس مگو من سایه‌ام — چون توی جمله مگو همسایه‌ام
مغلطه است اینها و گویی غیر نیست — اندر آنجا رو که خیر و شر نیست
در حقیقت اصل اصل این توی — جمله نقش دین و مغز دین توی
هرچه گویم زین نسق در مثنوی — شرح حسن جان تست ای معنوی
گر ز عشق و گر ز پند و گر ز راز — اندرین دفتر بگویم از نیاز
جمله زان چشمه بود کاندر توست — زین همه بالاتری منگر بپست
دانک مومن آینه ست و دایم او — آن نماید که بود کل نقش تو
اندرین بودیم کامد یک امیر — تا کند ما را زیارت آن خبیر
پس تواضعها نمود از اعتقاد — هم بحال او کرد ما را افتقاد
مدحها کردیم او را آن زمان — بی حد و بی عد میان مردمان

در بیان آنک امیری از معتقدان بزیارت این ضعیف آمده بود و پیشوازان مالها داده بود و انعامها کرده در مدح او آن دم مبالغه کردم مریدی گفت که این مدحها لایق پیشوایان و قطبانست که ایشان روح محض و نور حق شده‌اند در حق جسمانی چون شاید چندین مبالغه کردن جواب او گفتم که چون نظر من بر آن نور است که حق تعالی در آن امیر تعبیه کرده ماست که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و حقیقت آدمی خود آن نور است پس اولیا را چون نظر دایم بر آن نور است هر مدحی که خلق را می کنند در حقیقت مدح حق و هر تعظیمی که ایشان را می کنند چون مقصود خداست مبالغه نباشد بلک از صد هزار یکی نگفته باشند بخلاف خلق دیگر و شعرا که از آن نور غافلند و بی خبر نظرشان همیشه بر صورت ظاهر است و معنی دیگر آنست

که آن اسیر شاید که از قطبان و کاملان بوده باشد

یک مریدی طعنه زد کین مدحها ... نیست لایق جز مگر اقطاب را
انبیا و اولیا را بی رسد ... این چنین مدحت نه با اهل جسد
زانک ایشان روح مطلق گشته اند ... از جهان و از جسد بگذشته اند
اهل دنیا را کجا شاید چنین ... مدحها کردن چو پر حرص اند و کین
مردهٔ شهوات و غرق هستی اند ... روز و شب در خمر و زمر و مستی اند
مر ورا گفتیم مدح از دید خاست ... دیدهٔ مدّاح بنگر تا کجاست
گر بصورت دارد آن کمره نظر ... سوی معنی نیستش سیر و سفر
مادح و ممدوح و مدحش یک کهی ... می نپرد پیش مرد آگهی
دربود بینا و جاسوس القلوب ... در دل و جان آفتاب بی غروب
ناظر جانها و دلهای همه ... سوی ظاهر ننگرد او یکدمه
نور حق را در همه بیند عیان ... اصل آن نورست خود در مردمان
زانک غیر نور حق خیر و شرست ... جمله فانی گردد از جاه و زرت
نور حق با حق بود قایم مدام ... نه فنا و نه زوالی بر دوام
جون نظر بر نور شد بس مدحها ... کرده صد چندان کنی زیبد ورا
زانک مدحتها همه اوصاف اوست ... مغز آن نورست و باقی جمله پوست
لیک مردم غافلند از نور خود ... وز خجسته دولت منصور خود
خویشتن را جسم کی پنداشته ... دل ز جان و نور حق برداشته
بسته دل را در تن فانی دون ... غیر تن چیزی ندیده آن حرون
اولیا بر عکس مردم دیده شان ... دایما بر نور حق باشد بدان
غیر نور اندر نظرشان کل هباست ... چشمشان پیوسته بر نور خداست
عشق بازی جمله با هو می کنند ... ظاهرا گر با مرو تو می کنند

پس نباشذ مدحها جمله یکی / مدح ایشان مدح حق دان بی‌شکی
زانک مدح نور حق مدح حقست / هرکه او این را ندانذ احمقست
هست تقریر دگر گر بشنوی / کشف گردذ بر تو سرّ معنوی
دانک در هر طایفه مردی گزین / هست حق را کو بوذ خاص و امین
در لباس مختلف پیدا شده / گرچه جمله پیش حق یکتا بده
اغلب اندر صورت تقوی و شرع / کرده در دنیا همه طاعات زرع
باز بعضی عکس این اندر فجور / ظاهرش تاریک و باطن عین نور
همچو سلطانی که گردذ در جهان / با لباس دون که تا مانذ نهان
از بذ و از نیک و از خاص و ز عام / باشذ او پنهان چو ماه اندر غمام
چون ز غیرت کرده از خلقش نهان / در لباس دون و در خلق مُهان
اولیائی فی قبائی گفت اله / قبه چه بوذ فهم کن ای مرد راه
خصلت مکروه در شاهی نهذ / تا ز دست عامه آن شه وا رهذ
جز ولی نشناسذ او را هیچ کس / زانک محرم سرّ حق را اوست بس
چون ببینذ منکرذ در ظاهرش / چشم او افتذ بسرّ ظاهرش
خلق تا از کار آن منکر شوند / جمله زان انکار در دوزخ روند
زانک بینا را ندیذند از عمی / زابلهی ماندند پس زان بیش وا
هست در تقریر اوّل سرّ عام / که ولی در جمله حق بینذ مدام
در بذ و در نیک و در زیر و زبر / جز خدا او را نیابذ در نظر
در دوم تقریر سرّ خاص تر / زان بیان کردم که گردی با خبر
حق کنذ در نقش شر خیری نهان / تا بوذ مخفی ز خلقان در جهان
بنگری شخصی بصورت زشت و دون / لیک در معنی ز ابدال از فزون

جون بیند مرد بینا روی او	از دل و از جان خرامد سوی او
بیند اندر صورتش حورا بین	جونک دارد در درون نور یقین
بیند اندر ذره مضمر آفتاب	و اندرون قطره بحر عذاب
زو برد هر ساعتی صد کون عطا	جه عطا بیند خدا رای عطا
درگذر زین سوی مؤمن شو روان	شرح حال مومنان را کن بیان

در بیان انک صورتها را که فروعند و فانی آینه هست جانی را که اصل و باقی بطریق اولی که آینه باشد ازین رو مصطفی علیه السلم می فرماید که المؤمن مراة المؤمن و در تقریر انک روح انسانی همجون آب صافیست و فکرها همجون خاشاک بر روی آب پردهٔ جسم و رنگ آب کشته هر کاه که آدمی مشاغل را از خود پاک کند جمال جان را ببیند و جون آنرا دیده باشند کفت و کو بیشتر از زحمت و حجاب باشد و اکر در فکر موزونی و خوبی نماید از جسم و لطف روح بود

نقش صورت را جو ز آهن آینه ست	نقش جان را دان که احسن آینه ست
اندر آن بینند نقش روی تن	و اندرین بینند نور ذوالمنن
مومنست آیینهٔ جان و روان	کاندرو پیدا شود سیمای آن
کفت مرآتست مومن مصطفی	بشنو ای مؤمن خوش این را با صفا
تا ببینی در درون خوبی جان	کرچه نبود جسم جانها را نشان
لیک آیذی نشان اندر نشان	نی نشان را بین و اندر جان نشان
نی نشانست آب حیوان در صور	همجو آب جوی دایم در کذر
فکرها مانند خاشاکی بران	تا نماند جسم و لطف جان نهان
لیک هر فکری نباشد این جنین	فکر خاصان جان بود نیکو ببین
فکرت ابدال عین جان بود	بلک درد روح را درمان بود
نقش بنماید نباشد نقش لیک	رنگ جانست آن ز جان منکر تو نیک

نی که بر آب روانه نقشها
می شوذ از عین آن آب ای کیا

صد هزاران کوزه بر آب جو
بسته گردذ هر دمی ای آب جو

عین آبست آن اگر نقشست نموذ
نقشها را آب دان بر روی روذ

ذکرهایی کز تن و از نفس زاذ
هست خاشاکی که بر آب اوفتاذ

آب ازو در پرده ی ماند نهان
این چنین افکار را از خوذ بران

با جمال جان شوذ نی آن بدیذ
ای خنک جانی که چون این را شنیذ

پاک کرد از خوذ کمی بیش را
تا بدیذ او نی جمالی خوبش را

خویشتن را دان جو آبی در سبو
نی سبوی تن درآ در آب جو

تا عیان بینی که خوذ را یافتی
تار جان یا پوذ دل در بافتی

این و صد چندین همه اوصاف تست
همچو یک قطره ز بحر صاف تست

بعد ازین خوش ی شنو اوصاف خوذ
می خور و می ده ز آب صاف خوذ

از دل و از جان شنو پندم نکو
تا روی جایی که نبوذ رنگ و بو

بند ما بکشایذ از پا بندها
ای خنک آنکو پذیرذ پندها

بشنوذ آن را بگوش هوش او
نی تف آتش برآرذ جوش او

آتش در جان و دل باشذ نهان
همچو جان اندر جسوم انس و جان

نی که می نی نار جوشان ی شوذ
همچو لعل صاف رخشان ی شوذ

گر نبوذی نار پنهان اندرو
کی بجوشیذی ز هر خنب و سبو

هیچ دیذی آتش و آبی بهم
جمع گشته اندرون یک شکم

نار هم او آب هم او ای عجب
بی شمارست این چنین در صنع رب

زنده پس باذست کاتش اندروست
زندهٔ بایذ که باشذ زنده دوست

طالبانرا مرکب آمذ خمر عشق
ره روانرا العدم آمذ زمر عشق

باده پیما و مپیما بیش باد
باد را غم دار و شو از باد شاد

جه حکایتهاست دل را با تو جان　　لیک یکدم نیستت پروای آن
تا بگویم با تو من آن رازها　　تا کنم آن چنگ را خوش سازها
تا بگویم زان سری اسرارها　　تا کنی خارت دهم گلزارها
تا کنی اسباب بر پای مرام　　تا که گردی نه زرونی ملک شاد
تا کنی کام و دهان نعمت خوری　　تا ز شاهان گوی چون چوگان بری
شرح این را با تو می گویم ز جان　　بشنو از دل نه لب و کام و دهان
گوش جان بگشا و بشنو ای فقیر　　نکتهای دلربای بی نظیر
جونک کردی از من استدعا کتاب　　اندران معنی حقم بگشاد باب
از دلم جوشید حکمت ناگهان　　جوی حکمت بر زبانم شد روان
بر همان وزنی که فرموده بدی　　نظم آن را سخت بستوده بدی
لازم آمد که کنم آن را تمام　　سست کردم اسپ فکرت را لجام
تا رود چون تیر در صحرای نظم　　تا برآرم گرد از دریای نظم
در ثنایت ای بزرگ دین چو　　می ستایم از طریق جان سیو
نه زبانی نه کلم در جان بیان　　زانکه وصف تو نگنجد در زبان
هر کرا جانی بود آن بشنود　　جان چو باشد زنده از جان بشنود
که تو زان خورشید نور نادری　　از لطافت در سر هر سو سری
گوهر بحری و هم بحری یقین　　پردهٔ حسن تو شد چرخ و زمین
نه حجاب از حسن تو پیدا شود　　این خودی بر آن خودی شیدا شود
این خودی آمد غلاف آن خودی　　پیش آن خود این خودی را از بدی
هر که دید او نقش خود را در درون　　که بود عاشق برین نقش برون
هست صورت همچو کنک و روح آب　　تن چو قشر و جان درو همچون لباب
جز لباب عشق را در لب مگیر　　بگذر از اغیار و غیر اب مگیر

تا بدانی که شعاع آن خوری / چون شود معلومت از خود برخوری

چون تو جانی پس چرا گویی تنم / چون تو آنی پس مگو که این منم

چون تو شخصی پس مگو من سایه ام / چون توی جمله مگو همسایه ام

مغلطه است اینها و گویی غیر نیست / اندر آنجا او که خیر و شر نیست

در حقیقت اصل اصل این توی / جمله نقش دین و مغز دین توی

هرچه گویم زین نسق در مثنوی / شرح حسن جان تست ای معنوی

گر ز عشق و گر ز پند و گر ز راز / اندرین دفتر بگویم از نیاز

جمله زان چشمه بود کاندر توست / زین همه بالاتری منکر مپست

دانک مؤمن آینه ست و دایم او / آن نماید که بود کل نقش تو

اندرین بودیم کامد یک امیر / تا کند ما را زیارت آن خبیر

بس تواضعها نمود از اعتقاد / نعم بال او کرد ما را افتقاد

مدحها کردیم او را آن زمان / بی حدو بی عد میان مردمان

در بیان آنک امیری از معتقدان بزیارت این ضعیف آمده بود و پیشوا ازان حالها داده بود و انعامها کرده در مدح او آن دم مبالغه کردم مریدی گفت که این مدحها لایق پیغامبران و قطبانست که ایشان روح محض و نور حق شده اند در حق جسمانی چون شاید چندین مبالغه کردن جواب او گفتم که چون نظر من بر آن نور است که حق تعالی در آن امر تعبیه کرده است که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و حقیقت آدمی خود آن نور است بسیار اولیا را چون نظر دایم بر آن نور است هر مدحی که خلق را می کنند در حقیقت مداح و هر تعظیمی که ایشان را می کنند چون مقصود خداست مبالغه نباشد بلکه از صد هزار یکی نگفته باشند بخلاف خلق دیگر و شعرا که از آن نور غافلند و بی خبر نظرشان همیشه بر صورت ظاهر است و معنی دیگر آنست

که آن اسیر شاید که از قطبان و کاملان بوده باشد

یک مریدی طعنه زد کین مدحها   نیست لایق جز مگر اقطاب را
انبیا و اولیا را بی رسد   این چنین مدحت نه با اهل جسد
زانک ایشان روح مطلق گشته اند   از جهان و از جسد بگذشته اند
اهل دنیا را کجا شاید چنین   مدحها کردن چو پر حرص اند و کین
مردهٔ شهوات و غرق هستی اند   روز و شب در خمر و در مستی اند
مر ورا گفتیم مدح از دید خاست   دیدهٔ مداح بنگر تا کجاست
گر بصورت دارد آن گمره نظر   سوی معنی نیستش سیر و سفر
مادح و ممدوح و مدحش یک کهی   می نیرزد پیش مرد آگهی
ور بود بینا و جاسوس القلوب   در دل او جان آفتاب بی غروب
ناظر جانها و دلهای همه   سوی ظاهر ننگرد او یکدمه
نور حق را در همه بیند عیان   اصل آن نورست خود در مردمان
زانک غیر نور حق خیر و شرست   جمله فانی گردد از جاه و زرست
نور حق با حق بود قایم مدام   نی فنا و نی زوالی بی دوام
چون نظر بر نور شد بس مدحها   کرده صد چندان کی زیبد ورا
زانک مدحتها همه اوصاف اوست   مغز آن نورست و باقی جمله پوست
لیک مردم غافلند از نور خود   وز خجسته دولت منصور خود
خویشتن را جسم کی پنداشته   دل ز جان و نور حق برداشته
بسته دل را در تن فانی دون   غیر تن چیزی ندیده آن حرون
اولیا بر عکس مردم دیده شان   دایما بر نور حق باشد بدان
غیر نور اندر نظرشان کل هباست   چشمشان پیوسته بر نور خداست
عشق بازی جمله با هو می کنند   ظاهرا گر با مرو تو می کنند

پس نباشد مدحها جمله یکی — مدح ایشان مدح حق دان بی شکی

زانک مدح نور حق مدح حقست — هر که او این نداند احمقست

هست تقریر دگر گر بشنوی — کشف گردد بر تو سر معنوی

زانک در هر طایفه مردی گزین — هست حق را کو بود خاص و امین

در لباس مختلف پیدا شده — گرچه جمله پیش حق یکتا بده

اغلب اندر صورت تقوی و شرع — کرده در دنیا همه طاعات زرع

باز بعضی عکس این اندر فجور — ظاهرش تاریک و باطن عین نور

همچو سلطانی که گردد در جهان — با لباس دوزکه تا ماند نهان

از بد و از نیک و از خاص و ز عام — باشد او پنهان چو ماه اندر غمام

جز ز غیرت کرده از خلقش نهان — در لباس دوز و در خلق نهان

اولیایی فی قبائی گفت آنکه — قبه چه بود فهم کن ای مرد راه

خصلت مکروه در شاهی نهد — تا ز دست عامه آن شه وارهد

جز ولی نشناسد او را هیچ کس — زانک محرم سر حق را اوست بس

چون ببیند نیز گردد در ظاهرش — چشم او افتد بسر ظاهرش

خلق نادان گر از آن منکر شوند — جمله زان انکار در دوزخ روند

زانک بینا را ندیدند از عمی — زابلهی مانند پس زان پیش وا

هست در تقریر اول سر عام — که ولی در جمله حق بیند مدام

در بد و در نیک و در زیر و زبر — جز خدا او را نیاید در نظر

در دوم تقریر سر خاص تر — زان بیان کردم که گردی با خبر

حق کند در نقش شر خیری نهان — تا بود مخفی ز خلقان در جهان

بنگری شخصی بصورت زشت و دون — لیک در معنی ز ابدالان فزون

چون ببیند سر دبینا روی او | از دل و از جان خرامد سوی او
بیند اندر صورتش حورا سپین | چونک دارد در درون نور یقین
بیند اندر ذره مضمر آفتاب | و اندرون قطره بحر عذاب
زو برد هر ساعتی صد کون عطا | چه عطا بیند خدا را ای عطا
در گذر زین سوی مومن شو روان | شرح حال مومنان را کن بیان

در بیان آنک صورتها را که فروعند و فانی آینه هست معانی را که اصول‌اند و باقی بطریق اولی که آینه باشد ازین رو مصطفی علیه السلم می فرماید که المومن مراة المومن و در تقریر آنک روح انسانی همچون آب صافیست و فکرها همچون خاشاک بر روی آب پرده حسن و رنگ آب گشته هرگاه که آدمی مشاغل را از خود پاک کند جمال جان را ببیند و چون آنرا دید باشد گفت و گو بیشتر او زحمت و حجاب باشد و اگر در فکر موزونی و خوبی نماید از حسن و لطف روح بود

نقش صورت را چو زاهر آینه ست | نقش جان را آن که احسن آینه ست
اندر آن بیند نقش روی تن | و اندرین بینند نور ذو المنن
مومنست آینه جان و روان | کاندرو پیدا شود سیمای آن
گفت مرآت است مومن مصطفی | بشنو ای مومن خوش این را باصفا
تا ببینی در درون خوبی جان | گرچه نبود حسن جانها را نشان
لیک آیدی نشان اندر نشان | بی نشان را بین و اندر جان نشان
بی نشان است آب حیوان در صور | همچو آب جوی دایم در گذر
فکرها مانند خاشاکی بر آن | تا بماند حسن و لطف جان نهان
لیک هر فکری نباشد این چنین | فکر خاصان جان بود نیکو ببین
فکرت ابدال عین جان بود | بلک درد روح را درمان بود
نقش بنماید نباشد نقش لیک | رنگ جانست آن ز جان بنگر تو نیک

نی که برآب رواند نقشها … می شوذ از عین آن آب ای کیا
صد هزاران کوزره برآب جو … بسته کردذ هردمی ای آب جو
عین آبست آن اگر نقشت نموذ … نقشها را آب دان بر روی روذ
ذکرهایی کز تو واز نفس زاذ … هست خاشاکی که برآب اوفتاذ
آب از و در پرده بی ماند نهان … این چنین افکار را از خوذ بران
با جمال جان شوذ نی آن بدیذ … ای خنک جانی که جون این را شنیذ
پاک کرد از خوذ کمی و بیش را … تا بدیذ او نی جمالی خویش را
خویشتن را دان جو آبی در سبو … نی سبوی تن درا آ در آب جو
تا عیان بینی که خوذ را یافتی … تا رجان با پوذ دل در بافتی
از وصد جندین همه اوصاف تست … همجو یک قطره زبحر صاف تست
بعد ازین خوش بی شنو اوصاف خوذ … می خور و می ده ز آب صاف خوذ
از دل و از جان شنو پندم نکو … تا روی جایی که نبوذ رنگ و بو
بند ما بکشایذ از پا بندها … ای خنک آنکو پذیرذ پندها
بشنوذ آن را بگوش هوش او … نی تف آتش برآرذ جوش او
آتشش در جان و دل باشذ نهان … همجو جان اندر جسوم انس و جان
نی که می نی نار جوشان بی شوذ … همجو لعل صاف رخشان بی شوذ
گر نبوذی نار پنهان اندرو … کی بجوشیذی ز هر خنب و سبو
هیج دیذی آتش و آبی بهم … جمع گشته اندرون یک شکم
نار هم او آب هم او ای عجب … بی شمارست این چنین در صنع رب
زنده پس باذست کاتش اندروست … زنده بایذ که باشذ زنده دوست
طالبانرا مرکب آمذ خمر عشق … ره روانرا لعدم آمذ زمر عشق
باده پیما ده پیما بدیش باد … بادرا غم دار و شو از باد شاد

باده غمها را ببرد وبد از درون		شادمانی را کند در جان فرو
باده را چون باخبر دان اندر جهان		بوی خوش آرد ز باغ و گلستان
وز حدث نه شک یقین کند آورد		همچنین دان باده را کابله خورد
زاید از وی شر و شور و درد و غم		وز دم عاقل فواید دم بدم
عاقل از وی میوهٔ شیرین دهد		گونه گونه گلشن و نسرین دهد
فی جنان کلها که ریزد فصل دی		میوه‌های آن بود باقی و حی
برخلافش جاهل خام پلید		هرچه آید زو جوا و باشد پلید
همچنانک گفت مولانای ما		در کتاب خویش بشنو ای فتی
گر بود عاقل نکو فرخ شود		ور بود بدخوی بدتر بی شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند		بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند		تیغ را از دست ره زن بستدند
کردمش تضمین درین ابیات خود		تا بدانی خمر ممنوعست و رد
در شریعت هست می مطلق حرام		برخلاف از خواص و از عوام
هرکه گوید هست بر بعضی حلال		مشنو از وی کو بود طاغی و ضال
خمر عشق آمد برای عاشقان		خمر انگوری غذای فاسقان
عشق مغز میوه‌های معنویست		باده مغز نعمت جسم غویست
عشق آمد بادهٔ هر جان و دل		خمر انگوری برای آب و گل
هرکه گشت از خمر عشق او بی قرار		باشد از غیر خدا اندر فرار
در طلب باشد همیشه بی سکون		جز بسوی حق نیاید در رکون
هیچ غیر حق نبیند در وجود		نی بسوی پاک کند جانش سجود
سوی آن کعبه رود کش نیست جا		قبله کاهش حق بود در التجا
در جهان چو سیرانش شود		جو زد هذ یک جان دو صد جانش شود

از وی یک دانه خرمن برد | وز وی یک حبه صد من برد
هیچ اورا جنس این خلقان مگیر | کفر اورا بهتر از ایمان پذیر
زانک از جان دایما جویای هوست | بر مثال گوی در چوگان اوست
جنبش اورا ز حق دان نی ز خود | در چنین جنبش نگنجد نیک و بد
عشق حق سیلست واورا سو بسو | می برد عاجز که اورا آب جو
رفتن گه را ز جود ان نی ز که | نیست که آگه ز منزلها و ره
در چنین رفتار غیر حق مبین | که کند نی اسپ سیران نقش زین
آنک فانی شد ز حق باقی بود | در فنا جانش بحق ملحق شود

در بیان آنک این جهان بعضی را بهرست و بعضی را ره زانک همه صنعها را از حق می بیند و می داند دم بدم و اورا از دیدن هر صنع قربت و وصلت و شناخت حاصل می شود درین عالم در حق او دیدار چنانک ابا یزید می گوید ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه و آنک از حق نمی بیند در حق او بعد و بیگانگی و حجاب می گردد چنانک بیشتر می بیند دورتر می افتد چنانک از بام کسی سنگ اندازد عاقل بالا نگرد تا اندازنده را ببیند و سگ سر زیر کند و سنگ را بخشم می گیرد و از اندازنده بی خبر

مظهر حق باشد اورا این جهان | دم بدم بیند جمال حق عیان
در ریاض و در کروم و در شجر | در پری و دیو و در جسم بشر
زین جهان دانا بحق بینا شود | هر نفس از صنع در صانع رود
ذرّهای عالمش رهبر شوند | بر بهانهٔ دیوار و بروی در شوند
گردد از صنع خدا بیدار او | پوید اندر باغ وصلت همچو جو
چونک سیبی او کند خوش ز بام | سوی بام آرند رو قوم کرام
تا ببینند این که انداخت سیب | که نظرشان بسته ماند در نشیب

یا بجای سیب او انداخت سنگ ابلهانه که دراز ماند دنگ
سگ بعکس آدمی گردد دوان تا که گیرد سنگ را اندر دهان
می دود سر زیر سوی سنگ سگ می گزد آن سنگ را هردم بتگ
جانب سنگست سگ بنهاده چشم می دود عوعو کنان سویش بخشم
لیک آنکس کوست دانا و خبیر که کند حمله بران سنگ حقیر
جوید اندازندهٔ آن سنگ را زو شناسد ضربت و فرهنگ را
حمله سوی او کند اندر نبرد چون یقینش شد که غیر او نکرد
راحت آید همچو سیب او رنج سنگ می رسد این هر دو از حق بی درنگ
هر دو از حق می رسد ای پاک جان نیک و بد را تو مدان از این و آن
هیچ از آلت کس نگیرد جرم را از زنندهٔ سنگ جوید غرم را
انتقام از وی کشد که زد برو که شود بای گناهی او عدو
بام غیبست و جهان چون سیب ازان آمده این سو برای آگهان
تا نماند جانشان دور از لقا تا ز غیبا که شوند و از خدا
حق جهان را آفرید و کرد هست صد هزاران صنع در بالا و پست
صنعهای دلربای جان فزا بی شمار اندر زمین و بر سما
تا که خلق از صنع در صانع روند تا ز جان سوی جناب حق دوند
بندگی او کنند از جان و دل دایما اندر جسوم آب و گل
خیره و حیران صنع او شوند سوی امرش بر سر و بر رو دوند
خالق عالم ورا دانند و بس دایما نام ورا خوانند و بس
از بنا گوش امر را دارند پاس زو بودشان همه رجا هم امن و یاس
در جهان چون بنگرند از چشم عقل سوی آن حضرت کنند از عقل نقل
چونک اندازند در عالم نظر از خدا گردند حالی با خبر

موجب دیدارشان کردد جهان اندر ان حیران همه روز و شبان
وان کسانی که سکان دوزخند همچو مرغ اندر جهان جون فخند
مانده دایم سرنکون و بسته پا در جهان محجوب کشته از خدا
عین بیداری بریشان کشته خواب جمله را بسته نموده فتح باب
عین خواندن راندن ایشان شده باچنین سرهم ز دل ریشان شده
ماهیان را زندکی باشد ز آب خاکیان را مرک و جسک و اضطراب
مرد حق یابد بقا اندر لقا مرد دنیا را لقا باشد شقا
آنچ باشد بریکی عین حیات هم همان بر دیکری کردد ممات
مال بر خلق جهان پرده شود کرچه واصل را ازان قوت بود
مال کامل را نمی دارد زیان بلک باشد او همیشه زان زیان
که شود دنیا بران بینا حجاب جون ز دنیا دارد او صد فتح باب
مال را کز بهر حق باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
هرچه طالب را فزاید رنج ازان راحت واصل بود نیکو بدان
که جون رنجور قلیه می خورد رنجش افزون می شود ای پرخرد
تندرستی جون خورد بر عکس او قوت و صحت شود در روی نکو
زهر بر کامل شکر کردد یقین لیک در ناقص شکر را زهر بین
عاشقی باید که راه حق برید پرده های جهل و ظلمت را درید
تا نیالاید ز مال جون حدث که شود دریا ملوث از خبث
تو که هستی کم ز حوضی در وجود شو کریزان از حدث زینهار زود
صرف کن در راه حق آن مال را دار معمور از عمل آمال را

در بیان انک این عالم در حق آنها که همه را از خدا می بینند هدایتست و وصال و در حق آنها که از خدا نمی بینند ضلالتست و فراق همچون آب نیل که در دهان قبطی خون می شد و در دهان سبطی آب کلام مجید نیز همچنان

در حق قومی هدایتست و در حق قومی ضلالت که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

نقش عالم مجرا آمد بر عوام … شد وصال و قرب بر اهل کرام
این جهان پرده ست بر غافل بدان … لیک بر عاقل نباشد همچنان
عاقلان را زو بود دیدار نو … این سخن را خوش بگوش جان شنو
تا که گردی زین سخن بیدار تو … تا رسی تا پرده در دیدار تو
نی که حق فرمود در ام الکتاب … نیل شد بر قبط خون بر سبط آب
نیست تنها اندر آب این فایده … هست در نار و کباب این فایده
در جماد و در نبات این فایده ست … در ذکور و در اناث این فایده ست
در متاع و در اثاث این فایده ست … در ممات و در حیات این فایده ست
بلک اندر جمله هستی هست این … گر ترا چشمیست بگشا و ببین
هم کلام حق که آن شد رهنما … بر یکی رنجست و بر دیگر شفا
یک همی گردد ازو گمراه و ضال … یک همی یابد هدی سوی وصال
حاصل این بالا و پست و خیر و شر … می کند در هر کسی فعلی دگر
می شود زو یک ولی و یک عدو … یک چو دریا موج زن یک چون سبو
یک شود همچون شبه یک چون گهر … یک چو زهر تلخ و یک همچون شکر
یک در و چون مصطفی شاه رسل … یک چو بوجهل گران جان عتل
یک چو مولانا حبیب اولیا … یک عدوی دین ز سلک اشقیا
یک ازین عالم شود دلدار و یار … دیگری گردد بتر ز اغیار و مار
عاشق حق باش و چون نادان مترس … اسپ را می ران در ان میدان مترس
پیش این رند ان سر باز دلیر … ترک روباهی کن و بنشین چو شیر
عیش و طیش آغاز در عشق خدا … عمر را ضایع مکن هین با خود آ
ابدرا در صف مردان سر دوار … تا چو خور گردی برین گردون سوار
ترک این اغیار کن در عشق یار … تا ببینی آن طرف نادر دیار

یک دیار خرّمی جان پروری — همچو جنت بر درش خوش کوثری

نی در و دیوار در روی نی سقوف — هرچه خواهی آید آنجای وقوف

صد هزاران این چنین بینی ز یار — گل شوی گل گرچه هستی خارزار

صحبت ایشان ترا زنده کند — نی ترا خاکیت پاینده کند

صحبت کرکین کند کرکین ترا — صحبت کافر کند دین ترا

مغز کردی کر شود قُوْت تو مغز — رو بمغزان آر تا کردی تو مغز

هرچه می جویی همانی ای پسر — از شر و از خیر و از نفع و ز ضر

کر تو نان را طالبی نانی یقین — ور تو جان را طالبی جانی یقین

در بیان انک هر چیزی را که نی تقلید و نی غرض دوست داری از عین جان و آرام تو با آنست تو عین آنی و جنس آنی که جنس را سوی جنس میل بود ازین رو مصطفی علیه السلام فرمود که من احب قوما فهو منهم

من احبّ قوما آن صادق رسول — فهو منهم گفت با شخص سؤول

هر کرا تو دوست می داری ز جان — عین اوی در همه چیز ای فلان

کر بود آنکس شقی باشی شقی — ور بود او متقی باشی تقی

پس ازین دریاب اکر فهمت بود — عاشق حق عاقبت حق می شود

می شود چیزی که کرآرم بگفت — نیست کردی لیک می دارم نهفت

آنچنان کس را ازین خلقان مگیر — تا کند زنده ترا پیشش بمیر

هرچ ازو بینی بد و نیک ای فقیر — رو مکردان سر بنه دستش بگیر

مقصد او را داز و اندر وی کریز — زر و سیمت را همه در پاش ریز

منکر کردار و گفتارش مشو — از برا او نزد دیگر کس مرو

زانک هرچه او کند حق آن بود — بد چو آید پیش او نیکو شود

غیر او را نیست این عالی مقام — چشمهٔ نیکی وی آمد والسلام

کر خورد غیر ولی نان و طعام — بهر شرا حاجت شود بر وی حرام

کی بوذ روشن از و تاری شوذ | جان پاک نوریش تاری شوذ
پندی ده تا کنذ پرهیز از آن | تا نکردذ عاقبت دستان کران
کوی او را اهل طعام و کبر جوع | باش دایم در سجود و در رکوع
تا ز عین جوع نعمتها خوری | تا زنی بر یکی هزاران برتری
تا شوی روشن دل رخشان چو خور | نی ضرورت در طلب چیزی مخور
قوت از حق جو نه از قوت ای پسر | در گذر از کبر و طاغوت ای پسر

در معنی این حدیث که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین و در تقریر
این حدیث دیگر که خطوتان و قد وصل و در بیان آنک هرچه باولیا رسد
مدد راه ایشان شود و حجاب و مانع دیگران گردد بخلاف اولیا همچنانک چراغی
و یا آتشی اندک را چون باذ برسد در حال بکشد اما اگر بیشه آتش بگیرد هرگز
از باذ نمیرذ بلک کر باد مدد و معاون او کردذ چنانک طعام قوت و مدد تن درستست و عذاب

کفت پیغامبر ز عین جوع دان | خوش طعامی ساخت بهر صادقان
زنده کرذذ جان و تنشان زان طعام | لیک آن خاص است از بهر کرام
نعمت اندر جوع جویش ای مرید | تا توانی اینچنان ره را برید
قوتی بخشذ ترا هر لحظه آن | که نهی پا بر سر کون و مکان
شاه دین کردی ز عشقش ای دعی | با دو کام آنجا رسی چون پا نهی
خطوتان و قد وصل نقدت شوذ | چونک نی عقده بحق عقدت شوذ
یک قدم دنیا و یک عقبی بوذ | بعد از این دو خالق طوبی بوذ
مست از حق شو نه از مینهای ناب | کان بوذ خیر ابد وین باشذ شراب
باذه جانست آنک از حق رسذ | باذه نی کان بوذ قوت جسد
هرچه آن بر اهل دنیا شذ حرام | تو حلالش دان چو خوردندش کرام
هیچ بر واصل مدان چیزی حرام | کو ز خامی رست و پخته شذ تمام
هرچه کامل خورد نبوذ جز حلال | زانک می کرذذ در و نور جلال

قوت دروی بیش و دانش شوذ — عشق گردذ هرچه در جسمش روذ
قوت پایش شوذ در راه راست — مرد عاشق هیچ از چیزی نکاست
نار اندک را کشنده گشت باذ — نار چون چند را فزایذ ای جواد
کی بماند زنده از باذی چراغ — بیشهٔ آتش ازو دارذ فراغ
هیزم بیشه که آتش درگرفت — باذ کرد آنرا فزون و برگرفت
باذ شذ آن نار را یار و معین — همچنانک جوی را ماء معین
زهر پیش اهل دل شکر شوذ — نزد اکسیرش مس و روی زر شوذ
مرده جان گردد ازو زنده ابد — نی خرد را در زمان بخشذ خرد
دیده می بخشذ بشخص کور زاد — پرغم از را می کنذ از باده شاد
بی نوایان را نواها می دهذ — دردمند از را دواها می دهذ
می دهذ فهمی که آن ناید بفهم — می کنذ لطفی که آن ناید بوهم
اهل دل را باز دان از اهل گل — تا رسذ بویی سوا از اهل دل
نیست هیچ او را زیان از خیر و شر — می نگردذ دامنش در بحر تر
بلک از دریا برانگیزذ غبار — گرد در آیذ اندرو یکدم سوار
برتر از کفرست و از ایمان روان — هرچه خواهذ زو همی یابذ روان
کی شوذ دریا ز هر مردار خوار — هیچ عنقا دیدهٔ مردار خوار
ور خورذ مردار عنقا ناگهان — کی شوذ او خوار پیش آگهان
او همان عنقا بوذ بر کوه قاف — کی پذیرد تیره گردذ بحر صاف
آنچنانک گفت مولانای ما — آن کبیر و کامل و دانای ما

تضمین

گر ولی زهری خورذ نوشی شوذ — ور خورذ طالب سیه هوشی شوذ
کاملی گر خاک گیرذ زر شوذ — ناقص ار زر برد خاکستر شوذ
هرچه گیرذ علتی علت شوذ — کفر گیرذ کاملی ملت شوذ
جهل آیذ پیش او دانش شوذ — جهل شذ علمی که در ناقص روذ

در تو همرو ذیست آتش در سرو   رفت خواهی اول ابر هیم شو
کردم آن ابیات را تضمین درین   تا شوذ بر خلق این معنی مبین
جرب شیر بن قاتل رنجور شذ   جونک خورد از تن درستی دور شذ
آنک بوذ او تن درست و بی الم   قوتش افزوذ و کم کشتش سقم
بر یکی شذ زهر و بر دیگر شکر   بر یکی شذ نور و بر دیگر شرر
بر یکی همجون که بر عطشان عذاب   بر یکی همجون که بر عاصی عذاب
خار و کل کرچه بآبی زنده اند   نی یکی اند و نی بهم مانده اند
خار را خاری شوذ از وی فزون   کل ز غنچه سر زند آیذ برون
هر یکی از آب آن کردذ که اوست   می شمر از خشک و تر و ز مغز و پوست
شرب و اکل و جمله نعمتها جنین   در یکی شذ کفر و در یک کشت دین
فهم این سر کر اکر داری خرد   تا ترا این فهم از شک وا خرد
هرجه مرد حق کنذ آن حق بوذ   کفر او در دین حق ملحق بوذ
راستی کیرذ کژی از داذ او   کفرها ایمان شوذ ز ایجاد او
جسمها آمذ مثال مسها   زر شوذ ز اکسیر عشقش جسمها
کیمیای نادر اندر جسم اوست   مغز کردذ از نظر پیوسته پوست
قدرت او را نباشذ خود کران   می نکنجذ شرح حالش در بیان
هرجه کفتم و آنج کویم ای پدر   یک تسو نبوذ از آن کنج و کهر
زان دو صد خرمن نباشذ یک جو این   همجو دین آمذ غریب آن مرد دین
عاشقان را دین وصال حق بوذ   قبله شان دایم جمال حق بوذ
دین ایشان بر تر جمله دینهاست   پیش آن دین دینها آیینهاست
کفر ایشان به بوذ از دین خلق   آن جو دیبایی تو این جون کهنه دلق
کفرشان را کر بدانی جون و جیست   پیش آن دانی که هر دینی دنیست
هست افلاس و زیان بهتران   بهتر از سود و غنای کهتران

الت افلاس شه را ملک و مال — هست چندانی که کر باشذ عیال
ست یا بی یا جمل یا بیش ازان — خوشتر زیند ایشان بسوذی زیان
اله کمتر ار ازخانه اکر — در سر ادآری فروشی ای پسر
مایهٔ صذ خواجه باشذ یا فزون — روشنست این پیش بحر والا و دون
بحنا زدان کفر عاشق را یقین — جمله دینها سر نهاده پیش این
و هزاراند رهزارست ای پسر — بلک عالم اوست ناید در شمر
هل عالم از بحر یک قطره اند — پیش نور آفتابش ذره اند

دربیان انک فسق و بدی اولیا به از طاعت و نیکی خلقان است ازین رو
پیغامبر علیه السلام می فرمایذ که حسنات الابرار سیئات المقربین

نیکی اخیار پیش او بذ یست — جید نیکان درارد کان ردیست
هرچه کاسذ ز ابرار شکرف — سیانست آن ظرف بکشای طرف
نیکی اشرار را زین کز قیاس — تاچه باشذ پیش آن ای حق شناس
همت شاهان جو آنجا دون بوذ — همت مشت کدایان جون بوذ
جونک محجوبند و نادان صادقان — کی رسند بامذ کراز پس فهم آن
دور دورند این عوام از حالشان — زان کذشت از جد و عدا اهمالشان
ماه را جون دیذ آن مرد تمام — کفر او آن دان که مه شذ در غمام
کرچه که کاهش شوذ دور از نظر — لیک مه را دیذه است آن دیذه ور
کابوذ غایب زچشمش آن جمال — زان حقیقت باشذ اوست خیال
هر خیالی کان بوذ بعد از وصال — باشذ آنرا حکم قرب و اتصال
آن خیالی که ندیذ او وصل را — دور ماندی نیابذ وصل را
شرح این اندر سخن امتر بوذ — آنچنان سر کی بهر سر در روذ
از زبان کر فهم این راز کهن — در درون خویش بی لفظ سخن
جون شنیذی نکتهٔ دل بی سخن — آنج اندر فهم ناید فهم کن

مطلب

تا توانی کردن این سر فهم تو | برتر از وهم و گمان و وهم تو
قال را چون حال نبود ای عمو | همچنان باشد که نی آید سبو
نقش جوی آب جوای آب جو | پیش دانایان نیرزد یک تسو
جوی نی آید خلقان نی احد | از جنان جو به بود کور و لحد
مرد صاحب دل بود جوی روان | مردی حاصل اندر خود روان
تر چو جوی و اندر وا نی عشق آب | جان نی عشقست مانند سراب
می نماید تشنه را از دور آب | چون رود نزدیک تشنه را اضطراب
باز گردد کوزه و مشکش تهی | هیچ کس از هیچ گیرد فربهی
مرد حق پر باشد از عشق خدا | زر بر دارد از گنج او و سیر و گدا
گر گدا آید برش گردد غنی | ور بود مظلم پذیرد روشنی
گرچه از دورت نماید پیش سراب | نی یقینی و نجوای تشنه آب
تا نگردد تشنگی تو فزون | بیهده مشتاب همرسوا ز جنون
چون نشان آب را مرد خدا | داد با تو در جهان ای کدخدا
تو چرا تشنه بهر [illegible] روی | از چه سوی نی سوی نی نکروی
نی سوی چون راه زن بردان بود | فارسی کوتاه دران سیداز رود
رستمی باید که دیو [illegible] زدا اسیر | سازد ایرا جا کما اند و امیر

در بیان انک دیوان سیاه و سپید در نفوس مردمند حالهای بد مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیولان سیاه اند و آنرا همه کسی می‌بینند و می‌دانند و حالهای نیک مثل ترک دنیا کردن و بطاعت و عبادت مشغول شدن از روی ظاهر بغرض انک خلق قبول کند دیولان سپید اند آنرا هر کسی نتواند دید و دانستن مگر اولیا که ایشان را دایم نظر در باطنست و تامت دیولان سیاه و سپید را در خود دیده اند و کشته در همه می‌بینند

وی چاشند دُرده را دُرد دیدن سهلست اما در صاف دُرد را دیدن عظیم است دیدن آنرا تیز نظری و باریک بینی باید تا تواند دیدن ی

جمع دیوان سیه را نی که او — سر بریده در فکند آنرا بجو
بعد ازان آهنگ دیوان سپید — کرد و کس را این نبود از وی امید
کو کند قصد چنان دیوان غول — خُلق مرد از فحل باشد نیست قول
لاف نبود پیش ایشان از گزاف — ننگ دارد مرد مردانه ز لاف
کار ایشان کردن آمد نیست گفت — طاق ماند هر که با فحلست جفت
دیو اسپید از سیه لمتر ترست — این بود چون پا و آن همچو سرست
صعب باشد با چنان دیوی مصاف — هیچ نتوان کشتن او را از گزاف
زانک اندر صاف دیدن دُرد را — دیدن اندر هر بزرگی خرد را
مشکلست و کار هر نااهل نیست — این [illegible] ره را کشادن سهل نیست
لیل ظلمت آشکارا ظلمتست — دیدن اندر نور ظلمت رُتبتست
از چنین عقبه گذشتن نیست سهل — چون [illegible]یره ست اندران نااهل و اهل
یا مگر تایید حق باشد که جان — از [illegible]ه شودی تر روان
پردهای نور را کان سو بود — در گذشتن را ز جذب هو بود
جز عنایت پردهای نور را — بر ندارد تا نماید جور را
شرح این اسرار دان ناچه دراز — کی شود مد لوم ازین گفتار راز
حاصل آن رستم همیشه در وغا — بی شکستی قلبهارای دغا
پیش مردان حیله عارست و تباه — شیر را مردی خود باشد پناه
مکر و حیله کار روباهان بود — بد سگالی فعل کم اهلان بود
جنگ با دیو سپید او کرد و بس — غیر او کس را نشد این دسترس
هر مخنث را کجا گردد زبون — دیو اسپید و سیاه ای ذوفنون

دست جمله بند و آرد اسیر / چون زنان شان مو کشان خوار و حقیر
گر بگویم زین نسق مفتون شوی / برچنین لیلی چو مجنون شوی
رستمی مانند مولانا کجاست / که ورا صد ارض واسع بر سماست
نه عدد دارد سپاه او از ملک / بر سر میدان زنی چه فلک
تخت او عرش است و بر لوح از قلم / می کشد هر دم هزاران گون رقم
کان نیارد در شمار و در عدد / می نویسد دایم از امر احد
هشت جنت هفت دوزخ پیش او / همچو آیینه نهاده پیش رو
صورت اهل جنان اندر جنان / صورت اهل جحیم اندر دخان
زینت هر یک شده پیدا ازو / از بد و از نیک دار یار و عدو
وانکه از هر صنف را صد گون مقام / نوع نوع از صف آخر تا امام
در شمر ناید مقاماتی که هست / از شر و از خیر و از بالا و پست
گر کنم من شرح آن گردد دراز / تا ز گفتن بگسلد مانم ز ساز
آن بگویم کان مهمات منست / گرچه آن جان اندرون این تنست
وز چه زان شهری که بود اندر الست / آمد از امر حق از بالا به پست

در بیان آنک ارواح پیش از اشباح در دریای رحمت حق همچون ماهیان زنده بودند و در لطف و نعیم و رحمت و نعمت شادمان چون تعالی ندا کرد الست بربکم قالوا بلی معنی بلی اینست که مقصود و محبوب توی فرمود در این دعوی من شما را امتحان کنم امر کرد که اهبطوا منها جمیعا در حوض آب و گل روید تا معلوم شود که بلی هر کس چگونه است هر که در دعوی راست باشد دولت ابد پیش دهم و هر که کژ باشد محنت سرمدی سزای او

از چه رفت آن جان درون آب و طین / وز چه آمد زآسمان اندر زمین
عاقبت چون بازخواهد رفت جان / پیشتر آن در دریای بی چه و کران

از چه آیذ وز چه ماند وز چه رفت / گفت این سر ترا کاریست زفت
از بدیدی زفت کردی هم تو نیز / بی نگنجی بعد ازان در هیچ چیز
خوذ چه باشذ این زمین و آسمان / تا که گنجذ چون تو شاهی اندران
پیش تو باشذ چو ذره این جهان / ناقص و خوار و حقیر و مستهان
سیر را برتر کنی از ارض و سما / فارغ آیی از نقوش و رنگها
در سمایی کان همه قدرت بوذ / بی حجاب جان و تن رؤیت بوذ
همچو خور باشی بران گردون سوار / گرد جسم خویش گردی چرخ وار
قطب گرد انس دایم گرد خوذ / او ز عشق خویش سازذ ورد خوذ
غیر او نبوذ برون و اندرون / هرچه فرمایذ شوذ کن فیکون
آسمان و اصلان معنی بوذ / هر که گردذ معنوی آنجا روذ
آن سما چون جان و این چون جسم او / آن مسمی باشذ و این اسم او
آن بوذ چون صاف و این چون کف بران / آن همه جسم و لقا این طیلسان
هم بران چرخست عیسی نی برین / هست جای جمله آن چرخ برین
انبیا و اولیا که واصلند / جمله آنجا جمع در یک منزلند
زانکه یک نورند از خورشید جان / نیستشان هرگز جدایی در میان
از لباس تن نمایذ در صور / نور وحدت صد هزار اندر نظر
آنچنانک نور خور در خانها / چون بتابذ می نمایذ آن جدا
آن جدا بنموذنش از خانهاست / ورنه نور خور ز قرصش کی جداست
این عدد از واسطه آمذ بدیذ / چشم بینا نور را جز یک ندیذ
پس بران چرخی که عیسی شذ مقیم / هم برانند اولیا با هم ندیم
جان جمله بوذه از روز الست / نی قدح از بادهای قرب مست
نیز ایشان را جزین قربت نبوذ / جانشان زین جمله جانها زان فزوذ

جان ایشان شاه جانها چون سپاه / جمله جانها را بود جانشان پناه
زانک از حق چون الست آمد ندی / جانها در حال گفتند شد بلی
لیک بعضی سست بد بعضی قوی / گرچه جمله می نمود آن دم سوی
حق تعالی خواست تا افشا کند / راستی را از کژی پیدا کند
امر فرمود اهبطوا منها روید / در جهان آب و گل ساکن شوید
تا بلی راستان گیرد فروغ / تا شود رسوا بلیهای دروغ
چون شنیدند امر حق را جانها / هر یکی در هر تنی بگرفت جا
مدتی چون ماندند اندر بدن / در جهان دیدند مال و ملک و زن
گونه گونه شرب و هر نوع اکلها / شد فراموش آن همه عهد و وفا
از بلی فارغ شدند و جمله کان / دل ببستند اندرین فانی مکان
انبیا و اولیا بر عکس این / هیچ ننهادند دل بر آب و طین
طالب دیدار آن دیان شدند / در فراقش روز و شب گریان بدند
تا ندیدند آن وصال و آن لقا / تا میسرشان نشد عمر بقا
تا نبردند از خدا باز از عطا / تا نخوردند اندران یم غوطها
هیچ ناسودند یکدم در طلب / هیچ نغنودند از جهد و تعب
ماهیان بحر نورند اولیا / جمله را آنجا بود کار و کیا
قطب شد سرور ایشان بود / پیشوای جمله درویشان بود
اولیا از حضرتش بخشش برند / جمله او را بنده کار و چاکرند
قطب یک باشد اگرچه آن رجال / در عدد آیند بجز دال و ذال

در بیان آنکه نه ترکیب در هر حرفی معنیست و اگر نبودی حق تعالی در قرآن ذکر نفرمودی الا آن معنی را خدا داند و اولیای کامل که لا یعلم تأویله الا الله والراسخون فی العلم راسخان در علوم اولیا اند نه آنها که علوم

ظاهر

ظاهر آموخته اند آن علم را از کتاب و مدرس نتوان آموخت علم آن حقیقت الرحمن علم القران چنانک سنایی میفرماید عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را درو روایت نیست و در تقریر آنک الف حقیقت و با عقل که اول خلق الله تعالی العقل اگرچه حروف دیگر با الف نمی ماند الا چون تأمل کنی در همه الف است در با سه الف است و در تا و ثا و همچنان باقی را برین وجه قیاس باید کرد پس اگرچه خلق مختلفند اما در همه خدا است زیرا میفرماید که و نحن اقرب الیه من حبل الورید رگ گردن خود در یک مقام است لیکن هیچ مقامی نیست که حق در آن نیست و از قدرت حق برسته است و بحق قایم نیست که هو الاول والآخر والظاهر والباطن عالم همه اوست آنک بیناست کجاست

ذکر دال و ذال ازان کردم درین — تا بگویم چیست در هر یک دفین
گرچه محدودند و فی معنی حروف — همچو مظروفی نهفته در ظروف
لیک آن مظروف مخفی شد ز خلق — همچو مرد محتشم در کهنه دلق
گر نبودی اندران معنی نهان — کی شدی اندر نبی مذکور آن
از الف و از لام و ری و زحی و میم — در کلام خویش یزدان علیم
ذکر ازان فرمود تا بود در ظروف — بنگری مظروف را یابی وقوف
همچنین هم طی و یعی و یا و سین — گر نه حافظ تو در مصحف ببین
جنس این مذکور هر جایی ذکر — نیست حاجت گفتن آن ای پسر
زانک مشهورست رمزی بس بود — جز مذکر با آنک او ناکس بود
می نداند رمز را از ابلهی — آنک هست از عقل و از دانش تهی
گفته در تفسیر هر حرفی شریف — هر مفسر معنی خوب و لطیف
لیک آن معنی که در حرف اندرست — از عقول اهل دانش برترست
جز خدا آنرا نداند هیچ کس — حق همی داند چنانک آن هست و بس
گر خدا را خواست بودی فهم کن — همچو آیات دگر کردی بیان

حرف را ترکیب فرمود ای سهم   همچو دیگر لفظها فاش از کرم

آنچنانکه کرد شرح اندر نبی   حل اندر بیع و حرمت در ربا

مومنان را کرد مقرون با نعیم   کافران را هیزم نار جحیم

لیک بعضی لایق فهم شما   زان بگویم در خور وهم شما

هست الف اندر مثل وصف خدا   اول و آخر چنانک اندر هجا

زان سبب اول الف شد که خدا   بود اول بی حدوث ابتدا

این الف نسبت بیا اول شدست   اول حق بی چنین اول بدست

اول بی ابتدا وصف خداست   همچو اول آخرش بی منتهاست

هست با پیش الف سجده کنان   رو نهاده خیره سر بر آسمان

صورت سجده بسر باشد یقین   لیک در معنی دگرگونست این

بودنت مامور سجده معنویست   این ندانند آنک از معنی غویست

عقل را نسبت بحق چون با شناس   زانک کارش سجده آمد از اساس

پیش حق در سجده است او ای سری   بی پر و بر بام معنی بی پری

پیش امر حق چو با اندر سجود   دم بدم با حق کند گفت و شنود

ابتدای آفرینش عقل بود   هرچه فرمودش خدا آنرا شنود

گفت رو آور بمن آورد رو   گفت پشت را بمن کن کرد او

خیز گفتش خاست اندر حال عقل   گفت بنشین شست بی اهمال عقل

فهم کن فرمود حالی فهم کرد   هیچ گونه از امرها نامد بدرد

هرچه حق فرمود آورد او بجا   زانک بسته بود در خوف و رجا

گفت حق او را بحق عزتم   چون تو در نامد ز بحر قدرتم

با تو بشناسند در عالم سرا   بندگان خاص اندر دو سرا

هم مطیع از تو شوندم سرکشان   روز و شب اندر جهان خاکدان

هم ترا باشد زما اجر و ثواب   هم بتو تنها رسد زجر و عتاب

در کلام ایزد کو که در هر حرف چیست   تا شوند آگه که اندر ظرف چیست
شرح آن مشکل بود نتاید بگفت   در معنی را زبان هرگز نسفت
معنی آن کی توانی کرد فهم   چونک بالاتر ز فهمست و ز وهم
گویمت رمزی ز صورتهای آن   تا توانی برد بوی پاک جان
چون ز بو واقف شوی هم روی آن   نی بجای رو نماید هر زمان
این الف در حرفها اول چراست   وز چه او را عزت و کار و کیاست
زانک جمله اوست در نفس حروف   او امام و حرفها همچون صفوف
باز در صفها بود او مقتدی   مقتدی اندر حروف و مقتدی
اولست و آخر ای دانا الف   همچو سرو اندر چمن بر پا الف
با بود بعد از الف کز وی جداست   تا و ثا مانند با ظرف خداست
حی و خی اندر رکوع آمد چو جیم   خاشعانند از وله از خوف و بیم
دال و ذال از هر سه خاضع تر شده   هر دو چو پایان در با کبر شده
حرفها تا یا یکایک همچنین   فکر می کن تا شود بر تو مبین
وین عجب کان جمله در معنی یکند   پیش آنها که رهیده از شکند
جز الف خود نیست در هر حرف چیز   چون کنی نیکو تأمل ای عزیز
هست در با سه الف بنگر ببین   تا و ثا را نیز میدان همچنین
سه الف آمد نهان در نفس جیم   هست در جمله الف تا یا مقیم
جز الف را مکرر داری نظر   در تمامت حرفها ای نامور
سرهای نی چه دست اینجا نهان   گر کنم نی پرده آنرا من بیان
بر نتابد هر کسی آن گفت را   گم کنند راز هر کسی سر را ز پا
اغلب خلقان از آن گمره شوند   جمله دور از حضرت الله شوند
جز مگر آن زیرکان ز دوربین   که بود شان از صفا یار متین
جز مگر آنها که ایشان را ز حق   علمها آید پیاپی نی ورق

از خدا باشند دانائی ز عقل
نکتهای خوبشان نبوذ ز نقل

فهم این ایشان کنند ای باخرد
هر یکی را این بحلیتین برذ

نکتهای نادرست و بو العجب
دیذها را زین رسذ دیذار رب

تا که اندر حرفها بینند الف
گرچه نقش هر یکی شذ مختلف

زاختلاف حرفها نفتذ غلط
مرغ آنی که شوذ غرقه ببشط

بل بوذ بر آب چون کشتی روان
آنچنانک نی تن و نی سر روان

پس تو حرفرا چون الف دان ای پسر
در همه او را ببین از خشک و تر

صذ هزاران صورتست از وی بدیذ
لیک بینا غیر یک معنی ندیذ

نی زیک شخص ارچه آیذ کارها
گونه گون از نیک و از بذ بارها

زان همه او را ببینذ چشم تو
صلح تو با او بوذ هم خشم تو

زان همه اعداد نی چند و شمر
گر وی آیذ پیش تو از خیر و شر

غیر آن یک تا نبینی ای همام
در بذ و در نیک و کفر و دین مدام

دوستش داری عظیم از جان و دل
گرچه او پنهان بوذ در آب و گل

در حقیقت گر نبوذ آن جمله یک
از چه سویش نی دوی نی هیچ شک

پس همان یک بوذ در اعداد بس
جان موجود در ایجاد بس

این حروف معنوی وان صورتی
که ببینذ چهره جان صورتی

همچنانک آن الف در حرفها
گشت پر چون آب اندر ظرفها

پر بوذ در صنع صانع همچنین
کاندر اخلاص و نماز و روزه دین

مظهر دینست طاعتها و خیر
مظهر کفرست کشتن کرد دیر

صذ هزاران نقش دارذ کفر و دین
هر یکی را تو ز نقش او ببین

نقشها زان ذات چون دستست و پا
دست و پا از تن کجا باشذ جدا

هست در یک جسم اعضائی شمر
از دو دست و از دو پا وز روی و سر

از لب و دندان و رخسار و ذقن
از دو چشم و گوش و بینی و دهن

M. ACADEMIA' KÖNYVTÁRA

28

۲۷

زین نمط صد چیز در هر آدمیست | یک ببیند جمله را هر کآن دمیست
بر یکی او عددها شاهدند | پیش عاقل این عددها واحدند
هم بود او صاف معدود درون | آنچنانکه حکم کردم بر برون
یک بوند آن خلقهای ناکران | وار وان هر دو یک آمد ای فلان
رمز گفتم عاقلان را این بس است | کاشود پوشیده در ده گر کس است
باز کردم باز ازین گفتار من | سوی آن ابیات پر اسرار من
قطب یک باشد میان اولیا | او کشد در چشم جمله توتیا

در بیان آنکه قطب کامل مکمل است همه اولیا را بانواع عطاها دهد و از هیچ کس نستاند بمحو پادشاهی که تمامت امرا و سپاه و خدم و حشم را اموال و ملک و ولایت و منصب از و باشد و او را از خود بهمه دهد و از کس نستاند و در تقریر آنکه جمله اولیا همه واصلند بقدر مراتبهم الا در عین او صال هر یکی طالب وصال دیگرند بالاتر از همچنانکه اهل دنیا از پادشاه و گدا و توانگر و درویش تمامت بدنیا واصلند هر یکی لایق احوال خود اما بقدر از مقدار راضی نیستند شب و روز طالب افزونترند

بقدر بدار

افزونی اندهم

همچنان کز مهر ماه و اختران | نور می نوشند ای حلوا دهان
قطب شاه است و رسد ادرار ازو | واصلان را دم بدم دیدار ازو
زو شوند افزون در آن دریای وصل | جمله اندر وصل و جو جویای وصل
گر کسی پرسد که آن کو کامل است | وصل چون جوید چو با حق واصل است
در جوابش گویم این تا حل شود | گرچه زان تفصیل این مجمل بود
اهل دنیا نی بدنیا واصلند | هر کسی بر قدر خود ای ارجمند
از شهان و از امیران بزرگ | از مشاهیر و ز تجار سترگ
از عوام الناس و از بازاریان | منعم و درویش و مختار و مهان

هر کسی را لایق او وصلتی   هر کسی را در خور خود دولتی
واصل دنیا و نا راضی تمام   وصلتی افزون از آن جویان مدام
شحنکی جوید عسس باشی زجان   شحنه جوید میر دادی را عیان
هم امیر داد جوید نایبی   نایب از دل گشته جویان صاحبی
نی بدنیا واصلند این جمله کان   نیست دنیا دور از ایشان یک زمان
واصلانند و فزون جویند وصل   گرچه این فرعست و زین سوی اصل
آنچ موسی طالب دیدار بود   نی از آن بد کو زیار اغیار بود
آنک چون پیغامبری بخشد بدو   کی بود پوشیده زو دیدار هو
چون بدیده باشد آن دورا عیان   نی حجابی آشکارا و نهان
لیک افزونی همی جست اندر آن   تا شود چون مصطفی فخر جهان
تا که گردد مثل او شاه و غنی   تا شود چون او در آن رتبت سنی
جستن دیدارش از دیدار بود   بی چو خاری طالب گلزار بود
خرمن گل بود در گلزار وصل   می شد او از وصل در اسرار وصل
گل تماشا آنکه بودی در جهان   در زمان مصطفی از امتان
تا ببردی از نبی در بر عجب   تا بدیدی هجو او دیدار رب
زانک ملک وصل بود او را فزون   هم ورا گشتی سوی آن ره نمون
فهم کن این را اگر داری تو عقل   هین ممان ز جوز دیگر از خرد بند نقل
جستن اندر وصل وصل این سان بود   هر که مخلوقش شد این سان بود
تا چه وصلست ای عجب کز قطب را   کش مجاز جویند جمله اولیا
گرچه باشد عدوی چه سپاه   لیک غیر یک نباشد پادشاه
شاه را حاکم بدان محکوم نی   رحمت محض است او مرحوم نی
هر چراغی کان بود پیشش ببر   زانک از داد شر شبه گردد گهر

بول در جو شود آب طهور پخته گردد نان جان زان تنور
نوریست آن نار او نی آتشی عرشیست آن مشعله نی فرشی
مشعلهٔ نی مشعله در جان چو دید شد قلاوز همه را از بایزید
در یکی بحر ند گوهرهای صاف جمله در کردار بی دعوی و لاف
هر گهر زان بحر معنی چون جنید بی عدد قطب خدا را کشته صید
وین گهرها لشکر یک گوهرند عاشقان زو چاکر یک گوهرند
شاه گوهرهاست آن گوهر بدان راستان را رو سوی آن آستان
چاکرانش واصلان کاملند عالمان راسخان عالمند عامل
زانک اندر بحر جان سفته شدند جمله بجد از وصل آشفته شدند
سیر فی الله گشت ایشان را سفر سیرشان در منزلست و در حضر
سیر الی الله شد نصیب سالکان زانک بگذشتند از کون و مکان
این گره را آن گره استادشان در ره حق می کنند ارشادشان
تا رسیده گوهراند این نفر سیرشان بیرون بحرست ای پسر
می رسند از داد آن شاهان بحق می رهند از هفت چرخ و نه طبق
لیک قطب وقت را اندر وصال هست ارشادی دگر بعد از کمال
بر سر هر پیشوایی پیشواست واصلانش مقتدی او مقتداست
پختگی بخشد تو را او عجب پختگی نی که برد از خود رطب
پختگی جان چه ماند با صور آن پزش خواهی ز صورت درگذر
تا بیابی طعم ذوقی در درون در درون نی درون نی برون
برتر از هر دو بود این طعم و ذوق سوی آن نی سو بران با خنگ شوق
نیست خنگی همره آن ره همچو شوق این سخن را بند بر گردن چو طوق
از خدا جز عشق او چیزی مجوی نی سمند عشق در نی سو مپوی

هر سمند عشق آنجا که رود — در خودی این مشکلت حل کی شوذ
بند سخت خوذ خوذی آمذ یقین — از خودی بگذر تمام آنکه ببین
یک جهانی رحمتی بی زحمتی — دایم از حق راحتی بی محنتی
جنتی پر نعمتی در جان درون — واندرو هر سو ریاض پر عیون
بی عدد حوران عین بر قصرها — شاذمان با فتحها و نصرها
هر یکی را حله استبرق شذه — هر یکی با لطف حق ملحق شذه
هر طرف گلزارهای بی کران — گر پذیرذ این سخن گوش گران
اندران گلشن نبینی هیچ خار — پاک از قشرست و دانه آن شمار
در بهار آن نباشذ فصل دی — برگ و اشجارش سخن گویان چو حی
زانک بنیاذش همه از زندگیست — از نماز و طاعت و از بندگیست
سنگ و خشت و چوب گر طاعت شوذ — لاجرم چون زندگان ناطق بوذ
بی نماز و ذکر و طاعت زندگیست — بی نیاز و صدق و روزه بندگیست
آن سرا که خشت او این ساز بوذ — سقف و دیوارش سراسر جان بوذ
برگ و شاخ و باغ او گویان بوذ — در جنان با حوریان پویان بوذ
خانهای آب و گل زان مرده اند — کز جهان مرده مایه برده اند
سنگ و خشت مرده شذ بنیاذشان — وز جهان مردگی ایجادشان
این چنین خانه کجا ناطق بوذ — همچو قصر زندگی حاذق بوذ
پس مکن این را بذان عالم قیاس — زانک هست آن را ز طاعتها اساس
بی ممات آنجا حیات اندر حیات — بشنوی سری عجب از هر نبات
بی حجاب اول و آخر مدام — زنده مانی وز خذا نوشی مدام
بازی کردم ازین گفت و شنوذ — تا بگویم حکمت هستی چه بوذ

در بیان آنکه پیش از ایجاد عالم همه نور و روشنایی بوذ چو تعالی خواست

که آن نور ظاهر شوذ از عین آن نور این عالم ظلمت را افریذ و پیدا کرد زیرا ظهور هر چیزی بضدش باشد که و بضدها تتبین الاشیاء بعد از آفرینش امانت خود را با آسمان و زمین و کوهها و دریاها عرض داشت همه از قبول آن اعراض کردند و فغان برآوردند که ما طاقت این امانت نداریم آدمی که از همه ضعیفترست از ظلومی و جهولی قبول کرد و حامل شد و آن امانت امر خداست اگر تواند نگاه داشتن و بسر بردن از ظلومی و جهولی برهذ و همچو آدم مسجود ملایک گردذ و اگر نتواند از عهدهٔ آن بیرون آمدن در مرتبه کمتر از حیوان باشد که اولیک کالانعام بل هم اضل

پیش از ایجاد زمین و آسمان / چون تعالی بوذ از جمله نهان
آفریذ این هر دو را بهر ظهور / تا برون آرذ همه از ظلمات نور
نور بوذ از وی جهان پایدار / اندر آن نوریان ملایک بی شمار
کرد از قدرت جهانی نو بدیذ / ظلمتی از عین آن نور آفریذ
زانک ضد از ضد پیذا می شوذ / هم حق از باطل هویذا می شوذ
چونک گنجی بوذ پنهانی خذا / کرد پیذا از کرم آن گنج را
تا که و چه انیتش ظاهر شوذ / تا کنذ هم لطف و هم قاهر شوذ
پس ز جود از خاک آدم را بساخت / بی عدد خلقان ز نسلش بر فراخت
تا همه از وی شاکر نعمت شوذ / نعمتش بخشذ که ذی نعمت بوذ
لطف بر لطف اند اندر حق او / همچو آب تو بتو اندر روذ و جو
آنکه بر عکس او کنذ کفران این / شکر نعمت را نذانذ آن لعین
در جزا قهر خذا بر وی رسذ / از چنین فصل بهارش دی رسذ
آن برذ لطف و وفا این جور و قهر / آن خورذ شهد و شکر این نیش و زهر
آن برذ هر دم حیات اندر حیات / این برذ دایم ممات اندر ممات
خاکدان زاد چو زاسا سر از ظلمت است / اندرو حیوان و ناس از ظلمت است
آنکه از ظلمت برآیذ و آنچ زاذ / جمله ظلمت باشذ ای نیکو نهاذ

هرچه از کوزه تلابد بر برون
عین آن باشد که دارد در درون

هست ظلمت ضد نور این دو شنت
یک نباشد دیو و حور این دو شنت

در چنین ظلمت نهاد آن نور صاف
بر چنین مرغ ضعیفی کوه قاف

مرغ بر کوه ار رود نبود عجب
مرغ شد حامل کوه از صنع رب

آن امانت کاسمانش بر نداشت
هم زمین و کوهها آن بر نداشت

چرخ را آمد از آن هیبت شگفت
آدمی کردش قبول و بر گرفت

زان ظلومش خواند یزدان و جهول
کین چنین بار گرانرا شد حمول

هست آن بار گران امر خدا
امر را هر کو نگه دارد جدا

از جهولی وار هد بیرون شود
کار او پیش خدا میمون شود

از زمین دون بر آید بر فلک
رتبتش گردد فزونتر از ملک

بل ملایک جمله او را سر نهند
پیش پروازش هما پا بر نهند

ور ندارد پاس آن ماند جهول
کوکب سعدش فتد اندر افول

کمتر از حیوان بود آن مرد دون
زانکه شد از زمرهٔ لایعلمون

زان اضلش خواند یزدان در کلام
کو نشد پخته وزینجا رفت خام

نیست حیوان قابل این پختگی
کو کند با نوع انسان همی

قابلی در شان انسان آمدست
غافلی در طبع حیوان آمدست

لاجرم حیوان معذور از ین
نیست غبنی گر شود مهجور ازین

آدمی کو بود قابل امر را
از شکست امر هیهات آن اجر را

آنچنان گنجش همی آمد بدست
رفت از دست آن جواهر خوش شکست

هر دو دست خود گزد در یوم دین
کین چنین گنجی شد از دست ای غبین

این غم او را بتر از دوزخ بود
پیش عنقا مرگ به از فخ بود

شاه مرغانی که بد بر کوه قاف
شد قرینی عنکبوتی در شکاف

آنکه در عالم نمی گنجید او
چون بود جایش چو در چه شد فرو

انکر

لک قابل بذ که کردذ پاذشاه | شذ زدوذ توزِ چو توی روسیاه
کشت جانش توز و در توز شذ مقیم | بسترش خاکستر و توی ندیم
هر کروهی را مقامی دیکرست | کر دوذ خیر بجای کان شرست
طیبین با طیبات آنجا بکفت | مر خبیثین را خبیثات است جفت
هشت جنت شذ مقام صالحان | هفت دوزخ کشت جای طالحان
لایق ورزش دهذ انعام حق | در خور طاعت کنذ اکرام حق
ابذ از نیکی بنی آدم نکو | وز بذی نی شک بذی آیذ بهرو
همچو طفلان از معلم در سبق | جست تحسین بر ذکا اهل فلق
همچنین بین جزا را در عمل | پس عمل را پاک کردان از دغل
چون عمل صافی بوذ صافی بری | لایق کردار یابی برتری
باز ما تقریر آن هستی کنیم | شرح آن بالا و آن پستی کنیم
حق چرا آورد ما را زان سرا | کرد محبوس اندرین حجره چرا

در بیان آنکه چون حق تعالی اضداد و اعداد و مسا و صباح و ممات و حیات و تلوینهای کوناکون که در عالم غیب این همه غیبست دنیا را هست کرد ملایک اعتراض آغاز کردند که بوجود اینچنین عالمی که همه بیکانکی تو مقرند و بطاعت مشغول نه عصیان چه باید دنیا را آفریدی که درو خلق فساد و خونریزی کنند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک در مقابلهٔ این جهان پر نور که همه در طاعتند جهانی آفرینی از ظلمت که درو عصیان کنند چه حکمت باشد بجواب فرمود که قال انی اعلم ما لا تعلمون آنچه من دانم شما ندانید من ازین دریای سیاه چندین گوهری پیدا کنم که در آن دریای سپیذ چنین گوهری خطیر نباشد و آن جوهر انسان است و تقریر آنکه روح درین جهان ناخوش از جهان خوش را فراموش کند و هیچ از آن خوشی یاد نی آورد چه عجبست نه درین جهان چندین سال عمر گذرانیدی و در چنین

صد هزار احوالها از تو در وجود آمد چون لحظهٔ در خواب می روی ذرهٔ از آن احوالات در خاطرت نمی ماند و اگر از آنها در خواب با تو بگویند منکر شوی و محال نماید اگرچه واقعست بو چو یک لحظه خواب کار و بار چندین سالینه از خاطرت می رود چه عجبست که اگر در لطر عالم نیز ترا صد هزار احوالها و دولتها و دوستان بوده باشد و درین عالم که خواب غفلتست همه از یادت برود هیچ از آنها در خاطرت نماند و اگر بگویند و یاد تو دهند منکر شوی و دروغ نماید

حجرهٔ چی کین بوذ چون مزبله
پیش آن رضوان و عالی مرحله

چون خدا را بوذ ملکی آنچنان
کاندرو یک کوی باشد صد جنان

نی بوذ سرما و نی گرما درو
نی بوذ پستی و نی بالا درو

نی ضد و نی ند نه نزدیک و نه دور
نی تر و نی خشک و نی غم نی سرور

یک جهان پر حیات بی ممات
نی عدد در وی صلات بی صلات

کنجهای رنجها دایم روان
قطرهٔ باشد در آن یم عقل و جان

بی سبب بینی در آنجا هرچه هست
رفتن و بگرفتن بی پا و دست

چشمهای خواب و بیداری درو
عشقهای مهر و بیزاری درو

نعمتش را نیست در خود کام و لب
روشنی در روشنی بی روز و شب

کفر و دین را آن طرف گنجای نیست
زانکه جا را سوی بی جا جای نیست

از چه حکمت این جهان را ساخت حق
ور چنان ملکی بذین پرداخت حق

هرچه اندر ملک غیب آن عیب بوذ
کرد برد ارض و در چرخ کبود

عیبهایی را کز آن تنزیه کرد
از غم و شادی و از گرم و ز سرد

جمله را آورد اینجا دهر ساخت
چون بجای آن شکر او زهر ساخت

عیبهایی کان بوذ در غیب شین
کرد اندر چشم عامه فخر و زین

عیبها را اندرون آب و گل
کرد تا بی عیب دید شو جان و دل

روح غیبی را بیکباره رنگ کرد
واز دل چون آب را چون سنگ کرد

رد للده عارب جوان و بود فرزنم عالم
رحمه شد

۳۱

بود آنجا آب اینجا سنگ شد ... بود آنجا آنکه اینجا دنگ شد
تلخ را در کام او شیرین نمود ... چوب چندل را الحشمش همچو عود
زحمت بی‌چند را رحمت شناخت ... این چنین یازی قدر با روح باخت
آنچنان بستش درین تنگین سرای ... باشد از بیجا نفور از عشق جای
قوت حیوان را گزید اندر چرا ... رفتش از خاطر ز نسیان ماجرا
قوت اصلی را که بودش از قدیم ... می نماید پیش او ناخوش چو ریم
آنچنان عهدی که کرد اندر الست ... شد فراموشش چو زین ره گشت بیست
ورچنان جانها که بودند از قدیم ... عهد کردا موش و یاد و تدبیر
دور بیگانه شد و اینجا بماند ... اسپ تن را در وحل هرسو براند
این وحل جنت نمودش از خری ... این سری را دید بهتر زان سری
چه عجب گر رفت از یاد آن خوشی ... آنچنان مستی و ذوق و بیهشی
نی درین عالم چو می‌خسپی بخواب ... هیچ در یادت نباشد شیخ و شاب
کادوبار شصت ساله در زمان ... می‌رود از خاطر و یادت چنان
تو از آن در خود نمی‌بینی نشان ... هیچ گونه از زمین و آسمان
بس عجب داری ازین کار کاروبار ... وآنچنان یاران و ملک پایدار
کز فراموشت شود کلی چنان ... در جهان پر غرور خاکدان
هیچ از یادت نیاید ذره‌ای ... وز چنان دریای رحمت قطره‌ای
در تعجب از چه می‌مانی درین ... کن قیاس آن فراموشی برین
گر کسی گوید ترا در وقت خواب ... این حکایتهات بنماید سراب
کین همه جست و این هرگز نبود ... هرچه هست اینست پیشم تار و پود
هست بیداریت خواب از روی غیب ... کز فراموشت شود آن نیست عیب
لاجرم حذر دارند در دین ... زانک خواب غفلتست این بی‌یقین

صورت جوانیه ... اکل ...

عین بیداری و عقل و کفت و کو / همچو خواب آمد برو عکسش بجو
شیر حق فرمود الناس نیام / تا بمیرد کی شود بیدار خام
پس یقین دان مرک بیداری بود / بیهشی محض هشیاری بود
رو بمیر اینجا که تا کردی امیر / تا ابد بر سروران باشی خطیر
چون نماند دانش و آکاهیت / راست کردد با من این همراهیت
ره دوان بی پا و سر در رفتن اند / زانک پا و سر درین ره هست بند
بند را بکسل اکر شیر نری / رو برون زین دشت خشکی و تری
سوی بی سو بیشهٔ شیران بود / نیست کار آنک بند جان بود
تا نبازی این خودی را همچو کوی / کی رسد حظی ترا زان کفت و کوی
با خودی نزد خدا کفرست و شرک / بیخودی پاکت کند زاحداث و چرک
این خودی چرکست و پاکی نور حق / نور کردی چون رود چرک خلق
پردهٔ تو از خدا هستی تست / آفت این پرده از مستی تست
عشق سوزد پرده ها را ای پسر / چون شوی عاشق کشاید بر تو در
در چه باشد خانه را صحرا کند / کوه هستی را ز بن هم بر کند
کر شوی تا که سوار اسپ عشق / بکذری از کفر و دین و زهد و فسق
بر پری بی پر ز نام و رنک و بو / سوی بی سو وی بی جست و جو
جست و جو از عشق باشد نی ز تو / زانک عشق زنده را اینست خو
که ترا تا تو برد بر بام عرش / وا رهاند از فنا و ننک و فرش
چونک عشق آید برو فارغ نشین / کو کشد از دشمنان بهر تو کین
این چنین نفسی که مارست و عدو / هست تشنه از ازل در خون تو
کر کنی بی عشق حق با او جهاد / هیچ نتوانی رهیدن زان فساد
زانک نبود مرشدی مانند عشق / ای خنک آنکو فتد در بند عشق

زین گذر کر چه کمت هستی بگو   تا بیابد راه را هر راه جو

سر هستی هست این کاز یک خدا   بود پنهان از همه ای کدخدا

خواست تا خود را بما پیدا کند   چشمهای کور را بینا کند

همچو گنجی بود پنهان از جهان   کرد خود را همچو خورشیدی عیان

زانک ناموجود را امکان نبوذ   که ببینذ صنع خلاق وجود

کین عدمها را بقدرت هست کرد   وانکهان ز روی بلند و پست کرد

از سمای همچو سقف لاژورد   از مه و خورشید صد کون نقش کرد

اسمان را بی ستون بر پای کرد   معنیٔ بی جای را باجای کرد

بی عدد استارها بر وی نکاشت   وانکه آنها را بهر برجی کاشت

هر یکی را داد نوعی کار و بار   بهر سعد و نحس در لیل و نهار

این زمین را چون بساطی گسترید   کرد از وی صنعهای چد بدید

گونه گون کانها ز ستر خاکدان   کرد پیدا از زر و نقره عیان

کوهها را هر طرف همچون وتد   بر زمین زد تا شوذ هر یک مُمِد

تا قوی کردذ زا وتاد این زمین   تا قیامت دایما مانذ چنین

ساخت دریاهای بی حد و کنار   پر ز گوهرها و دُرِّ شاهوار

مار و ماهی و طیور و غیر آن   بی حد و عد هر طرف گشته روان

خلق دریاها نیایذ در شمار   اندکی شذ بر خلایق آشکار

هم برای نزهت خلق جهان   کرد پیدا باغ و راغ و گلستان

مرجها و روضهای بی کران   چشمهای صاف و جوهای روان

شاهدان خوب روی چون قمر   هر یکی شیرین تر از شهد و شکر

صد هزاران خلق دیگر آفریذ   در زمانه از مُرید و از مَرید

خوب و زشت و جاهل و دانا دران   بی شمر حیوان و مرغانِ پران

تا همه واقف مشوند از صنع او   سوی آن حضرت نهند از صِدق رو

رمه ء

خیره و حیران از کار او شوند — جمله گان بر وفق کار او روند

ذاکرش کردند از جان و ز دل — در درون قالب این آب و گل

ذرهای آسمانها و زمین — نی زبان گویند تسبیح مبین

هم کنندش خلق عالم بندگی — نیک و بد در مردگی و زندگی

گر نبوذی این جهان خاکدان — کی نموذی بندگی بندگان

پس جهان را هست کرد وانکه او — گشت پیدا و نموذ از پرده در

تا ملایک بر سما حیران شدند — وز چنین کردار سرگردان شدند

زانکه مانع می شذند از ابتدا — چون خداشان گفت بر چرخ بقا

کین چنین خلقی بخواهم آفرید — تا بدانند این که در علم فرید

جمله گان گفتند یا رب این مکن — هیچ ما را این چنین تلقین مکن

خلق خاکی را که خواهی ساخت تو — در جهان هیچ پیچ مستو بتو

کی کمان ایشان یقین عصیان کنند — نعمتت را از بدی کفران کنند

آید از هر یک زنی باکی فساد — نی عدد در هر بقاع و هر بلاد

فسق و خون ریزی کنند این نوع خلق — نی غرض از یکدگر دزدند دلق

ما ترا هستیم از جان بندگان — نی گناه و جرم چون فرخندگان

دایما ما بندگان تا زنده ایم — نی فرو در بندگی تا زنده ایم

همچو ایشان قابل عصیان نه ایم — هیچ گونه سرکش از فرمان نه ایم

با وجود جود چون ما بندگان — کی روا باشد ز عدلت دیگران

کاینچنان خلقی بیاری در وجود — که بوند اعمی از این احسان و جود

شکر این نعمت ندانند و سپاس — هم ندارند امر را از کفر پاس

داد ایشان را جواب از لطف حق — گرچه بر کارم همی گیرند دق

گفت انی اعلم اسرار یکون — لا تقولوا قبل ما لا تعلمون

می ندانید آنچ من دانم یقین — صبر آرید و دهان گیرید هین

[illegible]

علم من با چه بود آن شما … هست اندکی چو از کردون سها
صد هزاران چون سها دارد سما … چیست پیش علم من علم شما
عاقبت زین خاکدان آدم برون … من کسانی از شما در دین فزون
که بود نوری در ایشان در فشان … لطفشان از دری نشانی بی نشان
قالشان از قالتان بهتر بود … حالشان از حالتان برتر شود
در دم آدم را ز خاکش هست کرد … قالبش را پا و سری دست کرد
ز آب و گل چون صورت او را بساخت … جان و دل در وی دمید و بر فراخت
قامت عالیش را آراست راست … خفته بد بیدار شد چون خواست خاست
علم خود را کرد مدفون اندرو … تافت نور حق از آن رخسار رو
هم خلیفه‌ش ساخت در ارض و سما … هم بوی آموخت کل اسماش را
پس ملایک را ندا آمد که زود … پیش او آیید جمله در سجود
آمدند اندر سجود آدم ملک … سر کشید ابلیس چون پر بد ز شک
حق تعالی با غضب کردش سوال … که چرا تو سر کشیدی از ضلال
گفت من غیر ترا یا رب سجود … می نخواهم کرد از آن کردم جحود
من ز نارم او ز طین این کی رواست … که کند سجده بسفل آن کز علاست
من از و عالی ترم در وصف و ذات … کی گزیند سرکه را کس بر نبات
پس خدا در حال راند او را ز در … چون کشید آن سگ ز کبر از امر سر
لعنتش کرد و ز درگه دور کرد … قهر حق آن کبر را مقهور کرد
چون یقینش گشت کز حق شد جدا … پس در آمد در جدل او با خدا
گفت یا حق چون ز بهر او چنین … راندیم از آسمان اندر زمین
من ز فرزندانش کین خود کشم … جمله را با تیغ کجروی می‌کشم
جمله را گمره کنم ره زن شوم … تشنه اندر خون مرد و زن شوم

مهلتی ده بنده را ای شاه حشر
ملک هم لم بخش و تخت و جاه و فر
جمله را ای سود و سرمایه کنم
مرد و زن را هیزم دوزخ کنم
این و صد چندین کنم با نسل او
لیک از خاصان تو هرگز مرا
بلک خود باشم از یشان بر گریز
گفت حق رو دادمت مهل دراز
هر که افسونت پذیرد از عباد
پس ملایک چون بدیدند از خدا
مشت خاکی را کشید و تخت داد
کرد مسجود و بدادش ملک جان
وآن ملک کو سرور املاک بود
راند او را از یقین در کفر و شک
بر ملک هم گشت ظاهر قدر تش
آنک پنهان بود از یشان شد بدید
پس خدا زین آفرینش بر دو کون
صد هزاران حکمت د[illegible] درین
تا قیامت خود نگردد آن تمام
باز وا کردم از ین گفت و بیان
حکمت ارسال آن جانها چه بود
گویم ار اصحا کنی از فهم و صدق
امر آمد کاهبطوا ای جانها
که زنم من راهشان تا گاه نشر
کافکنمشان سرنگون در چاه قهر
از سقرشان تاج و پیرایه کنم
کین خود را دم بدم زیشان کنم
چون شدم اسفل از از جاه و علو
زهره نبود کین کشید ن از مرا
همچو گرگ از شیر در وقت ستیز
هر طرف که میل داری خوش بتاز
با تو سوزد در جحیم اندر معاد
آنچنان صنع عجب را بر ملا
وآنگهش شاهی و ملک تخت داد
تا که شد شاه زمین و آسمان
از بزرگی مسکنش افلاک بود
بهر آدم بر زمینش از فلک
هر یکی را شد فزون تر عبرتش
تا که هر یک زین حجاب آنرا بدید
گشت پیدا بود پنهان در دو کون
هست حق را گر بگویم ای قرین
این قدر را شو پذیرا والسلام
گرچه جانها آمدند از لا[illegible]
ور چه از بالا شدند اندر فرود
تا فزاید زین نیاز اندر تو صدق
زین چنین ایوان زرین کاشانها

مشت خاکی [illegible] را بالا نشاند
[illegible]

مدتی در خاکدان خانه کنید | همچو مرغان از طرف لانه کنید
از چنین قصری بدان زندان روید | ور چنین در کو بدان کهدان شوید
چونک آنجا مدتی طاعت کنید | بیخ نفس شوم را از بن کنید
پر و بال نو بگیرید اندر آن | سوی ما آیید در آخر پران
جانها بودند آنجا دانها | همچو گندم در درون خانها
آمدند اینجا که هر یک صد شوند | صد چه بلکه بی حد و بی عد شوند
پیش از ایجاد قوالب جانها | همچو زر بودند اندر کانها

در معنی این حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة ارواح خلقان بر مثال معدنهای آهن و مس و نقره و زر است و تست تا هر روحی از کدام معدن آمده است درین عالم بجنس خود الفت گیرد ذکر لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم یعنی عالم میان دو روح الفت نتوان انداختن الفت آنست که حق تعالی از قدم میان ایشان انداخته است و آن الفت از آنست که ایشان را از یک معدن آفریده است پس دوستی این سری دلیلست بر اتحاد آن سری در میان آنک چون بر روحها خطاب آمد که الست بربکم قالوا بلی اگرچه بلیها از روی لفظ یکسان بود اما در حقیقت یکسان نبود بعضی راست بود و بعضی دروغ حق تعالی روا ندید که همه یکسان نمایند دروغ را از راست و قلب را از نقد پیدا کرد پس فرمود که اهبطوا ای روحها که دعوی بلی کردید از عالم جان و دل بعالم آب و گل نقل کنید تا نقد از قلب و محقق از مقلد ممتاز گردد انبیا و اولیا که بلی ایشان از سر تحقیق بود آن عهد را نشکستند و بغیر خدا بهیچ چیزی مشغول نشدند و بر عهد قرار ماندند اما آنها که بلی ایشان را از تقلید بود تا بشنود عهد و پیمان را فراموش کردند و دل بر دنیای فانی نهادند

چون با مر اهبطوا آن جانها | آمدند اینجا برون از کانها

قال بزار بار رسلا نو کسیتن اولدم

اولندن جاری جهان وجوده قادم عالم عدم

والله لا یطلعکم علی الغیب

حضرت یونس گفته انت حبیبی

و هبطوا منها الست بربکم ابلا خطاب عام | زیرا حق معاشی هر کسی در خود عرض کرده

یک جو مس و یک جو نقره یک جو زر | یک جو لعل و یک جو یاقوت و گهر
در عدم هر کان جهانی دیگرست | زانک هر جانی ز کانی دیگرست
گفت الناس معادن مصطفا | همچو کان نقره و زر خلق را
زانک هست آن کانها اندر عدم | با مراتب قدر هر یک بیش و کم
پایه پایه قدرشان چون نردبان | لایق تسبیح و طاعت اجرشان
از قدم جانها دران کانها نهان | نی دهان و نی زبان گویان عیان
اندران رحمت بده دایم مقیم | هم همان رحمت بد ایشان را ندیم
زنده از یزدان چو از یم ماهیان | ماهیان را یم بود جان و جهان
پس خطاب آمد ز حق کای جانها | نی که هستید این طرف بی خانها
خانمان و خواب و خورتان رحمتم | از ازل غرقید اندر نعمتم
چون بفرمود این بجانها از الست | جمله گفتندش بلی خویش مست
آن بلیهاشان همه یکسان نبود | در حقیقت سرّشان یکسان نبود
اصل خود سرّست پی گفت زبان | سرّ ایمانست تنها جاودان
اهل صورت را نظر بر ظاهرست | اهل معنی را بسرّ ظاهرست
چون بامر اهبطوا جانها روان | روی بنهادند سوی خاکدان
هر یکی در قالبی بگرفت جا | هر یکی را ملتی شد ملتجا
گشت سرّ هر بلی چون خور عیان | کیست مقبل کیست مدبر در جهان
یک بلی چون شیر در حمله جُست | یک چو روبه در طلب پیوسته سُست
یک دست و راست همچون حمزه | یک کژ و مژ بر مثال همزه
یک چو تیر جوشنده غرّنده | یک چو تیغ هندیی بُرّنده
یک چو تمر سستی بخاک افتاده | سر ببالین از کسل بنهاده
یک چو بوبکری امینی ره بری | یک چو بوجهلی لعینی ره بری
یک چو نوحی با فتوحی دستگیر | از یم و طوفان و از نار سحیر

یک جهودی از جهود و یک جهود
چون نبد در عدل یزدان این روا
یک نماید خوب و زشت و نیک و بد
پس بلیها را از هم ممتاز کرد
پیش عامه نقد و قلب اندر عیار
لیک پیش مرد صراف نکو
قلب را از نقدها بیرون کند
تا نماید خلق را او زان عمل
حق چو صرافست و ما همچون عوام
خلق عالم پیش ما یکسان نمود
لیک در معنی نبود آن جمله یک
گرچه بنمودند یکسان در صور
جای کافران بود نار سقر
گرچه هست اندر نظر نقش بشر
حاصل این آمد که جانها را خدا
تا شود مؤمن ز طاعتها فزون
جان مقبل گردد از طاعت غنی
یک رود از خیر و طاعت در نعیم
پس نمود این را خدا کانکو سرا
هست این دولت جزای آن عمل
وانکه او سر تابد از فرمان من
نی عتاب و نی سوال و ماجرا

یک چو عادی پر عنادی بس عنود
که بود یکسان سزا با ناسزا
فرق نبود حور را از دیو و دد
تا پدید آید ز هر نامرد مرد
یک بود وقت شمار و اعتبار
یک نباشد جوز دراز داناست او
پیش نادان از یکی یک بشکند
کاندرین فن اوستادم نی دغل
جمله را پنداشته نقد و تمام
از مسلمان و ز کافر و از جهود
که یقین را کس پذیرد همچو شک
در حقیقت یک چو سیم و یک چو زر
تا نماید که شر است او نی بشر
لیک میلش دایما باشد بشر
زان فرستاد این طرف ای کدخدا
تا شود کافر ز عصیان سرنگون
جان مدبر از که خوار و دنی
یک شود از کفر و فسق اندر جحیم
بنده گردد و بجان جست از صفا
صد چنین هر دم فدای آن عمل
سوزد اندر دوزخ و نیران ز من
گویدش مالک بدوزخ اندرآ

سر جانها آمد ز دریا کران / این بدست این را بشنو با گوش جان

گرچه حکمتهاست دیگر غیر این / که اگر شرحش کنم تا یوم دین

هیچ پایانش نباشد ای گران / کم شوید و نخواند فهم آن

لیک با این اندکی قانع شوید / تا سوی بسیار از این اندک روید

سر هستی را چو کردم من بیان / در پیش گفتم تمامت سر جان

کاز چرا شد وین چه باشد چنین / آمد از بالا درون آب و طین

آمدم از عهدهٔ هر دو برون / تا چه زاید بعد از این از اندرون

هرچه بنماید خدا من ای دریغ / گویم و چون مه نمایم زیر میغ

هرچه بدهندم دهم من با شما / تا چو من گردید جمله بانوا

تا نماند در میان ما دوی / نیست گردد این منی و آن توی

نی منی و نی توی یک جان شویم / بر سر گردون چو مه گردان شویم

باده نوشیم از خدای کام و لب / مست از و گردیم نه از خمر عنب

عشق را مجلس درون جان بود / ساقی عشاق جان جانان بود

در سازانک اصل عیشها و نواها و ذوقها و خوشیها همه در معنیست و اگر بصورت می آید جهت اهل صورتست تا ایشان نیز واقف شوند و مطلع گردند اما اولیا که از صورت بیرون آمده اند بی واسطهٔ صورت همه را می بینند و می دانند چراغی که همه عالم را منور می دارد هیچ عاقلی گوید که ای وجود عالم عجب او را نور باشد و اگر باشد چگونه باشد و در معنی این حدیث که حب الوطن من الایمان اهل ظاهر وطن شهر مولد معین را می دانند مثل قونیه را و قیصریه غلط فهم کرده اند زیرا که شهرها از مغرب تا مشرق یک زمین است اولیا و محققان وطن آن عالم را می دانند که ارواح پیش از اشباح بچندین هزار سال در لمز رحمت بی زحمت

آسوده بودند و از انجا آمدند عاقبت الامر همه را باز رجوع بذکر خواهد بود

درجنین مجلس که کنجد ما و من   من چه باشد پیش حسن ذو المنن
پشه بکر برد جو باد آید قوی   باده خوردن باد تا عنقا شوی
باده نوری که از مستی آن   کور بینایی پذیرد در زمان
نی زانکوری که کور و کر کند   وز چنان نزدیکیت دورا فکند
با شهان از ملک و شاهی زن نفس   با کدایان از لب نان کوی و بس
جون غذای هر کسی آمد جدا   از وزیر و از امیر و از کدا
پس بیا آزده که قوت ما بود   تا دمی این پای ما نی ما شود
تا رویم آنجا که آنجا جای نیست   ضد و ند را هیچ کون کنجای نیست
شاهدان بینی در انجا بی نشان   بوسها بسیار لیکن بی لبان
خوانها بی کاسها و ظرفها   کفتهای جون شکری حرفها
مطربان بی دف و الحان در سرود   عاشقان بی پا و سر در سجود
کر سوال آرد کسی کین جون بود   خوردنی بی کاسه ناموزون بود
بی نوا نی جام نوشیدن شراب   هیچ کس نشنیدی مطرب بی رباب
بی لب و دندان بود خوردن محال   بی سر و بی پا بود رفتن خیال
کو بمیش اندر جواب ای عکس بین   ذوق در دیست نی در نقش دین
این صور را زنده از معنی بدان   نقش بی معنی بود زشت و مهان
بی ز تن جان جون رود زردی شود   از نظر در زیر خاکی بی رود
این یقین دان صورت از خود خوب نیست   زانکه بی معنی صور مطلوب نیست
پس برو جان را طلب تا جان شوی   تا بخوان جانها مهمان شوی
خوان جانها را مقام و خانه نیست   غیر حیرت اندرو کاشانه نیست
حسن در چنست و لطف بی کنار   باده اش بی جام و مستی بی خمار

ای حمات آنجا حیات اندر حیات / ای زمین صد گون نبات نامیات
عمر نی آغاز و نی پایان در او / نی نهایت جلوه و جولان در او
نی طرف در هر طرف صد گون چمن / نی صور در هر چمن صد انجمن
ز آفتابش این جهان چون ذره‌ای / هم از آن دریا دو عالم قطره‌ای
سوی آن دریا روان شو همچو سیل / موج آنی هم بدان کن باز میل
چند مانی در غریبی این طرف / با وطن رو تا بیابی آن شرف
نی نبی فرمود که حب الوطن / هست از ایمان شنو این راز من
گر وفاداری وطن را باز جو / قصهٔ یاران پیشین را بگو
رو درا ز دریا که آنجا بوده / از چه اینجا ناخوش و فرسوده
اندر ما برکه
نی ز علم و قدرت حق زاده / نی ز نی سو سوی سو افتاده
هم از آن سو رو که اول بوده / از چه این سو در میان دوده
چونکه آنجا در بقا بستوده / از چه اینجا در فنا آسوده
هیچ زندان را گزیند عاقلی / هیچ در گلخن نشیند عاقلی
یا رود از زندگی در مردگی / وز جنان ذوقی درین افسردگی
زانچه لی معکوس می بیند خلق / زانکه زین ویرانه می بینند خلق
در نظر آباد شان بنمود این / زان سبب کردند ویرانرا گزین
جمله در خوابند وای زین غبین / گاه بیداری کنند افغان مبین
دستها خایند و حسرتها خورند / جمله شان بر کرده افسوس آورند
سوز این بدتر بود از صد جحیم / نار دوزخ پیش این باشد نعیم
پس بود نار چنین دوزخ ترا / چون کنم من شرح آن برزخ ترا
این فروز باشد از آن که شنوده / چون بدانی تو که در چه بوده
یا کجاها عمر ضایع کرده / روزگاران در چه با سر برده

عمر محدود و تو بی حد و کران — می شد از داد خدا اینجا بدان
آنچنان بخت ابد دادی ز دست — همچو ماهی زان بیم افتادی بشست
گرچه بر تو رفت این ای مرد کار — هان مبر امید و پیش حق بزار
جست و جو و عشق را از سر بگیر — سر مکش از درگهش هیچ ای فقیر
تا که چون دست گیرد ناگهان — بخشدت از لطف صدو ناگهان
بر تو چون رحم آورد آمرزدت — گرچه اول از بچوب رد زدت
لیک از لطفش مبر امید خود — زانکه نومیدی بتر اوست بد
هیچ عصیانی ز نومیدی بتر — نیست یارا پیش رب داد گر
پیش از آن کین دم بر آید چاره کن — قصد نفس کافر اماره کن
بی توقف کردن او را بزن — چند افتی زیر او مانند زن
گیر کشتی و بنام ذو المنن — آن لعین را بر زمین زن همچو زن
هرچه او گوید مکن تا تو ورا — کرده باشی رام بهر کام و غا
چونکه کردی بی مراد افکنده است — مرده است و پوستش بر کنده است
ور مراد او بر آید پس ترا — در فکنده باشد آن ناکس ترا
کشتی نفس تو با تو این بود — زو نیفتی چونکه در تو دین بود

در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام می فرماید طوبی لمن کان عقله امیرا
ونفسه اسیرا و ویل لمن انعکس و بازی می فرماید طوبی لمن کان عقله ذکرا
ونفسه انثی و ویل لمن انعکس پس خنک ذاتی را که عقل و نر و امیر باشد
و نفس او ماده و اسیر و وای او را که این معنی بر عکس باشد عقول عرشیند
و نفوس فرشی چون بر شخص عقل غالب باشد بر نفس مظفر شود و چون
نفس غالب باشد بر عقل چیره گردد زیرا در عالم حکم بر غالبست
همچنانک در درم چون نقره غالب باشد تمامت را نقره شمرند و اگر مس
غالب باشد مس خوانند و نظایر این بسیارست عاقلان را یک اشارت

بس بوذ و در بیان آنک راه خدا و طاعت شیرین است اما بر مرد
بذبخت نفسانی تلخ می نماید و فسق و عصیان که تلخ است آن بذبخت را
شیرین می نماید و این معنی چه عجب که آدمی از طفولیت خود در ابتدا
در حالت کودکی شیرینی علوم که سبب دولتست تلخ می بوذ و باز
و بعد یافتن که سبب شقا و تست در غایت شیرینی آخر کار معلوم شد که معکوس

بشنو از بیجا مبر اندر شرح این / گر تو هستی طالب سر یقین
گفت چون بر شخص دین غالب بوذ / نفس اسیرش گردذ و بسته شوذ
ور ز مخلوقی شوذ عقلش اسیر / او بوذ همچون غلام و نفس امیر
ای خنک آنکو بوذ عقلش امیر / نفس دون گردذ ورا بنده و اسیر
وای بر وی که بوذ بر عکس کار / نفس امیر و عقل اسیر و خوار و زار
شاذ آن جانی که عقل اوست نر / نفس او ماذست اندر خیر و شر
وای اگر معکوس گردذ کار او / نفس باشذ نر و عقلش ماذه خو
عقل تو عرشی و نفست فرشیست / هر کرا عقلش فزون او عرشیست
آنک نفس بذ بوذ غالب برو / از دل و جان سوی آن غالب روذ
هر چه اندر آدمی غالب بوذ / فرشیش دان و از و خیری مجو
سوی آن رفتن در آن افزون شوذ / چونک در بیچون روذ بیچون شوذ
نورش افزون گردذ و ظلمت روذ / کفرش اندر عشق حق ایمان شوذ
قوت و قوتش بوذ از نور حق / گیرذ از حق هر زمان نو نو سبق
بی حجاب تر شوذ واصل بجان / بار و از اولیا گردذ روان
این نشان ره روان صادقست / بهره زین آنکس برذ کو عاشقست
هر کرا نفس و هوا غالب بوذ / جز در ان ره زشت روذ دیو شوذ
اندکی دینی که دارذ در سرار / نیست گردذ همچو گل از شاخ خار
خار ماندی گل اندر دست او / نیش خار شد در خلق زان نوش و بو
خار را قیمت برای گل بوذ / چون گلش نبوذ خور آتش شوذ

مردی دین را بوذ جایش جحیم / اهل دین را عیش عشرت در نعیم
آنک عمرش می روذ اندر فجور / دین و اهل دین شوند از وی نفور
آدمی چون شذ مرکب از دو چیز / از تن بس خوار و از عقل عزیز
گر بگیرذ پند عقل او عرشیست / ور بماند در غم تن فرشیست
نفس را مشنو که دشمن دار تست / عقل را بشنو که یار غار تست
پند عقل ار تلخ آیذ در مذاق / تو بخور شیرین چو شکر بی نفاق
کان نه شیرینی و ذوق بقاست / روحها را زان خورش صد ارتقاست
هر دمی عیشی و ذوقی بی شمار / هر نفس جامی ز خمری بی خمار
آنک تلخی می نمایذ در نظر / در حقیقت هست شیرین چون شکر
نی که دارو هست تلخ اندر دهان / می رسذ تن را یقین صحت از آن
هم عسل رنجور را شیرین نموذ / لیک از آن رنجور را رنجش فزوذ
عکس دیذی راست بنگر با خرذ / تا خرذ جان را ز غمها وا خرذ
عاقبت بین شو که دانی نیک را / بهر پختن آتش افزا دیگ را
تا شوذ شیرین ز آتش خوردنی / نیست کردان بهر آن هست ای منی
این منی گر چه ترا شیرین نموذ / تلخیش پر زهرها آخر فزوذ
چون منی آمد مانع و پرده و نیست / نی منی می دان که وصلت با حیست
همچنین پند پذر تلخت نموذ / از حلاوتها در آخر آن فزوذ
پیشوا کشتی ز پندش در جهان / میر و سرور بر کهان و بر مهان
دارذ این صد گونه نظایر ای پسر / عاقلان را هست کافی این قدر
وان پسر کو ز بو لوطی گوش کرد / هیچ آن بیچاره از خوذ بر نخورد
نام نیکش رفت و او بذ نام ماند / همچو مرغ بسته اندر دامها ماند
شذ کمالش ناقص از افسون او / پیش نیک و بذ نماندش آب رو

آز پدر عقلست و لوطی نفس بد   عقل را بشنو که او دارد سند
تا ازین پستی ترا بالا برد   ور چه بالائی ذکر اعلا برد
همنشین گردی همیشه با ملک   همچو احمد بر فراز نه فلک
نیک نامی را گزین کن ای کیا   بر طریق انبیا و اولیا
نام ایشان ماند نیک اندر جهان   زانک بودند از جهان دایم جهان
ریو شیطان را نخوردند آن گروه   زان سبب گشتند خوب و با شکوه
جمله عالمشان محب و بنده اند   صادقان از ذکر ایشان زنده اند
ذکر ایشان جان نو بخشد بتن   جز بسوی ذکرشان ای تن متن
ذکرشان را چون بود خاصیت این   کان فزاید در تو هر دم علم و دین
ذاتشان را دان ز وهم آمد برون   گر قیاس از عقل خود ای ذو فنون
تا جهان بخشند با جان در مسار   تا در آن وصلت چه سان افتد اساس
در جهانی کان برونست از جهان   نیست آنجا این زمین و آسمان
آسمانی دیگرست آنجا که آن   هست از اهل جهان چون جان نهان
اندر آنجا چون رسند این عقل و جان   نیست گردند و نماند شان نشان
محو گردند اندران نور و فروغ   همچو کاندر راستی گفت دروغ
غیر حق جمله دروغست و خیال   هالکند و نیست جز وجه جلال
کل شیء هالک ز از کن حق   تا پذیری ای خرد از حق سبق
تا بدانی که جز او پاینده نیست   غیر شمسش در جهان تابنده نیست

در معنی این حدیث که موتوا قبل ان تموتوا بمیرید پیش از مرگ ضروری بمیرید تا باقی
و جاوید بمانید هستی که از شیطان و شهوات دنیایی افزاید و می بالد
نفس است او را از خود باید کشتن و صفت ملک گرفتن و زنده بطاعت و ذکر
حق بودن چون ذات آدمی از طبیعت بشریت مبدل شود بملکیت او دیگر
نمیرد چنانکه سنایی رحمة الله علیه می فرماید میرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

کاو در پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از نما

و در تقریر آنک هر علمی و حرفتی و صنعتی که شخص آنرا تعلیم نکرده است اول ناخوش می نماید چون مدتی عمر دراز صرف کند و رنجهای آنرا بصبر می نوشد آخر در آن استاد می شود و خوبی آن بدو روی می آید عین آنچ در ابتدا دوزخ می نمود در انتها بهشت محض گشت همچنان چون عمر در عبادت و طاعت و مجاهده صرف شود آن رنجها جمله گنجها گردد

لا شو از جان سوی الا الله تا ‌ ‌ زنده مانی با خدا ای کدخدا
غیر مردان در جهان چیزی مجو ‌ ‌ همچو قطره ساز حصن خود ز جو
تا رهی از ره زنان کالبد ‌ ‌ تا بمانی اندر آن جنت ابد
نیست شو پیش از اجل تا وا رهی ‌ ‌ راه اینست ای پسر گر همرهی
مردن پیش از اجل زنده ات کند ‌ ‌ تا ابد چون عشق پاینده ات کند
بنگر اندر پیشها و کارها ‌ ‌ چون نمود آن بستانها خارها
زانک بود اندر حجاب از چشم تو ‌ ‌ چون سرابت می نمود آن آب جو
رنجها بایست بردن تا از آن ‌ ‌ پرده برخیزد نماید رو عیان
بعد از آن راحت دهد اندر سرا ‌ ‌ اندک اندک تا شوی زان خوش لقا
پیشه اول تلخ بد بر تو چو زهر ‌ ‌ لطف محضت می نمود از جهل قهر
چون شدی عالم در آن پیشه تمام ‌ ‌ گشت حلواتر که آن بودست کام
حفت الجنة ازین رو مصطفی ‌ ‌ بالمکاره [illegible] با تو باصفا
گر روی در رنج در گنجی رسی ‌ ‌ ور روی در گنج در رنجی رسی
هر که اندر خارزارش شد روان ‌ ‌ سر بر آورد او ز عین گلستان
وانک در راه گلستان رفت او ‌ ‌ ماند اندر خارزار رفت او
هیچ کس بی زحمتی راحت ندید ‌ ‌ هیچ کس بی تنگی ساحت ندید
پس عبادتها بود راه جنان ‌ ‌ رنج طاعت را کشند اهل جنان

بار را بنگر که چالاک از جان   جون ز بایند آن ازین و این ازان
دم بدم از بهر کران بار را   می ستانند از دل و جان با صفا
بار اکرچه تلخ و رنجست و حرج   لیک ازان حمالی یابد فرج
بی برد از تلخیش شیرینیی   همچنانک از جوع قوت دینیی
زانک بی داند که بعد از آن الم   راحتش خواهد رسید دم بدم
کر ترا باور شدی وعده خدا   درد کشتی بر تو خوشتر از دوا
جون شقی از خدا بیکانه   با شیاطین همدل و همخانه
لاجرم فردا شود بر تو عیان   کانج سود تو بی بود آن بد زیان
کارها منکوس بینی روز حشر   دست خایی از ندامت کاه نشر
رنج طاعتها جنین باشد یقین   هست آن راحت نصیب اهل دین
هر که اینجا رنج طاعت را کشید   راحت نا حد عوض آنجا جشید
هر کی کشت اینجا خراب از بود خود   کرد داو معمور آنجا از احد
هر د[illegible] او از کام تن مردانه خاست   خوش بکام دل بیابد جمله خواست
پس کزین کنج را جو زه روان   تا رسی در کنج وصل جاودان
هیچ کنجی در جهان از بی رنج تن   جون نمی کردد میسر در زمن
تو جرا از رنج پرهیزی ز جهل   رنج را بکزین که کردی خوب واهل
لیک رنج آن جهانی را کزین   تا که کنج دربری از بحر دین
در صلوة و در زکوة و حج ببین   کنجهای نا حدود عدد نیز
هر یکی شیرین تر از شهد و شکر   لیک صفرایی ندارد زان خبر
هست صفرا پرده آن جاشنی   جیست صفرا هستی و پندار منی
جون کذشتی از خود و هستی تمام   جاشنی آن رسد در حلق و کام
زان شوی از طاعت و حکمت ملول   کاندرین ره رذی مانند غول

۴١

قول ضدِ طاعت و حکمت بود / ضد را با ضد کجا الفت بود

اینکه تلخت می نماید ای پسر / عیب اندر تست نی اندر شکر

رو علاج خویش کن دارو بجو / از خودی خود روان شو سوی او

تا ز علت پاک گردی ای علیل / تا همان پاکی ترا گردد دلیل

ره بعبرت باشد بسوی ملک جان / تا روی زین خوف در دار الامان

نیست شیرین همچو طاعت هیچ چیز / جز بطاعت رو میاور ای عزیز

پیش شیرین پیش شیر پنهاست تلخ / همچو پیش دود عودی دود مرخ

پیش اهل دل به است از صد شکر / رنج طاعت لیک هستی نی خبر

بر همه مردان شد آن شیرین چو قند / این چنین در را ببذ روی مبند

هیچ نتوان بستن این در در جهان / پند ده خود را ز بند آن جهان

تلخی اندر تست خود را پاک کن / چون فرشته جای بر افلاک کن

نی صحابه در نماز و در نیاز / می شدندی از ذوق و لذت در گداز

محو می گشتند از هستی خویش / زانکه هستی بذ بریشان نیش و ریش

داروی ریش است این سوز و جهاد / ساز با سوز و ز غم می کرد شاد

چون که بی صبر رنج کنج آمد جزا / رنج اینجا کش که گردی با سزا

بدان آنکه همچنانکه راحتها و خوشیهای دنیا از منصب و مال و ملک همه برنج حاصل می شود راحتها و خوشیهای عقبی هم برنج میسر می گردد پس کار رنج دارد خواه در دنیا خواه در عقبی لیکن رنج دنیا کار دونان و بدبختانست زیرا در آن رنج جز پشیمانی حاصلی نیست اما رنج عقبی کار انبیا و اولیا و مؤمنانست که نتایج آن باقیست و نی زوال و در تقریر آنکه هر که پیش از مرگ نمرد فعل و قول او و جمله آلت نفس گشتند (کشتیهات) که از حق تعالی بیگانه است و هر که پیش از مرگ ضرور می مرد ذات او آلت حق اثباته

نعمت دنیا سراسر خورد کبیر

کرد لشعر

پس هر فعلی و قولی که ازو صادر شود در حقیقت همه از حق باشد
چون او را آلتی بیش نیست ازین رو مصطفی علیه السلام خطاب آمد
که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی والله اعلم

گنج عقبی را فنایی نیست بیش — بهر آن کش رنج تا گردی تو بیش
رنج ویرانست و در وی گنج جان — رنج را بگزین و در راحت مران
رنج ترپستان و گنج جان چو شیر — شیر جان را از چنین پستان بگیر
چون دعای گنج رنجست ای پسر — گنج دلرا از دعای رنج بر
چونک دانستی تو قدر رنج را — دایما در رنج جو آن گنج را
رنج را چون جان پذیر و سر مکش — خویشتن را هیچ از وی در مکش
گر نماید راحت اندر کاهلی — باشد آن از ابلهی و جاهلی
می نماید راحت اما اندرو — هست رنج بی کرانه ای عمو
مصطفی آورد این را در بیان — گفت خارستان بود راه جنان
راه دوزخ خوش بود چون گلستان — هر دو ره را کرد پیدا در جهان
خار را بگزین اگر خواهی نعیم — گر گزینی گل روی اندر جحیم
هرچه مکروه است راه جنت است — هرچه راحت دوزخست و محنتست
کام را دایم زنی کامی طلب — گر بصدق آورده رو سوی رب
چرب و شیرین چون کمتر بخور — تا نمیری تلخ هان کمتر بخور
هر که اینجا قند و حلوا می خورد — بهر خود او زهر قاتل می خرد
حرص دنیا از خدا دورت کند — مظلم و ناخوش و بجورت کند
حرص جزو دوزخست اندر درون — عقل تو او را اسیرست و زبون
جزو در آخر بکل خود رود — وای بر جانی که با او یک شود
حرص را کن آلت عقبی تو زود — تا روی بالا نمانی در فرود
آلت خود ساز او را در رهت — تا کند یزدان عزیز درگهت

زندگی را ز وجود در عین مرگ
تا ز باغ مرگ یابی بار و برگ

جوی هستی را ز راه نیستی
تا در از هستی تو قایم بیستی

هستی اول بوذ فانی یقین
هستی ثانی بوذ در دین متین

هستی اول همه جهل و عنا
هستی ثانی همه نور و ولا

هستی بعد از فنا باقی بوذ
جان او سرمست از آن ساقی بوذ

این چنین هستی بوذ قایم بحق
وین چنین مستیست دایم نی قلق

هر که مرد از زندگی این جهان
گشت زنده از حیات جاودان

زنده از یزدان بوذ هستی او
نو بنو هشیاری و مستی او

گشت آلت در کف حق چون سپر
نیست جنبان جان او از پا و سر

بوذ اول آلت نفس لئیم
گشت آخر آلت رب کریم

هستی کامل شوذ الله را
هیچ او را از خدا منکر جدا

هرچه آیذ زو مبین آن را ز وی
کو ز خوذ چون مرد هست آن فعل حی

دو نگنجذ آن طرف کان یک بوذ
سر این مفهوم هر کس کی شوذ

آنک بیذا گفت انا الحق راست گفت
زانک آن را حق از و چون خواست گفت

در میانه او بهانه بوذ و بس
جمله از حق آمذ آن دم و آن نفس

طالب از مطلوب خوذ نبوذ جدا
متصل بین اولیا را با خدا

قطره در دریا شوذ دریا یقین
گر تو دری قطره را دریا ببین

گر نه عین بحر شذ بازش بیاب
گر جدا او را برون آور ز آب

چون نمی گردذ جدا از بحر او
پس مخوان او را تو قطره بحر گو

شرح این سر کردمی بر خلق فاش
لیک غیرت گفت من بادور باش

ایستاده گویذم هین لب ببند
نیست هر کس لایق این شهد و قند

در تقریر این حدیث که لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها من اهلها فتظلموهم حکمت حکیم را سود دارد که گم کردهٔ اوست

که الحکمة ضالّة کلّ حکیم غیر حکیم را گمراه کند و بیان کردن حکمت از حکیم که اهل دلست فایده دهد زیرا که سخن جزو آدمیست چون آدمی بینا باشد جزو سخنش هم شنونده را بینا کند بخلاف اهل دل سحر مردم جسمانی که در حبس آب و گل‌اند در هر که در آید او را نیز محبوس آب و گل کند مثال آنک شخصی را در دهان مشک باشد اگرچه سیر گوید بمشامها بوی مشک رسد و اگر بعکس در دهان سیر گیرد و مشک گوید بوی سیر رسد و در تاکید این معنی که حکمت اهلش را سود دارد حق تعالی در قرآن می فرماید که یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا الحمة باز بار را سود دارد لیکن بخشکی را زیان کند بلکه بکشدش حکمت نیز اهل خود را بیفزاید و قوت و قوتش گردد و بر نا اهل عین حکمت رنج و ضعف شود و صد هزار نقصان دیگر در وی پدید آید

با حکیمان گوی حکمت را مدام / تا که مستیشان فزاید زان مدام
زانک از اهلش نشاید منع کرد / که شود ظلم و شود زان پر ز درد
باز نتوان گفت با نا اهل آن / زانک بر حکمت بود ظلم گران
لیک این را نیک دان ای ساده مرد / علم حکمت گر کسی تقریر کرد
گر کند غیر ولی تقریر آن / صورت مرده بود خالی ز جان
ز اهل دل می زیبد آن نه از هر کسی / امر نافذ کی شود از هر خسی
علم حک[illegible] از ولی باید شنید / کو جمال غیب را بی پرده دید
آنک محجوبست ز[illegible] ار حق / کی تواند گفتن از حکمت سبق
ور بگوید قالب بی جان بود / کی پذیرد آنک او را آن بود
از لب عیسی کند زنده فسون / مرده را از گور تن آرد برون
آن فسون را گر بخواند غیر او / بی اثر باشد از آن خیری مجو
تیغ رستم را اگر طفلی کشد / هیچ با آن پهلوانی را کشد
نام حق شمشیر مرد آگهست / کو امین و محرم آن درگهست

کار کر آن نام او از لب میشود　　زانک هرچ او خواهد از رب میشود
دست موسی چونک تا کیرد عصا　　بهر دفع دشمنان شر اژدها
کر عصا را غیر موسی او کند　　زان نکند زخصم را کی بر کند
کی تواند کردن از خارا برون　　چشمهٔ آب زلال نیلکون
کی کند بر بحر هنده ره ز خاک　　تا روند امت بران بی ترس و باک
کی تواند سحرها را خوردن او　　جز عصا وقت نبرد و جست و جو
مصطفی باید کی بنماید هنر　　غیر او را کی رسد شق قمر
معجز قرآن کجا آید بدید　　از کسی کو روی خوی هرکز ندید
انس و جن را چون میسر نیست آن　　تا کنند از سر آن رمزی بیان
صد هزار ار پشت همدیکر شوند　　لحظهٔ زان فکر کردن نغنوند
مثل قرآن و نه یک آیت از ان　　هیچ نتوانند کفتن در جهان
هر پیمبر همچنین با کهنه دلق　　یک تنه تنها بزد بر جمله خلق
غالب آمد بر همه اندر نبرد　　خلق عالم را زبون خویش کرد
نی که طوفان بوذ زیر حکم نوح　　نی ز جوی بهر هر دم صد فتوح
باذ هم مامور امر هود بوذ　　زانک با جود داشت او کفت و شنوذ
هر پیمبر را ازین سان بی شمار　　بوذ بخشایش ز داذ کردکار
کر کنم یک یک بیان کردد دراز　　سوی باقی زره معنی بتاز
تا ببینی جمله را ای کفت و کو　　از ورای این جهان رنک و بو
کفت و کو راه درازست ای پسر　　کو ذرت کوته چو بکشایی نظر
آنچ دیدی کر کنی تو وصف آن　　با کسی کانرا ندیدست ای فلان
در سخن بسیار باید شرح کرد　　تا شوذ زان اندکی مفهوم مرد
لیک اکر او نیز آنرا یک نظر　　دیده باشد کی شوذ حاجت دکر

کفش بسیار و شرح نی شمار   درد سر باشد ازان پس هوش دار
نادرست این هر کرا اینجا رسد   تا که نی حرف و سخن در حجی رسد
تا شد آن علم حکمت رهبرست   طالبان را هیچو جان اندر خورست
حکمت آمد پر و بال عاشقان   زان رسند ایشان بجا لمهای جان
حکمت محض است علم اولیا   لیک ازان کرست کوش اشقیا
جز حکیمی کی کند فهم حکم   جز بهشتی کی خورد زین خوان نعم
نظم و نثر من سر حکمت بود   پیش عاشق بهتر از نعمت بود
این چنین قوت اندرو قوت شود   چونک جانش طالب این سو بود
گر حکیمی حکمت تو هست این   ضالهٔ خود دار تو این کاله یقین
ورنهٔ عاشق ازین کی بو بری   بر فلک کی چون ملک نی پر پری
مردنی عشقست کمتر از ستور   زانک او را نیست قوت از علم و نور
تا نکردی قابل انوار حق   کی کنی اصحاب جان اسرار حق
گر تو اهل علم حکمت بودیی   آینهٔ دل از خودی بزدودیی
دیدیی در آینه نقش عجب   نقش عرش و کرسی و دیدار رب
ظاهر و باطن نماندی غیر تو   با همه عالم رسیدی خیر تو
حاصل این آمد که حکمت اهل را   سود دارد نی خسی پر جهل را
غیر اهل از وی شود طاغی یقین   زانک محروم ندوی بهره ز دین
طعمهٔ باز ان مده بجشک را   تا نماند در گلویش ای فتا
تا نمیرد در زمان بجشک ازان   تا نکرد لقمه بروی جان ستان
کی تواند خورد لقمهٔ باز او   که بدرد صد جو او را زان گلو
آن خورش نسبت بباز آمد نکو   باز را باشد ازان طعمه نمو
لیک از نسبت ببجشک کاست   کی چنان طعمه بوی داد در دو است
نی که قران گشت بر بعضی ضلال   گرچه بعضی راست هادی تا وصال

لب ببندم من که تا نی من بتو — گویذ آن اسرار را همره تو او
زانک جون زو بشنوی نی واسطه — از خوذی در روی روی نی واسطه
بعد از آن دیگر ترا نبوذ خطر — هر دمی افزایذت نور نظر
از تردد بگذری حق بین شوی — جانب دریای جان نی تر روی
واگشایذ حق تعالی بر تو در — سوی آن جنت که شذ جانرا مقر
تا ببینی اندر او نو نو لقا — عمر در عمر و بقا اندر بقا
نی چه دون عد بوذ آنرا نعم — چرب و شیرینش همه پاک از نقم
حوریان بی شمار و بی کنار — جمله در جلوه بطرف جویبار
هرچه خوبست و خوش است آنجا بوذ — شاذ جانی کاندر آن جنت روذ
دایما نعمت خورذی روز و شب — راحتی یابذ درانجا نی تعب
نی خور و خوابست آن سیری و ذوق — نی می و جامست آن مستی و شوق
مطربان مجموعه بر طرف جو — جمله زیبا هم برو و هم نخو
پرده‌ها شاذ دل ربا و جان فزا — بانگ چنگ و نای رفته بر سما
چه سما کانجا سمایی نیست هیچ — چه نوا کانجا نوایی نیست هیچ
اصل هر خوبی و نیکی جنتست — این خوشیها بیش آن خوش جنتست
ذوق و خوبیهای دنیا نیست صاف — زانک با دردست آنرا ایتلاف
آب صافی جون زه را مبرذ بگل — کی خورذ آن آب را بیذار دل
آب آن جهانست و گل این نقشها — شاذ آن کو خورد بی گل آب را
تا ابد اندر جنان باقی بوذ — وز می جسلش خدا ساقی بوذ
آب جان صافیست نی درد و تراب — درد تن بگذار و صاف دل بیاب
خوبی جنت بوذ همجون بهار — کز قدومش خاک روید صد نگار

در بیان آنکه صورتها بیجون و جگونه و بی رنگ و بو نیست اما جون بصورت زمین می تابد صد هزار رنگ و بوی گوناگون پیدا می کند و زمین تیره را

چون طاوس می آراید و چولری می نماید همچنین لطف حق تعالی که بیچون و بیچگونه است
و از صورت و رنگ و بوی بری لیکن همه صورتها و رنگها و بوها عطا و بخشش اوست
تا بواسطهٔ رنگها و خوبیهای صورت بمعنی توان عشق بازی کردن که میفرماید
تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی ذات الله یعنی در ذات خدا فکر مکنید که از آن نتوانید
مزه یافتن الا در صنع و کردار او فکر کنید تا بواسطهٔ صنع از صانع توانید
ذوق بردن همچنانک اگر کسی در نفس بهار نگرد بهیچ حال خوش نشود لیکن چون
در باغ و بوستان و گلزار و لاله زار نظر کند خوبی بهار را در آن لطفها
تواند دیدن و دانستن و از آن حظ یافتن و در تقریر آن صانعی که بصنع آلوده
معلول فرخ که از پوست و گوشت خورده است لطفی بخشد که صد هزار
کس عاشق و دیوانه آن لطف می شوند مثل مجنون و فرهاد و غیر هما اگر آن حسن و لطف
بی این آلایش و فرجی رو نماید قیاس کن که بیننده آن بچه حال شود کوه طور
که جمادی بی خبر است چون پرتو تافت ذره ذره شد که فلما تجلی ربه
للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا

گلها پوشد از و روی زمین — چون گل و چون لاله و چون یاسمین
گونه گونه رنگها در هر چمن — مست در نظاره اش هر انجمن
زاید از تاب بهار این رنگها — فخر کرده از قد و مشکین رنگها
این زمین تیره تیره از و — نوجوان گردد بصد گون رنگ و بو
هر طرف نقش و نسازد رنگ خوش — پر از و در هر چمن خوبان کش
آن بهار صافی نقش و نشان — تافت همچون جان درین جسم جهان
نقشها بخشید او را از کرم — دوزخی را داد خوبی ارم
آنک از دوزخ چنین خوبی شود — ای عجب خوبی او تا چون بود
هم بهار جانها بر جسم و جان — می رسد نی این زمین و آسمان
نی پس و نی پیش هر نی چپ و راست — نی عدد از وی عطا هر جسم راست
نقشهای ترشانه زو گلستان — همچو گلهای بهار از گلستان

خوبی

خوبی ابرو و چشم و روی و سر　　لطف دست و پا و زیب قد و بر

یافته زو هر وجودی خلعتی　　برده هر عضوی ز جودش دولتی

نقشها بر هر تنی بنگاشته　　زان نقوش اجسام را افراشته

هر تنی زان نقشها گشته عزیز　　داده او هر نقش را صد نوع چیز

تا که بر هر تن از آن حسن نهان　　بی عدد خلقند عاشق در جهان

داده جان و دین و دل در عشقشان　　در هواشان همچو بیدی سرفشان

وانکه زو شد لطفها بر تن پدید　　هست پنهان و کسی او را ندید

زانک همچو نیست جان در ذات خود　　جون بجونش ورای نیک و بد

هست جان محجوب از این جسم کثیف　　خود کثیفی کی شود جفت لطیف

جون بجوز و پوست جان این بی بعد　　که ازو هر لحظه لطفی بی زبعد

چشمها خیره ز هر لطفی از آن　　گشته بیخود هر طرف صد عقل و جان

همچو فرهاد و جو وامق بی شمار　　همچو مجنون و جو رامین صد هزار

این چنین خوبی رساند جان بخاک　　تا چه خوبی باشد آن خوبی پاک

پرتوش چون نقش را این حسن داد　　که از آن در خلوص آتش فتاد

در گلابه آب لطفش این بود　　که فدا کردند مال و هر چه بود

از خودی گشتند و از عالم بری　　رفت از آن سودا ز سرهاشان سری

بی حجاب آب و گل خوبی چگل　　کر نماید روجه گردد جان و دل

کز قیاس و فهم نیک ای راه بین　　حالت جان را در آن عین الیقین

نیست گرد کر بود چون کوه قاف　　بی کمی جوید نه افزونی نه لاف

لا شود زین جمله در الا رود　　در یم وحدت جو حق یکتا شود

انبیا و اولیا را آن وصال　　شد میسر بی سبب از ذو الجلال

آنچنان دیدار را محرم شدند　　وین چنین اسرار را همدم شدند

رفت از جانشان خودی جواد ماند
جمله دانی واسطه دیدار شد
همچو موسی و چو عیسی صد هزار
شد میسرشان چنان وصل و کنار
جنت آن وصلست در معنی بدان
اصل هر خوی در آن جنت بود
جنس نی آلوده کی آنجا بود
پاک شو ز آلودگی ای جان صاف
تا شود دردی جدا از صاف جان
خویشتن را صاف می کن دم بدم
شادی و غم هر دو ضدان آمدند
زین دو بگذر سوی آن یک شو روان
در جهانی رو که اضداد است پاک
اصل هر نقش و ز هر نقشی بری
از همه اوصاف برتر ذات او
وجه او یک بوده اول در قدم
کل شیء هالک الا وجهه
هست نی اضداد و نی انداد احد
تا که وحدت را کند زین آشکار
تا بر آرد ز دوزخ جنتی
تا پدید آرد ز خاری گلشنی
هم ز سنگی آب صافی روان
همچنان کژ روزی آرد برون

ظاهر و باطن بجز او هو نماند
هر یکی زان وصل برخوردار شد
همچو شبلی و چو کرخی صد هزار
آن کناری کش نه حد است و کنار
سوی آن جنت چو مردان شو روان
فرع آلوده بدین سو می رود
جان خاکی سوی پاکی کی رود
باش با آلودگی اندر مصاف
نی جهاد و رنج منشین یک زمان
تا رهی از بند این شادی و غم
زین دو بر تو همچو زندان آمدند
تا ز قیدش رهی گردی روان
وز همه اوصاف و اعداد است پاک
بو العجب بحری نه خشکی نی تری
جمله اشیا اندر آخر مات او
باز آخر غیر او گردد عدم
هالک اند این جمله باقی وجه او
کرد اینجا نادره بنیاد احد
تا برو یابد کل وحدت زخار
تا کند بنیاد نیکو سنتی
هم ز گلشن خار هر گلخنی
هم ز آن سنگ خارا ی گران
یک شبی تاریک با کمتر فسون

146 آنک از مرده کند زنده برون / هم کند از یجلمون لا یعلمون

قدرتش را نیست حد و نی کنار / وصف آن قدرت نیاید در شمار

نیک و بد آنجاست ای مسکین خمش / خوب و زشت از وی بود می بین خمش

ور تو گویی جهد در کارست هم / جهد نیز از وی بود بشنو سرم

جهد و بی جهدی دو چیزند این طرف / یک برای حفظ و یک بهر تلف

چون ترا جهدی بود خوش بین یقین / ور نداری جهد خود را زشت بین

جمله هستی پیش حق چون آلتند / گرچه بعضی قال و بعضی حالتند

گر ز حیوان ور ز انسان و ز ملک / بر زمین و بر هوا و بر فلک

جمله را او کرد پیدا در جهان / زو همه در کارها گشته روان

یک بکار خیر و یک در کار شر / هر دو پیشش همچو اندر کف سپر

دست پنهان و سپر پیدا عیان / در سپر مانده دو چشم مردمان

جنبش اسپر از و دید خلق عام / مانده چون مرغان این دانش بدام

خویش را برکار دیده از عمی / از زن و از مرد و از پیر و فتی

غیر گرد دانش حجاب ره شده / وز جهان دانش همه ابله شده

در جمادی بهر دم از فضل خدا / آدمی را بود صد نشو و نما

در بیان آنک آدمی اول خاک بود لطف حق آن خاک را نبات کرد و نبات را حیوان و حیوان را انسان دم بدم در شکم مادر از لطف می افزودی و می بالید تا آخر کار که بیرون آمد و بالغ و عاقل شد و بوی امر و نهی آمد و او را اختیار کردند تا این غایت محمول بود بعد از آن حامل شد همچنانک پدر پسر را تا طفلست می پرورد و برمی گیرد و هر جایی می برد و چون عاقل و بالغ شد او را بسر خودی گذارد حیوانات از وحوش و طیور همه برین ترتیب اند اما انبیا و اولیا چون لذت محمولی را وانستند قدرت و توانایی خود را ترک کردند و از هستی چو دند مثل خاک و نبات عاجز و بی دست و پا گشتند لاجرم محمول حق شدند و از حمالی رهیدند آدمی را اول

هر گیاهی که بر زمین روید وحده لا شریک له گوید

لی اختیاریست درمیانهٔ اختیار بر رنج وبلا ومحنت همچنانکه کسی درخواب اگر راه می رود مانده نمی شود واگر چوب وتیغش می زنند درد مند ومجروح نمی گردد زیرای اختیار رسیدن خلو از اختیار بر بلا درخواب می دهند واولیا در بیداری

تا ز رحمت شد نبات اندر زمین … تر وتازه همچو ورد و یاسمین

زین ترقی گشت حیوان در جهان … شد جنین زان سیر پس بگرفت جان

در رحم می گشت هر لحظه فزون … لطف حق پرورد یش اندرون

بعد نه ماه از درون آمد برون … از کمی بگذشت ورفت اندر فزون

در کف حق بود بی پرده مقیم … لطف یزدان نی ز باز با وی ندیم

از طرب می شد زیاده دم بدم … دایه اش فضل خدا بود از کرم

لطف حق حمال او در هر مقام … چون نبود ش بهر رفتن پا و کام

آنچنانک طفل کوچک را پدر … می شود حمال هنگام سفر

لیک چون قوت گرفت وشد جوان … بر نمی گیرد دگر او را چنان

گویدش رو پای داری همچو من … سوی هر بازار و کوی وانجمن

بود حمالش پدر در وقت عجز … گشت او حمال خود چون گشت گبر

بود محمول او کنون حمال شد … دور از آن لطف وا از آن اجلال شد

قدرت او را رنج شد وانکه ازین … می کند شادی که اکنون گشت زین

همچنین از ابتدا لطف خدا … مشت خاکی را فتاده زیر پا

پرورانید از کرم تا این زمان … که رسانیدش بکام وشد جوان

گشت ظنش این که من قادر شدم … بر بد و نیک جهان ناظر شدم

کارها آید ز من چون قادرم … اندرین دانش وحید و نادرم

دور افتاد از خدا زین قدرت او … گشت از آن وصلت جدا زین فکرت او

در گمانش آن که من میمون شدم … گر بدم ناقص کنون افزون شدم

ازین دانست او که معکوس است کار … داد گلشن را ز کف بگرفت خار

آنچ دانست ابدی واقع چنان
کی شدی غرقه میان اندهان
بر غلط دل را نهادست از سفه
گم از آن کردست آن بیچاره ره
عجز خود را گر بداند جان او
قدرتی باید یقین بی شک ز هو
قادر مطلق ورا داند یقین
عجز جمله پیش او گردد مبین
خویش را ی دست و پا داند عیان
تا خدا پیش خودش خواند نهان
این کند معلوم کاندر کار اوست
جون مثال چشمه و او همچو جوست
آب اندر جو ز چشمه شد روان
سوی باغ و راغ و بستان نهادوان
ور نبودی چشمه این آب زلال
کی شدی گردان برای هر نهال
زندگی کی یافتی باغ و چمن
جون شدی سیراب گلزار و سمن
مردن بی مردن این دانش بود
از جنین مردن ز حد روز زنده شود
گشت مجبور آنک شد بی اختیار
کرد او باشد ز کرد کردکار
پس خیال جنت و دوزخ ازو
نیست گردد جونک حق بنمود رو
پاک گردد از تردد و از خیال
جون حقیقت شد ورا ملک وصال
دانک در بخست اختیار مردمان
گاه خفتن بی رهند ایشان از آن
لیک خاصان را به بیداری و خواب
هست آن و صد چنان در فتح باب
جمله مجبول اند از آن آسوده اند
کی جو جاهلان ز غم فرسوده اند
نج تو زانست کین داری گمان
که منم سالار و میر کاروان
ز نشوی بیدار بینی میر کیست
چیزها را همچنانک هست و چیست
در کف سیلاب قدرت جون کهی
از وی بی کرد در رهی و زی رهی
زخم جوگان قدرت همچو گوی
نی روی غلطان ز ضربش سو بسوی
بستت دستی که دفع آن کنی
یا بجنبیر رای او رایی زنی
ویش را گر مرده باری پیش او
زو شناس آن زندگی و آن کهنه و کو

ظ سمن

هم سکون و جنبشت را زو بدان   در بد و نیک خود او را بین عیان
تا که کردی زان هدایت مهتدی   مقتدا آن حق شود تو مقتدی
چون چنین باشد تو او باشی یقین   گر روی بر آسمان گر بر زمین
زین سبب فرمود آن دانای راز   از سر صدق و صفا و از نیاز
ای خدا بنما بمن زان سان که هست   چیزها را جمله از بالا و پست
تا رهم من از خیال و از گمان   تا ببینم روی تو نی این و آن
زانک این دانش که دارم نیست راست   زود بنما گر صوابست گر خطاست
تا رهد جان من از ننگ خیال   در حقیقت چون رسم یابم وصال
پیش چشم من خیالاتست [illegible]ب   واز حقیقت بجوشهم از لطف رب
نیست گردد این ظلام شب ز شمع   تا رهند از تفرقه گردند جمع
تفرقه دان آن تردد و آن خیال   جمع گردد قلب از نور جلال
حاصل این آمد که خود را نیست دان   هست حق را بین مدام اندر جهان
چون چنین دانی شوی بینا بحق   نی معلم از خدا گیری سبق
زنده مانی در بهشت جاودان   ره روی نی خوف دایم در امان
گر کنونی بنده زا[illegible]ه شوی   ور نهایی زان عطا هامه شوی
ور تو محکومی از و حا[illegible]م شوی   سوی هر مرده بجان بخشی روی
مظهر خالق شوی اندر جهان   روی حق را از تو بینند انس و جان
هر که خواهد همنشینی با خدا   با تو شینند در خلا و در ملا
هر چه از تو بشنود از نیک و بد   از خدا بشنیده باشد نی سند
فعل و قول تو بود از حق یقین   باشد اندر حکم تو چرخ و زمین
صورتت گرچه بود شکل بشر   معنیت باشد خدای دادگر
زانک شد از غیر حق کلی تهی   گشت پر زان نور و زان فر و بهی
جنب ترا چونک ره شد سوی یم   یم شناس آن جنب را ای پیش رو

ار که

سوی خلقان خم بود لیک اندرون / بحر باشد مرد کو را از برون
از برون گر چون شاخ است لیک / از درون با بحر پیوسته ست لیک
چشم سر را باز کن نی چشم سر / تا سر مویی از او یابی خبر
صورت ظاهر حجاب آمده است / مرد معنی برون در که هست
گر شوی معنی بمعنی در رسی / ورنه تو از پیشوا دور و پسی
هر که عاشق تر بود واصل تر است / هر که عاشق نیست بیرون در است
دانش بسیار هشیارت کند / همچو شیطان زشت و جبارت کند
خویشتن بینت کند همچون بلیس / تا شوی مردود و مبغوض و خسیس
مرد خودبین از خدا بینیست دور / همچو ظلمت هست دایم ضد نور
غیر عاشق محرم معشوق نیست / غیر عاشق سابق و مسبوق نیست

در بیان آنکه حق تعالی عاشق خود است و مثل او کثیر نیست تا در روی نگرد دایم عشق باز با خودی کند پس باید از خود و خودبینی تهی گشتن و از حجب و عشق ظاهر شدن تا در تو او خود را ببیند در حقیقت خود دو نیست زیرا عاشق آینه معشوق است و در آینه روی معشوق نماید و بس پس دو باشد اگرچه از روی صورت و لفظ آینه و معشوق دو اند اما در معنی یکی اند چون در آینه همان صورت معشوق است همچنانکه آب از چشمه در جو روان باشد عاقل هر دو آب را یک بیند زیرا در جو همان آبست که در چشمه هاست پس انا الحق کفر منصور را چو گفته باشد نه او چون در وحدت دوی نمی گنجد والله اعلم

عاشقست آینه از حسن و رو / حق تعالی ننگرد در غیر او
چون به از وی نیست خوبی در جهان / کی در آرد نظر دون را بدان
غیر خود را کی گزیند آن گزین / آنکه در خود ارد او قرین
غیر او خارند و تنها اوست گل / غیر او جزو ذات اوست کل
پس همیشه بر خودش باشد نظر / هم ز خود خوش کرد داوی از دگر
غیر آینه نمی جوید احد / آردش هر لحظه بیرون از نهد

هر که الله نگو عشق غوّاص نیست
بنده در کار خاص اخلاص نیست

مراد از آینه خداست ... اداره ... می شود

واندرو خودرا تماشا می کنند
از چنان آینه دل کی بر کنند

عاشق آیینه ست و معشوقش زجان
هست چون آن دایما روز و شبان

پس بود هم آینه معشوق او
بلک خود هر دو یکند و نیست دو

پس انا الحق حق بود زین اعتبار
نیک بنگر اندرین ای مرد کار

اندرین آیینه جز از روی نیست
همچو کاندر جو جز آب جوی نیست

جوی جای آب صافی شد یقین
از چنین جو می بخور آب معین

ذات عاشق جوی در روی حق چو آب
آب حیوان را ز عاشق جو بیاب

دایما حق را از آن سر دان بجو
پیش ایشان چون رسی از خود مکو

اندر ایشان بی نکر با عشق تو
تا بری زان باغ و زان گلزار بو

از خودی خویش رستن این بود
گر ترا همراه درد دین بود

مهر دنیا را کنی از دل برون
مهر دین در دل نهی در جان درون

نیست بیجون حب دنیا خود گناه
وای او را کش بود دنیا پناه

مصطفی در ذم او گفت ای فطن
حب دنیا راس کل خطیئة

هست دنیا چون عجوز ساحره
خلق را بسته بدام آن ماکره

می نماید خویش را خوب و جوان
در حقیقت زشت و پیره است و نهان

نقد او قلبست مپذیرش تو زود
کو زیانست و نماید جمله سود

قلب را نیکو بیارا ید بزر
تا چو زر خوش بکذراند در شمر

هست زر اندود آن مسهای او
هر که بد رفتار از او وای وای او

در بیان آنکه کارها و نعمتهای دنیا همه زشت و ناخوش است لیکن بواسطهٔ مزه عیبهاش پوشیده می ماند همچنانکه در حالت شیر خوردن چون طفل را مزه و خوشی در آن بود عیب آن نمی نمود و چون لقمه گیر شد دیگر در شیرش مزه نماند زشتی آن ظاهر گشت و از خوردن شیر بعد از آن می رمد و می گرید همچنین لعب کعب و چالیک بواسطهٔ مزه خوش می نماید چون مزه را از آن

بر گرفتند

بر گرفتند و نشتی و بی حاصلی آن دو نمود و بران تسخری کند تمامت کارهای
دنیا برین قیاس بواسطهٔ مزه خوش می نماید چون مزه را از ان بر می دارند
خوش و زشتیش پیدای شود پس مزه همچون زرست و عالم همچون مس
واسطهٔ مزه زری نماید اما در حقیقت مس زر اندود ست آخر کار که مزه از
وجدا شود بر همه زشتیش معین گردد بهشت باقی و مخلد جهت آنست که کلی
مزه است و زر اندود نیست ظاهرا و باطنا زر محض است پس طالب مزه باش
بی واسطهٔ دنیا تا دایما در بهشت جاودانی مقیم باشی که خالدین فیها ابدا

…ین جهان همچون مس و ذوقش چو زر — از پی ذوقش مس و در چاه در
…زانک بر وی ذوقها کل عاریه ست — آنچنانک آب در جو جاریه ست
…آب از چشمه اگر در جو رود — نیست از جو گرد را و هر سو رود
…ین آن آب از رود سوی دگر — خشک گردد جوی مانند جگر
همچنان این ذوقها فانی شوند — باز جمله سوی اصل خود روند
…شتی دنیا شود فاش و عیان — دوزخی گردد در آخر این چنان
…ذوق اول از پستان و شیر — چونک رفت آن ذوق شد کدر اخیر
…شود مکروه و زشت و ناسزا — که از آن خوردن قی آید بر ترا
…لذتی دیگر شره در لعب — ی بود ترک آن چون مرگ صعب
…ونک ذوقش رفت عیبش رو نمود — نفرتی چند آن ز بازی فزود
…ه ز اطفال را در منع آن — هم ملامت می کنندشان هر زمان
…ن ندارد حاصلی ترکش کنید — مهر مهرش از دل و جان بر کنید
…تمانید از هنر و زکسب مال — چون گدا یار که دید بد هر منال
…ز لعب بر جایش این نفرت ز چیست — بهتر این اکنون چرا پیشت دنیست
…ونک ذوقش رفت و ازی ذوق ماند — دل ورا چون رگ بد از سینه راند

هم کنون که کشت عقلت با کمال ‌ ‌ می کنی در کسب دنیا احتیا

همچو آن لعبست این و بل بتر ‌ ‌ لیک ازین زشتی چو طفلی بی خ

نی که دنیا را لعب هم لهو خواند ‌ ‌ در کلام خود خدا وین حکم را

چون ترا آخر شد عقلی گزین ‌ ‌ همچو مردان رای تو گردد رزی

دانش ایشان شود حاصل ترا ‌ ‌ عاقبت گردی ز سلک اولی

زشتی دنیا بوت پیدا شود ‌ ‌ نقد و قلبش پیش تو رسوا شو

خندت آید بر جهان و اهل او ‌ ‌ جمله را بینی چو زنگی زشت ر

سود شان جمله زیان اندر زیان ‌ ‌ مانده اندر لعب همچون کودکا

عمرها شان رفته بی حاصل بباد ‌ ‌ بر صلاح و زهد بگزیده فساد

پندها چون بندها شان می نمود ‌ ‌ حرصشان در کار دنیا می فزو

بسته در دنیا طمع که خوش خوریم ‌ ‌ هر یکی زو بهره بی حد بری

مال اندوزیم تا سرور شویم ‌ ‌ چون گدایان چند بر هر در دوی

جمله معکوس است این چون بنگری ‌ ‌ گرددت معلوم ازین چون بگذری

جنس این بسیار دیدی در سفر ‌ ‌ مثل شیر و مثل بازی ای پسر

زین نمط وین نوع بی حد و شمار ‌ ‌ هیچ نگرفتی ازان دیدا اعتبا

همچنان خوش می خوری این زیف را ‌ ‌ می کنی بر خود قبول این حیف

در معنی این حدیث که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین مؤمن را از سوراخی دو
نگزد آدمی که زشتی و بی حاصلی دنیا را بارها مشاهده کرده است و باز گرد آن می گر
معلوم می شود که او مؤمن نیست در بیان آنکه خوشی دنیا و خوشی آخرت اگرچه
در نظر یکی نمایند در حقیقت یک نیستند همچون نار و نور که هر دو روشنائی
می دهند لیکن نار می سوزد و نور می سازد و راحت و زندگی می بخشد اگر آتش را
زیر درخت نهی بسوزد الا از نور آفتاب نسوزد بلکه تازه شود و ببالد همچنین

نخهم

31.

تخم بلبل و تخم مار بهم در رنگ یکی نمایند اما اثر نتیجهٔ یار نیست و این را نتیجهٔ ماری
همچنان منی هندوی سیاه و منی ترک چون ماه برنگ یکی نماید لیکن از آن منی هندوی
سیاه می زاید و ازین منی ترک چون ماه راحتها و ذوقهای دنیا همچون منی هندوست
که نتیجه اش زشت و سیاه باشد و راحتها و ذوقها که آن از طاعت و عبادت خدا رسد
همچون منی ترکست که از آن ماه روی سپید زاید که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

درخبر لا یلدغ المؤمن عیان ... گفت این پیغمبر پیمبر سرتان
مار مؤمن را دو باره کی گزد ... چونک یکبارش گزید و زخم زد
آزمون را کی گذارد مرد کار ... چون بود نوری دروا ز کردگار
گر نباشد نور حق در جان او ... خیره و سرگشته گردد سو بسو
حرص دنیا هر دمش پرده شود ... تا که در راهم سوی تاریکی رود
عقل او را ره زند این طمع خام ... تا فتد چون مرغ نادان او بدام
از طمع گشتست کور و هم سفیه ... می رود نی راه و رهبر سوی تیه
اندران تیهی که سرگم برد کس ... هر که در وی بیشتر رفت او ماند پس
این جهان چون دام و ذوقش دانهها ... بسته هر دانه در وی جانها
ای خنک جانی که بشکید از آن ... تا نگردد عاقبت دستان گزان
باشدش صبر جلیتی در نهاد ... تا کند پیکار کلی در جهاد
سوی هر راحت نپوید از بله ... رخ را برسر نهد همچون کله
راحت دنیا بجوید هر گز او ... هیچ نفریبد ورا این رنگ و بو
راحت از طاعت برد نه از معصیت ... کشف گردد نزد او هر ماهیت
پیش او هر راحتی نبود قبول ... چون بداند فرعها را از اصول
فرع لاشک سوی اصل خود رود ... نیک سوی نیک و بد با بد رود
هست راحتهای دنیا فرع آن ... این یقین دان سوی هر راحت مران

کرجه می مانند راهها بهم / یک سوی شادی برذ یک سوی غم

یک برذ جذبهٔ سوی حیات / یک برذ سر کجی سوی ممات

یک برذ اندر ریاض و در نعیم / یک برذ اندر بلا و در جحیم

جون منی ترک و هندو در نظر / هر دو یک رنکند لیکن ای پسر

زین یکی زایذ سپیذی همجو ماه / زان یکی هندوی زشت رو سیاه

همجنین هم تخم بلبل تخم مار / هر دو می مانند با هم جوزد وخار

زایذ از یک خار کلهای لطیف / وازدکرند هذکل و ماند کثیف

همجنان زایذ ز تخم مار شار / زازدکر مرغ لطیف جون نکار

راحت دنیا بوذ تخم پلیذ / راحت عقبیت بخشذ جشم و دید

راحتی کز رنج طاعتها بری / از جنان راحت سوی کردون پری

آن کروهی کز برین واقف شذند / محرم هر غیب و هر هاتف شذند

بانک بشنیذند از دیوار و کوه / بانک پر معنی و لیکن با شکوه

کوه جه بل ذرها از تحت و فوق / کفته با ایشان عیان اسرار شوق

ذرهای آسمانها و زمین / جمله در تسبیح باری با انین

دایم اندر کوش ایشان می رسذ / بانک آن تسبیحها اندر جسد

زانک کردند این جسد را نیک پاک / از سمک دیذند بی شک تا سماک

نیک و بذ را از شقی و از تقی / دیذه شان جون بوذ صافی و نقی

هیچ جیز از جشمشان پنهان نشذ / هر کدا زان داذ جز سلطان نشذ

نار جمله نور شذ در عشق حق / هر یکی دارند از حق صذ سبق

جشمهٔ علم خذا شذ جانشان / بی نهایت ذر برند از کان نشان

از زبان جمله حق کویذ سخن / نشنوی زیشان بجز علم لدن

حق نمایذ خویش را از نقششان / همجو دریا کشته هر یک در فشان

رو بذیشان کر که بپذیری حیات / غیر ایشان را بوذ دو در ممات

حق جهان را بهر ایشان آفرید — تا از ایشان هر کسی گردد فرید
تا شوذ هر مرده جانی زنده دل — تا رهد از جنس جسم آب و گل
کل فناها را کند ایشان بقا — هم رسد زیشان ز تقی را ارتقا
چون ولی را حق خلیفهٔ خویش کرد — از ملایک برد پیش و بیش کرد
صورتش را ساخت از آب و ز گل — کرد در وی تعبیه حق نور دل
کاز فزوذ از نور جو را و ملک — گشت حیران بر جمالش نه فلک
نور آن دل برتر نورهاست — اندر آن دل تا چگونه سورهاست
گر نبوذی نور اعلی اندرو — کی ملک ساجد شدی او را بگو
کی شدی مسجود و مقصود ملک — از زمین کی یافتی ره بر فلک
آنچ ننموذ از ازل از وی نموذ — وان در بربسته را قفلش گشود
نی که بوذ ابلیس اول بر فلک — پیش از آدم میر و استاذ ملک
چون رسیذ آدم یقین شذ کان بلیس — نیست از جنس ملک گر شذ جلیس
از قدم بد کافر و مردود دور — زین سر او بوذ بی خبر همچون ستور
نقش ایمان بوذ بر وی عاریت — کفر بوذش در حقیقت ماهیت
گشت پیذا از آدم این سر نهان — که نشذ مکشوف هرگز پیش از آن

سر ابلیس

در بیان آنکه حق تعالی آن جهان را از نور خود آفرید و همچو حق باقی و مخلد ست
اما آن معنی و حکمت که از وجود آدم پیدا کرد که صورتش را از آب و گل ساخت از هیچ
موجودی ظاهر نشذ پیش از آدم قلب و نقد بهم آمیخته بوذ وجود آدم محک شذ
و ابلیس قلب را از ملایکهٔ نقد جدا کرد پس این معنی نبوذ و واسطهٔ این معنی وجود
آدم شذ همچنین منصب محکی شذ بر فرزندان او انبیا و اولیا تا انقراض عالم قایم و دایم است
که قلب از نقد و نیک از بذ و مومن از کافر بوجود ایشان ممتاز می گردذ و در معنی
این حدیث که لو صور العقل لاظلم الشمس فی شعاع نوره ولو صور الحماقة

لا اضاء اللیل کالشمس فی مقابلة ظلامه مصطفی علیه السلام می فرماید که عقل معنویست و بی چون و چگونه اگر مصوّر شدی روشنیٔ آفتاب در مقابلهٔ نور آن از شب دیجور تاریکتر نمودی و حماقت هم معنویست و بیچون و چگونه اگر بصورت در آید شب تاریک سیاه در مقابلهٔ ظلمت آن از آفتاب روشن تر نماید و در تقریر آنکه خوشیها و ذوقهای شهوانی که در آدمیست ناریست و اصل نار دوزخ است چون نار شهوات را بنور اولیا در خود نکشد لابدّست که اجزای نار با اصل خود پیوندد که کل شیءٍ یرجع الی اصله

این چنین سر را خدا پیدا نکرد | غیر آدم مر ورا رسوا نکرد
دُرد را او کرد بیرون ز آب صاف | گشت بر ابلیس غالب بی مصاف
ز آسمان هفتمینش بر زمین | بی لگد انداخت تا گردش مهین
رفت در تحت زمین از فوق او | کرد لعنت را چو قمری طوق او
لعنت حق دایما با او قرین | ستر طرفه مضمر آمد اندرین
گر بگویم عقلها شیدا شوند | هوشیاران بی سر و بی پا شوند
پس محک نقد و قلب آدم بود | که ز نورش نیک و بد پیدا شود
قلب پس از نقد زر گردد جدا | این چنین صراف را نبود بها
که نماند بر محک او خفی | گر کدر باشد و گر باشد صفی
با چنان تلبیس کاز ابلیس بود | کو ملایک را معلم می نمود
بر محکشان بود قلب او زکو | زار شدند از جان و دل شاگرد او
هیچ دانا را نبوده آن نظر | تا دهد از حال زشت او خبر
غیر آدم را نشد این فهم و دید | تا کند آن قلب را فاش و پدید
ز آدم است این نور مورث روان | وارث آن اولیا و رهروان
این چنین میراث بردند اولیا | زانک گردند اندر آن بیار و ف
جمله رستند از عهد الست | گرچه افتادند از بالا به پست

بلشو

٥٢ پیش از این اشباح بوذ ارواحشان / در وصال از راح رحمان سرخوشان
گفت یزدان نی منم رب شما / خواستتان زانکه من ادم بجا
نی ز خوان رحمت من نی خوریذ / هرچه خواهیذ از بر من نی بریذ
من جود دریا و شما جون ماهیان / با شما دادم سخن نی منهیان
جمله گفته در جواب حق بلی / لیک هر جان زابذه دیگر دلی
گرچه یکسان زیذ بلی جانها / لیک در سر مختلف جون کانها
یک بلی مانند کان سیم دون / یک بلی در قدر جون نقره فزون
یک بلی جون زر که آن کاملترست / یک جو بحر ژرف کان پر گوهرست
خواست حق تا سرشان پیذا شوذ / یک بماند زیر و یک بالا روذ
یک نمایذ در جهان لطف و جمال / یک نمایذ زشتی و کفر و ضلال
یک فزایذ نور او بر آفتاب / یک فزایذ ظلمتش بر صذ سحاب
ظلمتی گیر ظلمت شب پیش آن / بهترست از روز روشن نی گمان
گفت احمد در حق جهل و خرذ / هردو را هرگز کسی یکسان خرذ
ور خرذ یکسان یقین خر باشذ او / دور از از درگاه و آن در باشذ او
نور عقل ار رو نمایذ بی حجاب / پیش او تاریک باشذ آفتاب
صورت جهل ار در آیذ در عیان / ظلمت شب روز باشذ پیش آن
لیک هر دو معنوی انذای فلان / زین سبب هستند از خلقان نهان
جون نگاه سر کا زین صورت روی / نی سر و نی پا سوی نی سو شوی
صورت هردو شوذ جون خور عیان / نیک و بذ آنجا ز تو نبوذ نهان
پس ببینی نور را و نار را / نوش گلشن را و نیش خار را
گر تو نور آن خوری در خور روی / دیذها را بجو ا درخور شوی
ور تو از ناری بنار اندر روی / خوش در از نار در سقر ساکن شوی

جزوها آخر بکل خوذ روند / چون ازانجا آمذند انجا شوند

اصل دنیا جزوهای دوزخند / همچو مرغان بهر دانه در فخند

زانک شهوتهای دنیا ناریند / ضد انوار لطیف باریند

هرکسی کو یار نار آمذ یقین / نار دان او را و عین نار بین

پس چو جزو دوزخست این شاخ نار / هم بکل خویشتن کیرذ قرار

هرک ناری بوذ اندر نار رفت / هرک نوری بوذ در انوار رفت

نیست این را آخری واپس رویم / باز سوی نکتهٔ اول شویم

آن بلیها مختلف بذ در سرار / کرچه یکسان می نموذ اندر جماد

خواست حق تا سرها پیذا شوند / هریکی زیشان باصل خوذ روند

پس زیزدان امر آمذ کاهبطوا / در قوالب جمع جانها رابطوا

در جهان آب و کل ای جانها / هریکی سازیذ جا و خانها

تا شوذ ظاهر بلیهای شما / کرچه چون روز ست پیذا پیش ما

هریکی چونست و چه آیذ ازو / واندر آخر هم چها زایذ ازو

لیک خواهم تا شوذ پیذا چنین / صورت این برهه اهل زمین

هم ببینند این ملایک بر سما / جز و انس آرند کلی رو بما

قدرت من چه ها پیذا شوذ / هرکرا عقلی بوذ شیذا شوذ

حیرتش کردذ فزون در حق ما / بینذ او شاهی و کار و بار ما

چون عجایبهای ما بینذ یقین / دم بدم افزایذ او را صدق و دین

صدق ما چون اندرو افزون شوذ / زین جهان چون قفص بیرون روذ

سوی بحری کین جهان زو قطره ایست / سوی شمسی کاسمان زو ذره ایست

زندکی در زندکی یابذ درو / وارهذ خوش زین جهان رنک و بو

کردذ او آزاد از زندان دهر / لطف بینذ وارهذ از قهر و زهر

چون کنذ او خویش را در تیغ بحر / سر زند مانند موج از عین بحر

قطرهٔ جانش دراز دریای ژرف / گرچه نی قیمت بوذ گردذ شگرف

چی شگرف او چون دراز دریا روذ / نی که آن قطره اش دریا شوذ

همچو موجی کر زند از بحر سر / بحر دا از او را مگو چیزی دگر

نیست انجا نیک و بذ خوار و عزیز / زانک در وحدت نمی گنجد دو چیز

گر ز دریا موجها صذ تا شوذ / در حقیقت موج و دریا یک شوذ (بوذ)

احولا نر ادو نمایذ در نظر / مرد احول هست دایم کژ نگر

راست را کژ بینذ او چون چشم خوذ / چون بذ آمذ که بینذ غیر بذ

احولی هست نیست اندر چشم جان / احولی بگذار و این سر را بدان

کاولیا جمله یکی نورند ازو / غیر احول که یکی را دیذ دو

آب اگر در صذ خم و کوزه روذ / آب پیش عاقلان دو چون شوذ

هر که او را چشم باز و روشنست / گلخنی را که بگویذ گلشن است

آنک باشذ می خور و باده شناس / که کنذ می را غلط از کاس و طاس

در بیان آنک اولیا چون ظروفند و عشق و معرفت و دیدار حق چون شراب هر که شراب شناس باشد از ظروف مختلف مثل جام و شیشه و کاسه و کوزه شراب را کم نکند و در هر ظرف که بیند بشناسد و از جان قبول کند و هر که باده خور و می شناس نباشد شراب را از ظروف معین قبول کند او صورت پرستست و از معنی خالی ظرف بینست و از مظروف بی خبر صورت انبیا و اولیا همچون ظروفهاست هر که نبیی را یا ولیی را دید و گزید بعد از و چون بولیی دیگر رسید سر کشید و گفت که شیخ من فلانست بتو نمی گروم حقیقت شود که از آن ولی نیز که می لافد بی خبرست زیرا ایشان یک نورند در معنی اگرچه بصورت صد هزار می نمایند چنانک حضرت مولانا قدس الله سره العزیز می فرماید

آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد / امسال در این خرقهٔ زنگار برآمد

آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی / اینست که امسال عرب وار برآمد

آن باده همانست اگر جام بدل گشت بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد

و در تقریر آنکه حق را از چشم آدمی اعراض می پوشاند چنانکه بیگانگان را عرض در جمال یوسف علیه السلم بیهوش می شدند و جهت او سر می باختند و برادران بر عرض قصد جانش می کردند و بچاهش می انداختند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
باده را در ظرفها بشناسد او / گر بود در شیشه یا اندر کدو
کی شود از عقل او پوشیده آن / کی فتد ز اعداد ظرف اندر گمان
صورت پیغامبران و اولیا / ظرفهای خمر عشقند ای کیا
جمله چون ظرفند و حق مظروفشان / زانک از ایشان می نماید رو عیان
زین سبب فرمود آن دانای دین / من نگنجم در سما و در زمین
در دل مومن بگنجم ای فتا / اندر آن دل جو مرا تو دایما
پس هر آنکو حق شناس است و امین / ننگرد در آسمان و در زمین
دست اندر دامن مردان زند / اولیا را سازد او از جان سند
راه او را کی زند نقش و صور / چون سوی محیش شد سیر و سفر
هر که شیخی را گرفت و شد مرید / بعد از آن چون شیخ دیگر را بدید
کرد اعراض و بگفت این نیست آن / در دو عالم شیخ من هست آن فلان
زین شود پیدا که هم ز آن شیخ او / نی نصیبست و ندارد هیچ بو
زانک یک نورند ایشان در جهان / تافته از قرص آن خورشید جان
گر نمایند از بصورت صد هزار / لیک در معنی یکند ای نامدار
از زبان والدم در مثنوی / شرح وحدت را شنو ای معنوی
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور هو
خلق عالم شان همی دانند نیک / لیک این اعراض نفس مرد ریک
دیدها را می کند هر لحظه کور / تا سلیمان را نماید همچو مور
بنگر اندر یوسف و اخوان بدان / یوسفی گرگی نمود از جیب آن
زانک پر بودند جمله از غرض / هیچ نبود از غرض بدتر مرض
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / پردهای بد حجاب دیده شد
تا نبیند دیده آن خوبیش را / وان جمال و لطف محبوبیش را
با جان پرده چو بینی یار را / دیده باشی چهرهٔ اغیار را
چون نهی بر چشم خود شیشهٔ کبود / سرخ را بینی کبود ار چه نبود
این غرض چون شیشه آمد در نظر / می نماید بر تو جنت را سقر
از غرض چون بگذری ای خودپرست / چیزها را آنچنان بینی که هست
نیست همچون خودپرستی پردهٔ / می شود هر گرم ازو افسردهٔ
خودپرستی اصل هر اعراض دان / جوهرست او غیر آن اعراض دان
زو فزاید این غرض در آدمی / چون شوی زین پاک گردی آدمی
هرکه از خود وارهد ایمن شود / در سرای ایمنی ساکن شود
فارغ و بی خوف باشد در سفر / برتر آید از جهان خیر و شر
بلک نام او بود در لب چو شکر / جمله اندر وی کنند از عشق فکر
همچو قبله هر دمش سجده کنند / غیر مهر او ز جان و دل کنند
هر دمی از عکس او نوری [illegible] / پردها را هم بجوی او درند
او بود مقصود ایشان در [illegible] / زو بر آید کارهای انس و جان
هم شوند از خود بری از بهر او / هم سبو را پر کنند از نهر او
هم شوند از وی چو جام از با[illegible] / هم برند از بحر او صد گونه در

دُرّ جی دریای جو گوهر دهی | تا از آن هم وا نمایم شب بهی
گر نمی زان هم رسیدی این طرف | این جهان دون پذیرفتی شرف
وارهیدی از فنا این تحت و فوق | پر شدی همچون قدح از خمر شوق
این جهان با آن جهان همدم شدی | شاد بیشر از فنا نی غم بدی
این بیان را نیست حدی باز گرد | با حدیث اولین دمساز گرد
اندر آن بودیم کین هستیست اصل | جملهٔ اغراض را در وصل و فصل

در بیان آنک چنانک شراب اصل جرمها و گنهاست و ام الخبایث جهت آنش گفته اند که چون شخصی آنرا می خورد میل زنا و دزدی و خون و کفر و ظلم و صد هزار زندقهٔ دیگر ازو سر می کند همچنین هستی و خود پرستی اصل و مایهٔ اغراضست مادام که آدمی در بند خودستی عدد فعلهای بد ازو صادر گردد که حق تعالی بدان راضی نباشد چنانک افعال باده خوردن بیش از ذره نماید

این غرضها جمله فرع و اصل او | گرچه بنمایند گونا گون ز او
نوع نوع اغراض فاسد آورد | تا ز تو تمییز را کلی برد
تا شود پوشیده حق از چشم تو | تا نماید دوستانت را عدو
زان بود ام الخبایث خمر ناب | کان شود سر فتنه اندر شیخ و شاب
زاید از وی صد گنه در هر بشر | کفر و کو و جنگ و جو و شور و شر
جو زنا و فسق و چون ترک نماز | صد هزاران گونه زین نی احتراز
بلک بعضی قصد خواهر کرده اند | اند از لحظه که باده خورده اند
پس ازین دوام هر شری بود | جرم و فسق و کفر روی از وی بود
خود پرستی این چنین باشد بدان | جمله زو زاید غرض در مردمان
سر زند فعلی درینشان هر زمان | کا[illegible] وذ پرده حجاب دیدگان
تا ببینند اولیا را اشقیا | د[illegible] نند از طریق اتقیا

نه همی خواهی که گردی نا غرض   صحت کلی پذیری زین مرض
خود پرستی را رها کن یک زمان   بندگی حق گزین روز و شبان
از دل و از جان خدا را می پرست   زانک این ورزش ترا بال و پرست
چونکه پرت روید ز ورزش بر پری   بر تر از انس و ملک حور و پری
بلک این پرت رساند با خدا   رو چنین پر را فزا و با خدا آ
در خدای کن نظر در خود مکن   تا خدا بخشد ترا علم لدن
شو چنان مستغرق آنجا که دمی   ره نیابد در تو شادی یا غمی
ز خودی کلی ببر از جان و دل   لیک منکر در وجود آب و گل
روز و شب در حق ذکری بر ز حق   دم بدم نه واسطه نو نو سبق
راه بلست و نمودم با تو راست   ترک این ره می کنی فرمان تراست
می دهد دل ترک این ره کردنت   روی سوی نارهی آوردنت
عمر باقی دادن و فانی شدن   وز جنان جاهی درین چاه آمدن
از پی رنجی چنین گنجی عظیم   ترک کرد ز حیف با شد ای لئیم
عین این در شرح ناید بس کنم   ترک مشت ابله نا کس کنم
عیب می بینم درین دوان دون   تا شوم او را درین ره رهنمون
زانک جمله ناکسند و خود پرست   یک نمی بینم که او از خود برست
قوت حکمت که خورد غیر حکیم   چونک ضاله اوست آن لوت عظیم
پس بخود گویم سخن نه باکسان   زانک اغلب گوسندند ناکسان
ملک دنیا را بجویم چون خسان   زانک مردار است و قوت کرکسان
نی که دنیا را پیمبر جیفه خواند   بر زبان چون قدح و ذم او براند
طالبانش را شمارید از کلاب   با صحابه این چنین کرد او خطاب

باشکار هر کر شود همدم کسی — یا برد عنقا بسوی کز کسی
این مجالست و که دارد با ورا این — کر کزیند کفر را مومن چو دین
جای مومن هست بر هفتم فلک — صف زده کردش چو شاکرد از ملک
جنس او چون نیست کس اندر جهان — لاجرم از غیر جنس آمد جهان
کی بود او را درین عالم قرار — سوی ملک جان کند دایم فرار
او غریب آمد میان این کروه — همچو لعل اندر میان سنگ و کوه
آنک او را آن جهان ملکش بود — در پی قوتی بهر در کی دود
بل جهان را کر ببخشندش تمام — سوی آن شهد برغبت هیچ کام
هر که خورد او آب شیرین زلال — ز آب شورش دایما باشد ملال
مرغ آبی را که شد قوت از عذاب — غیر آب او را بود رنج و عذاب

در بیان انکه هر کرا پادشاهی و تنعمی و عیشی بوده باشد در حالتی روشنی وبی نوایی همانرا طلبد و دایم یاد آن کند و از حالت نقد خود دل تنکی یابد حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بهفتصد هزار سال آفرید و ایشان را آنجا پادشاهیها و ملکها و عیشها و طیشها داد چون در عالم آب و کل نقل کردند لاجرم همواره در هوا و آرزوی آن حالتند که داشتند و هر روح که آن حالت نبود اینجا قرار کرفت و خرسند کشت بلکه انکار آن وقت و حالت می کند مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال

جان پاکی کز الست آن آب خورد — غیر آن را از دل و جان پاک کرد
دایما آن آب را جوید ز جان — در هوای آن بود افغان کنان
جز حدیث آن نمکرم نشنود — هیچ با چیز دکر می نکرود
ورد او پیدا و پنهان باشد آن — غیر نام او نیارد بر زبان
کی فراموشش شود آن عیش و طیش — وز شهی باقی و آن ملک و جیش
وان جهانی که ازو هر دم جهان — می شود پر برک و میوه چون جنان

تو نوشت آنجا جهانها نی چدی
کین جهان زان یم نماید قطره‌ای
گو چنان لطف عبارت در جهان
لیک از روی ضرورت زین زبان
که درآید شرح آن در صوت و حرف
بی سر و پا می روم ره را چنین
در جهانی کز ازل بودم درو
باده می خوردم دمادم نی دهان
می گرفتم نی کف و دستی قدح
بی تن پر درد بودم صاف جان
بی چهار اضداد و نی این پنج و شش
هر طرف بزمی و خوانی پر نعم
بلکه بی کد و طلب شاه از کرم
دادی هر یک قدح صد نوش نوش
بلبلان بر گل سرایان سرّها
یک سری زان این بود کای بندگان
وار دگر مارا اگر محرم شوید
لطف حق را نیست حد و نی کران
بی‌نوا یار را نوا هر دم ازو
بی عمل دایم جزاها می دهد
آنکه هست او را چنین عمری لطیف
جز مگو نفس لئیمی کز ازل
مانده زان دریا تهی همچون سبو

ملک و جیش بی کران و بی عدد
پیش آن خور باشد این چون ذره‌ای
که توانم کردن آن را من بیان
می جهد لفظی که لایق نیست آن
بحر بی پایان کجا گنجد بظرف
بو که تا که سر برآرم از کمین
داشتم مقصودها بی جست و جو
نکته می گفتم همیشه بی زبان
نی دل و نی گرده بی بردم فرح
بی قدم دایم در آن صحرا دوان
گشته یک با من همه حوران کش
گفته حق هر خواست را بی لا نعم
گفته می بر هر چه خواهی از سرم
می شنیدم آن ز طرف بی گوش و هوش
که نگنجد در زبان آن سرها
می دهد یار صد نعم حور رایگان
عاقبت بی گوش از حق بشنوید
می نگنجد در زبان و در بیان
رنج دلها را شفا هر دم ازو
بی عوض صد گون عطاها می دهد
که دهد آن را و بستاند کثیف
بوده باشد دور از آن بخت و دول
هیچ از آن گلشن نبرده رنگ و بو

بود ما را بهره از ملک قدیم   می نگشته با خدا یک دم ندیم
همچو کرمی رسته از زندان دهر   بی اثر از لطف اندر چاه قهر
کرم را با آن کرم چه نسبت است   کرم را کآن از صد دوان دنبت است
کو کند یاد جهان سرمدی   یا نهد از حد قدم در بی حدی
زاده از محدود اندر حد بود   کی چو بی حد طالب بی حد شود
آنک بر وی حق ز نور خود فشاند   عشق خود را در درون او نشاند
بهر خویش آورد او را در وجود   کو شود محظوظ از احسان و جود
چون عنایت بود با وی از قدم   کی نهد جز سوی حق هرگز قدم
کی شود چیزی دگر در خورد او   چون دواها می برد از درد او
درد را اند هد بد رمان جهان   عین درد او را چو درمان شد بدان
هر کرا در دست درمان آن اوست   هر که شاد انست غم مهمان اوست
هر که او اینجا گزید روز و شب   دایما آنجا بخندد از طرب
هر که در دنیا گزیند جوع را   بیند او هم صانع و مصنوع را
سیر گردد عاقبت اندر جنان   زان شراب و زان کباب و آب و نان
هم بیابد از خدا عمر بقا   گرددش میسور آن وصل و لقا
هر کرا باشد ز جوع اینجا طعام   سیر از آن خوان گردد آنجا با کرام
هر که شیرین زیست میرد تلخ و بد   وانک در تلخیست او شیرین زید
نخلها را باژگونه گر زدند   طالبان دانسته بر دلبر زدند
کی شود از طالبان پوشیده چیز   کانچ نامد چون همی دانند نیز
نور یزدان ره نمای مؤمن است   راست پوید چون ز دل لرزه موتلست
کف بیخا مبر که مؤمن هست آن   کو چو اندازد نظر اندر جهان
غیر صانع را نبیند چشم او   هر طرف کو روی آرد سو بسو
وانکسی را کو کند رد ش بدان   گرد او مردود در هر دو جهان
زانک نور حق نیفتد در غلط   مرغ آبی کی شود غرقه ز شط

بلکه اگر

بلک اکر خواهد شود کرد است زر ... ور بخواهد کوه کردد کاست زر
هرچه خواهد آن نظر شک شود ... سنگ که را کر بکوید زر شود
دامن مؤمن بکیر و بنده شو ... از دم او دم پذیر و زنده شو
تا برد از نور او چشم تو نور ... تا چو او باشی همیشه در سرور
تا شوی ایمن ز خوف حادثات ... ره نمای مؤمنین و مومنات
در جهان با هر که صحبت یک زمان ... می کنی پیدا ببین اندر نهان
کان خلق او بود از نیک و بد ... جان تو از جان آنکس می برد

همیان انک صحبت اولیا شخص را ولی کند و صحبت اشقیا شقی زیرا روح از رو
می دزدد و رنگ می کیرد چنانک کفته اند ... انکور ز انکور همی کیرد رنگ چون انکور
مرده از همدیگر رنگ می کیرند جان از جان زنده چون رنگ نکیرد آخر مردم از بیس
و کرکین بدل می رمند و می کریزند که رنگ ایشان نکیرند اجسام فانی را چون
پرهیز از لوازم است ارواح باقی را بطریق اولی که صد چندان پرهیز باشد
چنانک کفته اند

با بدان کم نشین که صحبت بد ... کرچه پاکی ترا پلید کند
چهرهٔ آفتاب تابان را ... پارهٔ ابر نا پدید کند

چنانک در علم و تحصیل اصل تکرار است و فهم و ادراک در فقه اصل صحبت است
زیرا همین می بینیم که آدمی از صحبت مؤمن مؤمن می شود و از صحبت کافر کافر
پس اصل صحبت باشد عاقل آنکس است که تامل کند و ببیند که صحبت کدام
طایفه مفیدتر است آنرا اختیار کند و باقی را ترک کند و در تقریر آنک
صحبت اولیا معظم‌تر طاعات و مفیدترین عبادات است زیرا که اکر
طاعت مقبول ایشان شوی کرفتی و اکر بوجود طاعت اهل عالم مردود ایشان
شوی یعنی اعتبار را بر حال از ابلیس باید کرفت که چون از آدم سر کشید ملعون ابد شد

صحبت صالح ترا صالح کند ... صحبت طالح ترا طالح کند
نیست چون صحبت موثر هیچ چیز ... یک ز صحبت خوار کردد یک عزیز

ای زگرگین ای گریزی و ز پیس   گرچه بر تنشان بود زرین لباس
سخت مکروه آیدت اندر گذر   چشم بندی تا بر آن نفتد نظر
زانک آن پیسی سرایت می کند   ور تو هم آن رنج سر بر می زند
بر تنت می چفسد آن پیسی او   گر بود بر سر و گر بر پشت و رو
زین سبب هستی گریزان زان نفر   تا نچفسد بر تو آن پیسی و گر
رنج تن که چند روزه بیش نیست   بر تنست آن نیش بر جان نیش نیست
تن نخواهد رفت آخر زیر خاک   خاک گرداند ورا زان هست پاک
بر تنی کان هست بر جان عاریه   چند روزه است و بود آن عاریه
کشته لرزان و خواهی روز و شب   صحتش را با دعا از لطف رب
جان که او اصلست و باقی دایما   چون نمی لرزی برو ای خودنما
می نشینی با بد و نیکو ز جهل   هست یکسان پیش تو نااهل و اهل
هست در هر روح علتها نهان   می کند از جان سرایت هم بجان
گر بود دینی ترا دین کند   ور بود ره دان ترا ره بین کند
ور بود دیوی از و دیوی شوی   همچو دیو از جانب اسفل روی
زین سبب پرهیز را بنهاده اند   تا نگردد جان زجان دون و نژند
زانک ماند داغ بر جان تا ابد   جان چو آیینه ست و تن همچون نمد
بر نمد گر خاک باشد پاک کرد   نیست چندان آن بد ای نیک مرد
لیک اگر گیرد رخ آیینه زنگ   هیچ گه در روی نبیند شکل و رنگ
خوار گردد گرچه دارد عز و قدر   چون نمایان نماید آن گر هست بدر
هیچ در دستش نگیرد خوب رو   زانک نقش روش ننماید درو
عاقبت هم یار و هم مونس ترا   روح خواهد بود اندر دو سرا
چون بود تیره چه بینی اندرو   پاک دارش تا نماید چیز درو
پس برو با هر کسی منشین مخیز   آب ایمان بهر هر چیزی مریز
از کسی کو راست نبود دور باش   گر برت آید برو دز دور باش

رو ترش کن تا نیاید میزذ بتو	زو گریزان باش دایم ای عمو
نیست همجون صحبت جاهل گناه	کار نیک از و شوذ کلی تباه
کفر و ایمان قایم از صحبت بوذ	کس ز خوذ کی مؤمن و ترسا شوذ
آدمی از کافران کافر شوذ	دین حق را زان سبب منکر بوذ
هم مسلمانی و هر ملت جنین	می رسذ با مردمان از همنشین
انکه گردذ همنشین اولیا	باشذ او را صدق و دین اولیا
همجو ایشان جان او روشن شوذ	تازه و بشکفته جون گلشن شوذ
غم نباشذ درد رو ز سینه اش	جنگ نبوذ با کس و با کینه اش
صاف گردذ جان پاک او ز درد	زانک نفسش بیشتر از مرگ مرد
اندر این ره اصل جون صحبت بوذ	ای خنک جانی که خلقش این شوذ
گر بوذ جویای شیخی رهبری	تا برذ از باغ بر بارش بری
یک زمانی صحبت مرد خذا	گر گزینی از سر صدق و صفا
هست بالاتر ز طاعات جهان	این یقین دان و مباش اندر گمان
جونک کردی با جنین کس همنشین	هر دم افزایذ ترا صدق و یقین
ور کنی صذ سال طاعت بی ریا	جون نماز و روزه و ذکر خدا
یکدمی اندر حضور مرد حق	بوذنت بهتر بوذ زان صذ طبق
راز گو و کشف شوذ جیزی که آن	حاصلت ناید بطاعات جهان
گو بجد صذ سال طاعتها کنی	حب دنیا را ز جان و دل کنی
آنجنان نبوذ که یکدم با صفا	رو بوی آری برای ارتقا
سترا رسال رسل اینست دان	تا رسذ مفلس بگنج شایگان
راهبان بی جمله در طاعت بذند	بر کُه و در غار ساکن می شذند
روز و شب بی خواب ذاکر اندران	در جهاد و رنج و شاکر اندران
منقطع گشته ز شهوات جهان	ز اهل دنیا و ز راحتها جهان
جون نیاوردند رو سوی رسول	هیچ بر زان نامذ از طاعت قبول

بلک کافر خواند ایشان را خدا
کرد آن اعمال را دوزخ جزا

جمله را از سلک اعدا خواند حق
ی برد بر جمله طاعتها سبق

پس یقین شد که لقای مرد حق
جمله را از حضرت خود راند حق

طاعت جی خود جهان از بهر اوست
اشکار او نهان از بهر اوست

لفظ لولاک مگر نشنیدهٔ
ور شنیدی جون زجان نگزیدهٔ

خدمت قطب زمان را در جهان
جون نکردی و نپیجیدی دران

دامنش را از جه نگرفتی زجان
جون نیاوردی بدو روای فلان

جون نکفتی اصل طاعت اوست بس
غیر آن خدمت بود باد و هوس

هر رسول جون محمد در جهان
همچنین بودست این را نیک دان

تا نیاوردند خلق ایمان بوی
کفر بد طاعات ایشان پیش حی

نی که پیش از آدم ابلیس لعین
با ملک فوق فلک بد همنشین

بلک بد استادشان در علم او
جمله آورده بوی از صدق رو

در ره طاعت ملایک را امام
بندگی اش جمله بر جا و تمام

جونک آدم را نکرد از جان سجود
گشت ملعون ابد او زان جحود

سرنگون افتاد ز اعلا در سفول
تاکه شد مردود ارواح و عقول

هم برین ترتیب اندر هر زمان
می رود بر انبیا و امتان

هر نبی جون آدم اندر دور خود
می شود پیدا ز نورش نیک و بد

هر که با وی بگرود نیکوست او
وانک با وی نگرود باشد عدو

زانک حق را نیست اعدا در جهان
زیر و بالا آشکار او نهان

جمله کان را هست کرد او از عدم
از کرم می پرورد شان دم بدم

هر یکی را می دهد قوتی دگر
گونه گونه ترش و شیرین نی شمر

جونک از وی زنده اند این جملگان
کی بود دشمن ورا کس در جهان

منعم خود را کسی دشمن بود
این سخن در گوش دانا کی رود

لیک چون یزدان یکی را برگزید   گشت مقبول و در آن حضرت سزید
کرد او را خاص و هم راز و ندیم   بلکه شد اندر دل او جانش مقیم
دوست دار او محب حق بود   زانکه جان او بحق ملحق بود
هم عدوی او بود با حق عدو   فهم کن این را تو ای نیکخو
مظهر حق است در عالم نبی   رحمت محض است در عالم نبی
همچنین دان هم ولی را در جهان   مظهر حق آشکارا و نهان
چون همان دارد همان باشد تمیز   حب او را دان چو حب مرسلین
چون کنی فهم این شود پیشت عیان   کیست کافر کیست مؤمن در جهان
بر محک نقد و قلب هر یکی   رو نماید تا ببینی بی شکی
قلب را از نقد بشناسی یقین   فاش گردد نقش کفر و نقش دین
هر کس این را کرد اندر تو بدان   هم از آنکه از چنین جاده نهان
هیچ صرافی ز جهل خود دون   علم خود را گم کند ای ذوفنون
همچو ایشان جهل را گیرد بدست   زر صافی را بگوید کین بدست
یا شمارد زشت را خوب او ز جهل   این مکن باور اگر هستی تو اهل
زانکه ممکن نیست و نی باشد محال   که رود دانا چو نادان در جوال
نی که مولانای ما قطب جهان   بود پیدا در وی اسرار نهان
در زمان نامد چو او در علم کس   نی بخلق و خلق و لطف و حلم کس
در عمل هم بود در عالم فرید   کس ندید و نی شنید او را ندید (نظیر)
در جهان فقر چون او یک فقیر   دانکه نامد این بخر از جان پذیر
وصف ذاتش می نیاید در زبان   پس بباید بست از این گفتن دهان
زانکه بد در راه صاحب دلی   یک شهنشاهی عظیمی کاملی
دم شمس تبریزش لقب   پیش بینا نور نور و سر رب
معشوق و مطلوب خدا   از ازل مخصوص و محبوب خدا

یورلدای یوسف ثانی اکا صفات کندوکم اول اسکک امیر ملاحته حریر

جون بمولاناش شد ناکه تلاق   نفر دور افتاد با هم اعتناق
کشت عاشق جون بدید آن روش را   وان لب و دندان وآن ابروش را
وان دو چشم نرکس خونیش را   وان صفا و ذوق نی جونیش را
وان دهان پرده اسرار را   که بخشیدی حیات احرار را
وانکه از غیرت خدا کردش نهان   تا نبیند هیچ چشمش در جهان
روبدو آورد و شد مفتون او   کشت او لیلی و این مجنون او
نی حضور او نبود این را حضور   نی جمال او نبودش هیچ نور
بود با وی روز و شب نی افتراق   می نکشتی سیر هر کز ان تلاق
در بیش مانند ماهی زنده بود   از دل و جان دایم او راهنده بود
خلق جون دیدند آن صدق و صفا   وان وفا و جوشش شوق و ولا
جمله کشتند از حسد بر اندهان   در ملامت آمدند از عین جان
از شیوخ و از صغار و از کبار   کفته با هم در ملا این را جهار
جیست یارب کین جنین شیخ فرید   کشته است از جان مریدی را مرید
هیچ مادر وی نمی بینیم جیز   از جه می دارد جنین دور را عزیز
نی در وقار او نی جمالی بدید   جون بکو بیش که هست آن را ادید
این جنین کس را مکر با سحر او   می کند بر خویشتن بر سحر او
جادوی کرد ست ورنی از جه رو   کشته با او دوست با ما جون عدو
بیش او بودیم با هم از قدیم   خوش بیاری همنشین و همدمیم
نی رمید از ما جو از مار ادمی   با وی است او را همیشه همدمی
کر نکردی جادوی کی این جنین   داشتی مارا همین او را همین
این همه کنند مولانا زجان   نی جنانی اشکار او نهان
زانک جنس او نبودند آن فریق   بود بای جمله بسته زان طریق

باجو جه کوته ست وجسان یاد دارد از غنا اندر نهان

آنک او صراف نبود پر هنر
کی کند فرق او میان سنگ و در
مرد حق را مرد حق داند یقین
بود مولانا ز بینایان راه
آن نباید در تو تا بینی تو آن
گرچه بودند اندر آن دوران کبار
یک ندیدش زان شیوخ نامدار
جنس بود او را از آنش دید او
دید حق را چون ز حق آگاه بود
هرچه آن سلطان ز دوران می نمود
گر نبیند کور اصلی ماه را
هیچ بینایی فتد اندر گمان
کی شود نادان ز جهل آن گروه
کی ز صد کودک بترسد مرد کار
جمع سستان که دور از مرد نند
گر هزاراند یک هم نیستند
جمع آن مردست گرچه یک بود
واحد کالالف گفته تازیان
صد هزاران کور اندر دید ماه
او ببیند وآن همه محجوب از آن
نی که موسی بد پیمبر در جهان
صحف او را شصت اشتر می کشید

کی شناسد نی محک معیار زر
هست یکسان پیش مرده حلو و سر
کی شود نی دین محب اهل دین
لاجرم شد محرم دید اله
جان بباید در تو تا بینی تو جان
بی خبر بودند از و همچون صغار
غیر مولانا که بود او مرد کار
هرچه گفتش از خدا بشنید او
ترجمان خاص آن درگاه بود
دم بدم انکار خلقان می فزود
وآنچنان [illegible] اه و چنان درگاه را
پاک کند خود را ز سلک جاهلان
کی فتد بر شیر از کرگان شکوه
روبهان را کی شود شیری شکار
از جنان گر می جوخ در سر دیند
کی برابر پیش دشمن بیستند
کی هزار است جز آن یک شود
بلک هست او صد هزاران بی گمان
کی بود مانند یک بینای راه
کی شود پوشیده این بر عاقلان
کاشف هر مشکلات و رازدان
بود اندر دور خود شاه و فرید

ازدرخت آتشینش حق بگفت
هین بینداز و ببین تا چیست آن
گشت اژدرها عصا و حمله کرد
گفت چون گیرم بگیرش باز هین
خالق او چون منم از من بترس
چون بامر حق گرفتش از گلو
باز گفتش دست اندر جیب کن
کرد موسی دست را در جیب زود
چون برون آورد باز از جیب دست
پس بفرمودش خدا کای ارجمند
که رسول ما یی و از [illegible] ان
رو هم اکنون جانب فرعون زود
بنده شو از جان خدای فرد را
انک ازو شد این زمین و آسمان
کمترین صنعت بود این خاکدان
سازد اندر غیب هر دم عالمی
گر دز آرم ذکر آن را در بیان
این حدیث ما کشد دور و دراز
باز سوی قصهٔ موسی شویم
حق تعالی گفت او را شو دوان
ور نخواهد از تو حجت یا گواه
سر نهد گردد مسلمان پیش تو

ازجد موسی با عصا بپیوسته جفت
چون فکندش بر زمین آن اژدران
شد کلیم الله گریزان زوی زرد
زو چه می ترسی بر من آی همین
رو بمن کرد زود و از من گیر دم
گشت اژدرها عصا از دست او
روی دل از جان بسوی غیب کن
تا ببیند چیست مقصود و وجود
دید روشن گشته زان بالا و پست
این دو معجز زو گواهان تو اند
گشته تو بهر دعوت در جهان
گوی او را بگذر از مکر و جحود
آنک زر را آفرید و سود را
عرش و کرسی و هزاران آنچنان
پیش خورشیدش چو ذره ست آسمان
گیر بود زان بمثال شب نمی
خیره گردد عقل جمله عاقلان
واز در مقصود از من گردد فراز
ترک این گوییم و باز آنجا رویم
سوی آن فرعون بی عون مهان
این دو را بنمای تا آید براه
بنده وار آرد نحستو وصد وود

این عصا و این ید بیضا ترا / دو گواهان اند و لند ای کیا
پس بفرمان خدا موسی روان / گشت عازم جانب فرعونیان
هم بفرمان برد هارون را بهم / تا دهد یاری برادر را دم بدم
با برادر نزد فرعون آمدند / هر دو با عون خدا بر وی زدند
نی مجانی هر دو پیغام خدا / خوش رسانیدند با وی در ملا
چون نیامد او براه و سر کشید / قهر یزدان در زمان آمد بدید
پس بیفکند آن عصا را پیش او / تا ببینند قدرت و کردار هو
شد عصا ماری و بر وی حمله کرد / پس بترسید و شد او لرزان زرد
کرد افغان پیش موسی از نیاز / گفت برهان جان و دل را زین گداز
توبه کردم از دل و جان موسیا / وارهان زودم زچنگ اژدها
چون گلویش را گرفت آن اژدها / گشت حالی در کف موسی عصا
این و صد چندین از او فرعون دید / هیچ گونه از شقاوت نگروید
آخر الامرش خدا مقهور کرد / بعد قهرش در جهان مشهور کرد
با سگی و بد رگی اندر جهان / تا که شد زشتیش بر جمله عیان
لعنت او ماند این چنین تا روز حشر / زین بتر باشد یقین در روز نشر
موسی کین بود قدرتها چنین / چون قرین شد با ولی راستین
ماند حیران در طریق و کار او / بو نبرد از علم و از اسرار او
خضر را نشناخت او پوشیده شد / حال آن قطب جهان زان ساز که بد
فهم او شد قاصر اندر فهم او / زانک آن سر بود دور از وهم او
کرد انکار خضر آن نام ور / در شکست کشتی و قتل پسر
هست مشهور این حکایت در جهان / نیست حاجت تا کنم از نو بیان

پس بدان این را که ای ارجمند / گر توی از اهل دین نی خودپسند
گرچه کردی عالم و بینای حق / هست سابق تر ز تو اندر سبق
دست بر بالای دستست ای رفیق / این یقین دان گرچه جستی در طریق
نی حدست و نی نهایت این سفر / کی بیابد در چنین ره کس مقر
همچو مرغ از نیستی بسته بدام / رو مبین خود را ز نادانی تمام
گیر عبرتها ز موسی و خضر / درگذر گر تمام زین پس مصر
صاف کن خود را برون آ از کدر / تا نمانی منکر و گردی مقر
مثل موسی خضر را چون شد پدید / کی بود بر گوش هوش آن رو پلید
چون ز بینا گشت پنهان آن جمال / کی شود پیدا بکوری آن کمال
این سخن باور کرا داری خرد / مرد عاقل این سخن را کی خرد
نفس فرعونست موسی عقل تو / آمده همچون رسول از بهر هو
می دهد صد گونه پند او نفس را / کای بمانده زیر چه بالا بر آ
جانب دیوان مکن رو در سفول / سوی علیین روان شو چون عقول
تا رهی زین غار تاریک جهان / نعین بمردی خویش را زین چه جهان
همچو یوسف سر زن از چاه وجود / تا که گردی در عدم شاه وجود
از عدم بی کان بود کای هبا / از عدم کانیست سرچشمه بقا

لقل موسی فرعون

در بیان آنکه عدم دو نوعست عدمیست که در وی هیچ فایده نیست و مد نظر خضر
و عدمی دیگرست که نیست می نماید و در نظر می آید همچون جان و معانی لیکن همه
مقصود بقا و فایدها از عدم ظاهر می شود که اصل وجود آنست و تمامت
موجودات از عدم بیرون آمده اند پس در حقیقت موجود خود آنست زیرا
این هستیها و وجودها آخر کار نیست شوند و نمانند و آن عدم موجود و باقی باشد
همچو آنکه از جان و عقل آدمی صد نوع صنعتها پیدا می شود مثل خانه ساختن و جامه
بافتن و غیر آن اما در آخر ...

باقیست و در تقریر آنکه در عالم الست ارواح ز اشباح از آب حیات صافی
می نوشیدند بی آمیزش کدورت و تلوین و چون بامر اهبطوا بدین عالم آب و گل آمدند ابد
و تازه کیش از آن آب حیاتست همچون کفی که از دریا جدا گردد لابد که در لب کف تری دریا باشد
پس لطف و خوبی همه عالم از آن دوست که رسته از آن صنع و آلوده بدان نور بند همچنین از آن اند و
که در بر و عاریه است اکنون ارواح چون از آن آب صاف جدا شدند از نهایت تشنگی کل
تمنا گدای میکنند پس کافر و مسلمان عاشق آن آبند از آن جهت جهان را دوست
میدارند در حقیقت چون بنگری همه عاشق حقند والله اعلم

آن عدم کز لطف می بخشد وجود — می کند اشباح را ارواح جود
هستی عالم ز مهرش ذره ایست — هر دو کون از بحر او یک قطره ایست
صورت عالم از آن یم چون کفی — جوی آن یم را که گردی اشرفی
آن عدم کاندر رویست ای راه بین — روحهای انبیا و مرسلین
عیسی و موسی و باقی انبیا — رو نمایدت همه آنجا بیا
تا ببینی صد هزاران کون عجب — جمله از الطاف و از انوار رب
نی جهان نو نو جهان بینی در او — کین جهان باشد بر آن یم سبو
زان یم ار تمکین نبودی این سبو — آدمی را کی نظر بودی در او
این سبو چون یافت زان یم شبنمی — راه یم را می زند در هر دمی
می فریبد خلق را با عشوه او — هر دم از سو کشاند سوی سو
جانها را در الست از بحر حق — بود قوتی نو العجب اندر سبق
داشت هر جانی در آن بحر حیات — یک حیات باقی دور از ممات
چون بامر اهبطوا این سو شدند — جمله اینجا تشنه آن جو بدند
پس سبو ارواح را با تم فریفت — تشنه دیدی که از تری شگفت
جمله از عشق چنان دریای صاف — در تم افتادند بیخود از گزاف
خاک تر را از عطش همچون شکر — می خورند آن جانهای بی خبر
این جهان خاک همچون دام بود (بند) — مرغ جان را می کند او رام خود

تخم جو دانه‌ست جهان خاک دام / مرغ جان از ذوق دانه گشته رام
یا جهان مس راست در روی این خوشی / چون زر اندودی که آن بر مس کشی
خوشی مس باشد از زری ز خود / چون نماند زر شود آن مس رد
خلق عالم طالب لطف زرند / در هوای مس پی آن گوهرند
این خوشی لطف خدا آمد بدان / تافت نورش بر جهان خاکدان
از برای این خوشی خلق جهان / بر جهان چفسیده اند از عین جان
در حقیقت جمله جویای حقند / ظاهرا گرچه بباطل ملحقند
مس زر اندود را برده گمان / جمله گیرد زر است و سود زیان
شیخ صرافست و می داند یقین / کین مس است و نیست همچون زر یقین
خلق را گوید ز رحمت آن عزیز / هست این قلب و نیرزد یک پشیز
زر برین جا عاریه‌ست ای مردمان / رفت خواهد از روی این زری کان
زر اصلی را ز طاعتها برند / تا از آن زر اندر آخر برخورند
آن خوشی و ذوق کاید از هوی / قلب زر اندود باشد ای کیا
هر خوشی کز خواب و خور آید ترا / هست حیوانی از آن حالت برا
آن خوشی را جوی کاید از نماز / یا نماید روی از سوز و نیاز
آنچنان ذوق و خوشی باقی بود / کز گداز و سوز و مشتاقی بود
از چنان ذوق و خوشی بالا اگر / بایدت هر پریدن بال و پر
گرچه طاعتها بود هم واسطه / لیک دارد با بقا آن رابطه
عاقبت زین واسطه هم بگذری / نی نماز و ذکر از مستی بری
بر تو وارد گردد اول حالها / از نماز و ذکر و تسبیح خدا
اندر آخر عین آن حالت شوی / مبدع حالات نی آلت شوی
شیخ گردی در جهان و پیشوا / عاشقان و طالبان را رهنما
هست حالتها سه نوع اندر طریق / بشنو از من شرح این را ای رفیق

در بیان آن حالت سه نوع است یکی آنست که شخص خواهش او وارد
و باز بی خواهش او زایل کردد دوم آنک حالت مطیع شخص شود مثل باز آموخته
جون بخواندش بیاید وجون براند برود و این مقام بالاتر از انست سوم آنست که
شخص عین آن حالت شود همجون مسی که از کیمیا زر کردد و این جنین کس کامل باشد
و او را هیچ خوفی و خطری نماند که الا ان اولیا الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

و قطب آسمان و زمین

حالت اول که آید که رود   بر تو آن بی خواستت وارد شود

هیچ کون نبود برا از حکمی ترا   بر تو حاکم باشد آن ای بو العلا

حالت دیگر میانین این بود   کان مطیع و رام حکم تو شود

باشد اندر دست تو چون سیم و زر   که شماری که کنی در کیسه در

آخرین آنست کان حالت شوی   فارغ از اسباب و از آلت شوی

هست این حالت کمال اندر کمال   دور از نقصان و ایمن از زوال

آنک او را گشت حالت این چنین   هست قطب آسمانها و زمین

نیست عالی تر ازین در ره مقام   پیش او ناقص نماید هر تمام

جز کمال فقر فهو الله بود   ای خنک جانی که زین آگه شود

اولین کدناست اغلب هالکند   گرچه در فقر و طریقت سالکند

وان دوم کان اوسطست اعلا بود   اولینه پیش آن ادنی بود

لیک این را هم بود ممکن خطر   چونک در را هست وی دارد رخت و زر

ره زنان اندر کمین مال او   تا که بربایند مال و حال او

در سفر اغلب خطر بر اغنیاست   کی ز ره زن ترسد آنکو بی نواست

چون نبی فرمود مخلص را خطر   هست افزون پس فزون باید حذر

وین سوم رتبت که گردد عین حال   هست بالاتر ز هر دو در کمال

بی زوالست و ندارد او خطر   گرچه باشد در سفر یا در حضر

زانک چون مس گشت از اکسیر زر   مس نگردد بعد از آن بار دگر

دانش

چون دوی نبود چه کردد جدا
زر بهر پهلو که کردد زر بود
نیست ذاتش غیر حالش تا بود
بلک عین حال کشت و زو رود
قطب وقتست و زداذش اولیا
نیست بالاتر ازین منزل مقام
هر که قابل تر بود افزون برد
کرچه لیلی را بسی خواهان بدند
چونک مجنون را از وحظ بیشتر بود
کیست کو جویای آن افضال نیست
لیک هر کس قدر میل خود برد
از الف یا کیر تا حد علوم
همچو پایهٔ نردبان در تحت و فوق
صف صفست از زیر تا بالا چنین
صف زیرین را مثال پوست دان
از سلیمان کیر تا مور این چنین
قدر هر ظرفست مظروفش عیان
هیچ اندر علم یزدان بحث نیست
بهر مخلوقست وعدهٔ حشر و نشر
نی سوال کی جواب از من سخن
کاز طرف دیدار باشد کفتنی
بعد ازین در شرح آن کفتن رویم

ذات چیز از اصل خود ای کدخدا
نیست این ممکن که باز آن مس شود
حال دیگر آید از الطاف هو
حال در هر جان که آن قابل بود
برده صد کوی زحالت و کار و کیا
اولیا را کار ازو کردد تمام
هر کس از لیلی نه چون مجنون برد
لیک کی مشهور چون مجنون شدند
لاجرم در عشق بیش و پیش بود
یا مرا و را میل آن اجلال نیست
زو یکی علم و یکی ابجد برد
یک بود در منطق و یک در نجوم
هر کسی دارد بسوی وصل شوق
تا رسیدن ای پسر در کنه دین
صف بالایین بود چون مغز آن
هر کسی دارد بقدر خویش دین
این یقین دان و کذر کن از کمان
چون ز خود مردی از این پس بحث نیست
ورنه چون مردی ز خود شد نقد حشر
بشنو ای همدم ز اسرار لدن
بحر وحدت طاق آمد جفت نی
سوی ذکر قلب و نقد زر شویم

این جهان خوش از خوشی عاریه است ‌ ‌ این خوشی بروی چو آب جاریه است
با وجود این خوشی دلکش بود ‌ ‌ چون رود از وی خوشی ناخوش شود
نی چنین یا در شکم خون قوت بود ‌ ‌ داشت از خون نه زیان صد ذوق و سود
بعد خون او را غذا چون شیر شد ‌ ‌ رفت بهر خون نماند آن میل و ود
نفرتش آید ز خون خوردن چنان ‌ ‌ که نبد گویی غذااش هرگز آن
چون گذشت از شیر و شد زاهل طعام ‌ ‌ نفرت آید باز از شیرش مدام
چون جدا کنده شود پستان برو ‌ ‌ شیر مادر را نخواهد دیگر او
از خوشی خوش نه نمود این چیزها ‌ ‌ همچو خون و شیر و لعب پر عنا
نی خوشی و ذوق باشد این جهان ‌ ‌ زشت و ناخوش همچو رنج و اندهان
گر ترا عقلی بود دانی یقین ‌ ‌ این جهان را نی خوشی دوزو همین
این خوشیها بروی آمد مستعار ‌ ‌ گرچه فخرت می نماید هست عار
این خوشی شعشاع نور آن خور است ‌ ‌ عاریه است اینجا ترا چون زر خور است
تاب خور را همین بگیر از آفتاب ‌ ‌ تا بماند بر تو آن خوی و تاب
نور قدرت را بپذیر از قادری ‌ ‌ تا شود سنگ تو لعل نادری
جوی قدرت را از آن کو قادر است ‌ ‌ در دو عالم نیک و بد زو صادر است
ذوق و لذت زوست نی از خاکدان ‌ ‌ ذوق را زینجا مدار زانجا بدان
چون محقق شد که اینجا نیست آن ‌ ‌ عوض را می دار آنجا جاودان
این جهان کهنه را مشمر جوی ‌ ‌ تا ببینی هر دمی ملکی نوی
اندرو نی مرگ نی رنج و نه عزل ‌ ‌ خلعت جان را بود از نور غزل
هر که بگذشت از جهان شد صد جهان ‌ ‌ نی زوالی در جهان جاودان
نی دهان و کام نعمتها خورد ‌ ‌ نی درخت و بار صد گون بر برد
بر سمند عشق باشد شهسوار ‌ ‌ نی لوا و تاج و تختی پایدار
ملک گردد جمله او و غیر نی ‌ ‌ او بود همره نه همره ره زنی

شرح این را گر کنم من پرده
باز گردم زین سوی شرح سه حال
حالت اول که آن در دست نیست
در خطر باشی اگر ناید بتو
زین جهان رحلت کنی بی حاصلی
وان دوم حالت که اندر دست نیست
نیست همچون باز دست آموز تو
سوز تو از بهر او چون خواند نیست
پس بود محکوم تو در بعد و حال
این دوم را ترس از آن کمتر بود
ترجمان خواست آمد بهر سخن
پس بود مغز سخن آن خواست بس
پوست را دان بهر مغز اندر خورست
پوست را از بهر مغزش بی خرد
لیک حیوان پوست جوید در چرا
از خیار و خربزه قشرش خورد
گر کسی قلماش گوید در سخن
جمله گویندش خمش ای مغز بر
پس یقین نفس سخن مقصود نیست
فایده معلوم علمست از سخن
تا رضای حق چه چیزست آن کنیم
گر بخواهد شر زما صادر شود نعیم
قبله ما نیست غیر آن رضا
زنده ایم از وی چو از یم ماهیان

می نماند خواجه و بس رد
رتبت بهر یک بگوییم بی ملال
که که آید دایم و پیوست نیست
گاه رحلت آن شوی از غم دو تو
کور و بد بخت و شقی و غافلی
چون بخوانی بی دود پیش تو چست
زود آید چون ببیند سوز تو
ور نسوزی همچو حکم راند نیست
وقت خواند وقت راند بی محال
زانک با یک خواست حاصل می شود
ز امر و نهی اوست لفظ کن مکن
وین سخن بر مغز چون خاشاک و خس
پوست تنها ناقص است و ابترست
آدمی کو نیست از اهل خرد
چون ندارد حظ ز مغز جان فزا
لایق آنست آنرا می برد
بی فواید گوید این کن وان مکن
نیست حاصل زین سخن جز درد سر
قبله گاه جمله جز معبود نیست
شد سخن مطلوب بهر کن مکن
نیک و بد را بهر او از دل کنیم
بلک خیر و شر و خشک و تر همه
می سپاریم این طریقت دایما
که زیده آب ماهی در جهان

نیست

نیست این را آخر از حال سوم — شرح کن بکشا سر آن بسته خم
تا شود مشهور حال آن وحید — کز عزیزی هست در عالم فرید
نیست حالت عاریه بر روی کران — دور گردد با خدا چون زر زکان
نه زر اندود دست کز وی آن زری — محو گردد مس نماید یکسری
چون سراسر زر شد او زان کیمیا — کی شود زر از زری خود جدا
قطب باشد این چنین کس در جهان — زو شود منظوم حال انس و جان
او بود مقصود هر مقصود جو — هیچ اندر شرح ناید حال او
ترک کفت و گو کنم این دم چو یار — می نماید خویشتن را آشکار
آمد اندر جلوه آن شه پیش ما — تا که شد نوش از ورودش نیش ما
چشم شوخش می کند سحر حلال — می نماید اندر آن نور جلال
شد خطا زین سحر بهتر از صواب — هم گناه افزود بر اجر و ثواب
گشت اسفل بهتر از اعلا ببین — بو العجب کفری نکر افزون ز دین
خواهش یزدان چو باشد با تو یار — خوشتر از سورت نماید سوز نار
گر کنی نوش از کف او یک قدح — در دل و جانت فزاید صد فرح
ور دهی بوسی بر آن شیرین لبان — پر شکر گردد ترا کام و دهان
خاصه گر او را ببر گیری دمی — شاد گردی و نشینی بی غمی
یار را چون یار آید در کنار — هیچ نبود لذت او را کنار
ور رود اندر میان حالی دکر — آن بود بر تر ز خیر و هم ز شر
آنچه باشد یک شدن بی این بدن — از دوی یکذشتن و یک جان شدن
همچنانک تاب خور اندر سرا — می نماید در سرا از خور جدا
چون سرا گردد خراب آن نور او — یک شود با نور خور بی پشت و رو
همچنان گردد که بد آغاز کار — بی حجاب خانها با نور یار
این چنان حالت نیاید در زبان — هست آن حالت ورای صد بیان

نورت ٦

عالم محجوبست کو محجوی که من / شرح آن را گویمش بی جان و تن

جون نهایت نیست این را ای پسر / زین سخن لب را ببند و درگذر

روی او را بین مگو از بیش و کم / هم مزن بر روی آن آیینه دم

زانک دم بر آینه غش می شود / از نفس وز دم صفااش می رود

پس جو آمد آینه خاموش باش / نی زبان و نی سخن در جوش باش

تا که آیینه نرنجد از دمت / تا مبادا که زند او بر همت

رو جو در آیینه بنماید تمام / برهم این باشد که گفتم ای همام

جون بود صافی ببینی خویش را / زو بدانی هم کم و هم بیش را

یار آیینه ست پیشش دم مزن / جان ازو می خواه و هرزه جان مکن

تا بر او روی بری کاصل آن برست / در جنان زد لجو جان اندر خورست

آن بود مقصود کلی روح را / همجو در غرقاب کشتی نوح را

نور در نارست پنهان ای پسر / نور را گیر و زنار اندر گذر

درد را بگذار و بنگر صاف را / گر تو عنقایی بگیر آن قاف را

زانک هست آن گنج در ویران دفین / بگذر از ویران و گنج دل ببین

گر نظر بودی ترا در اصل کار / خاموشی جون گل بودی کف خار

در بیان آنک گفت و گو مرد را حجابست و رنج در خموشی صد هزار اسرار
و دیدار وجه اینها اوست یا یاری کرا ز دل لرزد از بین و پیغامبر علیه السلام
خطاب آمد که بلغ زیرا ذوق و راحت او در خموشی بود گفت و گو را نمی خواست
امر آمد که بگو اگرچه ترا رنجست تا خلق از گفت تو زنده شوند و بگنج دانش رسند
پس هر ترا در خموشی ذوق افزون تر از گفتن باشد یقین شود که ازان مرد
عطایی و بخششی یافته است چنانک مولانا قدس الله سره العزیز فرموده

هر کس هوس سخن فروشی دارد / من بنده آنم که خموشی دارد

آنکه [?] گردد محروم دیدار حق / کی شود او طالب علم و سبق

ه کو از بصر کوران ره است — تا شوذ عاقل بصر انکو ابله است
سر دبینا کفت و کورائی کنذ — غیر بینش را ز خاطر طی کنذ
خانه کاز را ندیدی ای فلان — نی که وصفش را بپرسی از کسان
ناچه نوعست و جگونه ش ساختند — سقف آنرا تا چه حد افراختند
دایما از چو بیش جوبی نشان — هیچ سیری نبوذت از کفت آن
جون دران خانه درآیی بعد ازان — وصفهای آن شوذ پیشت عیان
منقطع کردذ سخن در وقت دید — جون نمایذ روی نقش نابدید
بعد ازان دیدست برجای سخن — از دل و جان نیک این را فهم کن
کم سخن کردی جو دیدارت شوذ — کی بوذ جستن جو جو یارت شوذ
مصحف موسی را ز سبب بسیار بوذ — کو جو احمد نی دران دیدار بوذ
مصحفش را شصت اشتر می کشید — زانک بوذ اندر حجاب از نور دید
مصحف احمد ازان آمذ قلیل — کش میسر بوذ دیدار جلیل
می کنذ آنرا حمایل سود مان — تا ازان یابند خوفی امان
اصل دیدارست و کفتش فرع او — دیذ جون مغزست و کفتش همجو پوست
جونک مغز جوز بیرون شذ ز پوست — پوستش را افکنند ای مغز دوست
پوست بهر مغز می باشذ عزیز — ورنه نی مغزی نیرزذ یک پشیز
پوست او کی حافظ آن مغز بوذ — مغز جون نیکو رسیذ ... در فزوذ
پوست زان پس جز حجاب مغز نیست — بوذنش با مغز دیکر نغز نیست
جونک مغز جوز پخته شذ تمام — نیست بروی لایق آن قشر ای تمام
قشر را باید جدا کردن ز مغز — تا روذ اندر عسل آن مغز نغز
تا که با حلوا شوذ دایم قرین — نیست زان پس قشر را انجا یقین
قشر را جای برون در بوذ — جای مغز نغز در شکر بوذ
پس سخن را پوست دان و نقش بین — جیست صورت جون شوذ معنی مبین

جونکه معنی ...

ترجمه باشد پیش طفلان بیکو — جان بود چون آب تن همچون سبو
نی سبو را بهر آبش می خرند — تا که از وی تشنگان آبی خورند
ور نباشد در سبو آبی عذاب — جمله آن بر جان و دل باشد عذاب
بل سخن هم رنج و هم درد سرست — از ره معنی و مقصد درخورست
چون ترا معلوم باشد حالتی — گفت آن بر تو بود بار ای فتی
گر از آن حالت بگوید کس خبر — هیچ در گوشت نیاید زان اثر
گو بپیش مغزم ببر دی همی خمش — چند گویی نیست در تو عقل و هش
نیک می دانم من آن احوال را — از چه در شرحش فزایی قال را
حرف و صوت از بهر معنی آمده ست — نی برای حرف و صوت بیهده ست
تا نمانی از چنین گنج عجیب — همچو محروم از بکری نصیب
پاس دار این را مگر ای خواجه سهل — چند چون طفلان روی در چاه جهل
که پریشان که پشیمان ز دست خا — جان خود را گر دزین جستن سخا
کان سخای مال و نعمت هست عام — خویشتن را تو سخا کن ای همام
زانک این کلی و آن جزوی بود — هر که کل را داد آخر کل شود
این سخن کلیست گر تو کل شوی — بگذری از خار و در گلشن روی
چشم باید تا ببیند دوست را — کی بود مغز نکو هر پوست را
بیخودم در بیخودی بشنو ز من — سرّها ئی کان نگنجد در دهن
هر که شد حق را شود حق آن او — دو چو یک گردد مخوان یک را تو دو
زین سبب من کان لله مصطفی — گفت کان الله ای یار صفا
سرّ اسرار انا الحق هست این — نیست شو کلی ز خود این را ببین
زانک این را نیست ... هم هوش و گوش — نی لبی کام و جام این باده نوش
رو بمیر از خود که تا مانی پایدار — تا تو باشی جمله پنهان و آشکار
راه حق اینست ای مرد نکو — گر دل و از جان کنی رو سوی او

غیر او نبود که مطلوب تو | او شود معشوق و هم محبوب تو
یکدمی با خود نپردازی از او | روز و شب باشی از آن در جست و جو
همچنانک گرسنه در بند نان | یا چو تشنه کاب جوید زین و زان
هیچ کون پروای چیزی نبودت | عشق باز اندر دل و جان جوشدت
ای که صبرت نیست از آب و زنان | صبر چون داری ز خلاق جهان
ای که صبری خود نداری زین دو تو | شه بر آن جانت که دارد صبر از او
ای که صبرت نیست از قوت بدن | صبر چون داری ز حسن ذو المنن
ای چو حیوان قوت دنیا را جذوب | چون نمی جویی ز جان قوت قلوب
گر نه حیوانی چرا باشی چنین | در غم دنیا و فارغ ز امر دین
باز گردد این بعکس ای مرد کار | ره نخواهی یافت سوی کردگار
این طلب باید که صد چندان بود | روز و شب اندر دل و در جان بود
بی قرار از عشق حق باشی مدام | خواب و خور گردد ترا کلی حرام
در تو غیر عشق حق فانی شود | چون بکلی شد چنان ربانی شود
بعد از آن خود را سراسر جان ببین | چون تنت هم گشت از انوار دین

در بیان آنک آدمی چون غرق عشق گشت و هرچه ماسوی الله بود از خود پاک کرد
جسم او را جسم مخوان اگرچه جسم بینی زیرا چون جان غالب شد جسم نیز حکم
جان گرفت که الحکم للغالب همچنانک در درم چون نقره غالب باشد تمامت آنرا
نقره شمرند نمی بینی که در نمکلان حیوان مردار نمک میشود چون نمکلانی
که مخلوقست چیزها را مبدل میکند و نمک میگرداند چرا آنکس که در بحر عشق
خالق غرق شد مبدل نگردد و نور حق نشود و در تقریر این معنی بشرح نگنجد
و بواسطهٔ بیان معلوم نگردد غیر آنک از کشف و فقر شخصی را این معنی و همی پیدا
شود در طلب آنچنانک مشایخ واصل گفته اند من لم یذق لم یدر [illegible] دریای بی پایان را
از لولهٔ تنگ کی توان نمود زیرا که سخن و بیان حجاب فقرست چنانک حضرت مولانا
قدس الله سره العزیز می فرماید سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند

باز حکمت اگرچه شکر و مشعله ایست / ز آفتاب حقیقت میان حجاب کند

در نمکلان چون خر مرده فتاد / شد نمک وارست کلی زان نهاد
آن خری رفت و نمک شد سر بسر / نیست بر وی هیچ از آن خر بود اثر
چون نمکلانی که کمتر صنع اوست / این کند پس فهم کن ای یار دوست
کافریننده نمکلان چون بود / در عمل بی شک از آن افزون بود
چون ز جز و خار گل زاید یقین / تا چها آید ز گل آن ببین
گر تو شک داری درین حال و مقال / جان خود را غرقه دان اندر ضلال
گوش کن بشنید از بن بهتر بیان / این نگنجد در زبان و در بنان
گر زمین گردد ورق اغصان قلم / بحرها هم حبر از بهر رقم
آخر آید آن همه این ناتمام / کی بگنجد سر حق اندر کلام
جای سر دلهاست کانرا نیست حد / برترست از نفع و ضر و ز نیک و بد
هم برون از صاف و درد و زهد و فسق / اندرو کار یده اند این تخم عشق
هرکجا کافتاد باشد عین کار / کار آنست و جز آن گل رنج و بار
گر ز زهد آید و گر از فسق او / نی کمان زو الاست بیش عشق او
نی جمال او بود اسلام کفر / نی نخیر او شود انعام کفر
حاصل این دان هرکه شد جویای آن / چشم را زو بر ندارد یک زمان
جز ویش نبود بعالم مقصدی / غیر آن حضرت نجوید معبدی
چونکه شب شد لب ببندم مر این / دار مشر در سینه تا فردا دفین
گرچه صد فردا و قرن بی عدد / بگذرد بر من درین عشق احد
نکته نتوان بیان کردن یقین / زانکه پایانی ندارد شرح دین
شرح این سر را مکن نی گفت و گو / در درون جان خود جویی از او
گر زبان از وصف حسنش قاصرست / فهم آن حس او کند کو ناصرست
رو نظر حاصل کن ای جویای او / تا ببینی حسن بی همتای او

گرچه

کرجه خوذ کفت زبان روشن کرست　　لیک پیش دیده کفتن ابتر ست
صورت مخلوق را کز آب و کل　　کرده اند و نیست در وی نور دل
از ره وصفش نمی داند کسی　　کرجه پیش او کنی نعتش بسی
تا نبیند روی او از نعت او　　هست بی آرام اندر جست و جو
کای عجب جون باشذ آن موصوف جون　　نبوذ او را زین هوس یکدم سکون
پس جمال با کمال لایزال　　کان ندارذ در کمال خوذ مثال
جون توان دیدن از این کونه صفات　　یا رسیدن زین صفت در کنه ذات
درکذر زین طمع خام ای پخته جو　　نیست ممکن فهم آن از کفت و کو
تا جهان بوذست دایم این جنین　　اولیا و انبیای مرسلین
جمله اوصاف خذا را کرده اند　　مختلف در هر لباس آورده اند
باز اکر تا انقراض این جهان　　هم کنند آن ذات را وصف و بیان
هیچ از کفتن نخواهد شد عیان　　کفت را بکذار و بکشا جشم جان
از خذا جو دیده بهر دید او　　کو بغیر آن نظر ننموذ رو
کر ترا نوری نباشذ در بصر　　کی فتذ بر نور خورشیذت نظر
کر دو صد حالت بوذ در اندرون　　جون نباشذ چشم روشن از برون
نور خورشیذت کجا دیده شوذ　　یا بنورش پای تو کی ره روذ
نور باید تا ببیند نور را　　یا کند فرق از ضیا دیجور را
جنس چیزی تا نباشذ در تو درج　　کی کنی ذان جنس هرکز دخل و خرج
کر نبوذی در تو شهوت یا که شوق　　کی ترا معلوم کشتی این دو ذوق
ور نبوذی در درونت علم و عقل　　کی ترا بوذی بسوی هر دو نقل
هیچ بی عقلی نداند عقل را　　یا تواند فهم کردن نقل را
همچنین هرچه که خالق آفرید　　کر دلت آن جیز را از جان خرید
جنس آن بی دان که در ذات تو هست　　کرجه از بالا بوذ آن یا ز پست

در تو هر چیزی که امانت حق نهاد   سوی آن جنست هزاران در گشاد
تا درآیی اندر آن و برخوری   هر نفس بی پر بعلیین پری
تا نباشد در تو نوری ز انبیا   کی بیاری رو بدیشان از صفا
کی محبت آن شهان کردی ز دل   کی شوی هم وقت ایشان بی سجل
ذکر ایشان کی شود دل را غذا   یا کجا جان را کند جسمت فدا
گرچه با ایشان کنون گشتی ندیم   شک مدار این را کز ایشانی قدیم
دوستی نیز ار کنی با اولیا   دان کز ایشانی بمعنی ای کیا
غیر ایشان خویش را مشمار چون   عین ایشانی برون و اندرون
زانک در تو هست نوری از خدا   چشم بگشا نیک بنگر خویش را
چونک اندر خود ببینی نور را   روی حق را دیده باشی بی غطا
زان سبب فرمود این را مرتضی   هر که خود دانست دانست او خدا
چون ببینی نور حق را در درون   هم ترا آن نور گردد رهنمون
سوی آن اصلی که جان قایم بدوست   اندرو نی نیک و بد نی رنگ و پوست
چون عیان بینی که از اصلی روان   در تن این آب و گل همچون روان
بعد از آن تو خویش را دانی نکو   کاب آن بحری درین جسم سبو
هست پنهان در طلب مطلوب تو   زانک از نسبت بود این جست و جو
همچنین مطلوب را اندر طلب   گشت پنهان همچو راحت در تعب
نی که جاهلست طالب جهل را   گرچه آن رنجست بر وی ای فتا
می باید جهل را از جنس خود   تا که راحت را از آن رنج او برد
صورت هر پیشه رنج و زحمتست   لیک زیر رنج کنج راحتست
گرچه طاعت رنج تن آمد بدان   هست راحتها درو جان را نهان
می برد زان رنجها کنج بهشت   کی ز دست این رنج را عاقل بهشت
پس بدان مطلوب را قدر طلب   وصلت هر داز چنین باشد برب

تا که در تو می فزاید این هوس … هست بر مطلوب افزون دسترس
چون شوی کلی طلب کل او شوی … بی خودی این توی تو هو شوی
بعد از آن گردد انا الحق تخت تو … ظاهر و باطن نماند غیر هو
چون نباشد غیر شکل او بود … گرچه هم در نیک و هم در بد رود
نیک و بد نسبت بعقل تو بود … نیک باشد جمله نسبت با احد

در بیان انکه نیک و بد و خوب و زشت و صاف و دُرد نسبت بحق یک چیزند زیرا مظهر قدرت و صنعت اویند مثلا نقاشی که نقشهای خوب تواند ساختن و نقشهای زشت نتواند ساختن نسبت بنقاشی دیگر که بر هردو قادرست ناقص باشد پس نیک و بد و خوب و زشت چون اظهار کمال قدرت و صنعت حق می کنند ازین رو یک باشند چون یک کار می کنند اما اگر ازین رو نظر نکنی که مظهر صنع حق اند خوب و زشت و صاف و دُرد کی یک باشند و در تقریر این بحر که خدا را ضد نیست که لا ضد له و لا ند له زیرا ضد آن باشد که از وجود ضد خود نیست گردد چنانکه گرما از سرما و صحت از رنج و حیات از ممات و شیر از تلخ الی ما لا نهایه و چون حق تعالی موجد جمله اضداد و اعداد است و هستی و وجود جمله ازوست ضد موجد خود چون باشد این محالست

هرچه آید از خدا نیکوست آن … کفر و اسلامند پیشش حمدخوان
هردو گویان بی شریکی واحدست … بی طلب هم جملگان را واحدست
نیک و بد اظهار صنعش می کنند … شرک را از جان و دلها می کنند
هر یکی بر قدرتش گشته گواه … که نباشد غیر او دیگر اله
هست واجد حق بصنع خویشتن … مبدع ارض و سما و مرد و زن
هرچه خواهد می شود از امر او … نقشها خواهی بد و خواهی نکو
پس همه نسبت بحق باشند یک … این یقین دان و گذر از وهم و شک
نقش بد گوید که بر بد قادرست … گرچه نقش نیک هم زو صادرست
هردو چون اظهار صنعش میکنند … هردو طبل شاهیش را می زنند
پس ازین رو هردو یک کار اندرند … زین دو خلقان علم یکسان می برند

خلق چون بینند کو بیند احد   ای توانا بر نقوش نیک و بد
قادری بر نقش خوب و نقش زشت   غیر تو کس کی تواند این سرشت
نیک و بد پیشت چو جاوشان شده   نی زبانی طرز تو گویان شده
کای گروه غافلان آگه شوید   از دل و از جان مطیع شه شوید
تا روید از صنع سوی صانعش   وای آنکو گشت غفلت مانعش
یا اولوا الابصار گیرید اعتبار   چونک عبرت هست نعت مرد…
هر کرا عقلست صنعش پی برد   سوی صانع چون ملایک پی پرد
صنعها رهبر شوندش هر نفس   در شب تاریک دنیا نی عسس
تا پرد با پر عبرت سوی قاف   همچو عنقا و کند آنجا طواف
بر صراط مستقیم حق روان   نی حجاب تن همیشه چون روان
نی عثار و نی ضلال اندر سفر   ره بردنی پاوسر سوی مقر
تا بماند در مقر کازمرجعست   خیل جانرا آن گزیده مرجعست
وای بر جانی که این معکوس شد   وز جنان حضرت رد و منکوس شد
گشت ره برده زن را او از شقا   شد برو لطف و وفا قهر و جفا
زانک بالای برد این شخص ازان   نی رود سر زیر سوی خاکدان
زانک اندر دیده نور از وی رسد   این مخفل را ظلام و فی رسد
عاقلان را صنع حق بیداریست   جاهلانرا غفلت و بیماریست
عاقل از دنیا بعقبی پی رود   غافل از دنیا درین غم می شود
تا چه سازد و سوی دنیا آورم   چون فتادم در چنین زیبا ارم
در غم دنیاست روزان و شبان   گرچه چرخ گردد افزون خان و مان
حرص زشتش پی فزاید دم بدم   در هوا و حرص پی راند قدم
می زنند در کارها دست او ز حرص   می شود بی باده سرمست او ز حرص
صد هزار از علم و فن و صنعت او   می کند حاصل برای آبرو

جون میسر کردذش سوزذ زغم   تا مبادا کین شوذ ...

وای ا... من کسی افزون شوذ   حال من ازغبن انکه جو...

جون همه ...دذ تمام وی کزند   غصهای دیکرش نونو کر...

کاخر از دنیا نخواهم رفت من   تا ابد در کور خواهد خفت تن

ای عجب حالم جه کردذ بعد ازان   حق کند درد و زخم یاد رجنان

لا بل جنت نیم این ظاهرست   اودوذ آنجا که سرش ظاهرست

حب دنیا جان و دلرا از اله   کرد محجوب و بپوشانید راه

زان سبب از ما نیامذ بندکی   تا رسیذی در جزا ما زندکی

زندکی کایذ ز دنیا فانیست   زندکی و بندکی ربانیست

این نماند وان بماند تا ابد   آنجنان زنده ... کنجد در لحد

جون نمی کنجذ ز همت در جهان   کی بماند در ... اوپنهان

جون جهان را در شکافیذ و کذشت   پرشدا ز نورش ... از کوه و دشت

این جنین شیری کجا کنجذ بکور   کی سلیمان رفت در سوراخ مور

رو سلیمان را جو ... موری مبین   تا نمانی همجو موران ...

ای کدا خوذ را مکن با ... قیاس   برک که را کس کند با مه قیاس

این یقین دان ... که اند ... صنع ماند   وز حماقت جانب صانع نراند

د... بوذ عرقاب غم   جز غم دنیا ننوشذ دم بدم

نعمت د... حواو ... غم بماند   مصر دنیا را درون دل نشاند

غیر غم نمزوذ در روی آن نهال   همجنان پر غم بوذ اندر زوال

لیک ... عاقل ... صنع نکو   سوی صانع کرد روا عشق او

هر زمان از صنع تا صانع برد   رخت دل را یک بیک آنجا برد

هوش و قوت را که رخت آدمیست   هم بردا آنجا که امن و خرمیست

لاجرم رختش رهذ از راهزن   جون سپرد آنرا بدست ذوالمنن

تو تن را آنجا که آمد باز رفت — چون نیاز آورد سوی ناز رفت
قطره چون در یم فتد ایمن شود — در جوار بحر حق ساکن شود
حضرهٔ دریا شود حصن سرش — سالم از آفت بود دایم برش
بی نشان گردد در آن دریا چو رفت — این نشان زد بی نشانی گشت زفت
تا نگردی کم نیابی خویش را — نوش نوشی چون فزایی نیش را
هر که فانی شد ز خود باقی بماند — بیخ جان را در دل جنت نشاند
ای پسر در نیستی جو هست را — در کمی جو ملکت پیوست را
اندرآ در بندگی شاهی ببین — در جنان مستی رو آگاهی ببین
آگهی آنست کز مستی رسد — هم بلندی آنک از پستی رسد
نعل بندگی باز گونه ای عزیز — این سفر را باز گونه کن تو نیز
چون روی اندر چنین ره بی حذر — دایما ایمن بمانی از خطر
می کند آگاه ما را صنع حق — این زمین و آسمان با نه طبق
وان نقوش بی شمار از نیک و بد — بی زبان کرده همه وصف احد
گفته مخلوقیم و ما را خالق است — چونک فلق صبح دیدی فالقست
تر و خشک این جهان چون ذرها — جمله پرانند از عشق و هوا
ذرها رقصان ز تاب آفتاب — جمله گویان عنده ام الکتاب
بی زبان تسبیح یزدان می کنند — بی کلنگی شرک از دل می کنند
گر تو آن تسبیحها را بشنوی — بی قدم اندر جنان ارضی روی
بی شمر بینی عجایب اندر و — از چپ و از راست و ز سفل و علو
جمله ذاکر هم نهان و هم عیان — جمله شاکر بی زبان و بی بیان
جمله گویان لا اله الا که هو — نیست خالق نیست قادر غیر او
هستی ما بی سخن حمد و ثناست — جمله شیرینیم چون او قند ماست

گرچه

گرجه جمله صنع حقیم ای جهان
لیک یک باشذ عزیز و یک مهان

یک بوذ سرد و یکی گرم ای روی
یک روذ در کهنکی یک در نوی

یک بوذ اندر حرج یک بر فرج
هر یکی را نوع نوع آمذ درج

خاک و باذ و آب و نار ای هوشمند
همه گرزانی که ضد و دشمنند

گرجه اضداذ اوفتاذند این طرف
لیک جون جمله شان هست آن کنف

زان سبب حق را نباشذ ضد و ند
گر وی آمذ این همه اوصاف ضد

آنک هستئ همه اضداد ازوست
ضد ندارذ زانک کل ایجاد ازوست

که بوذ موجود ضد موجدش
وجه خصمی که کنذ با واجدش

پس درست آمذ که لا ضدَّ لهُ
در جهان جیزی نباشذ ضد او

زانک ضد از ضد شذ فانی یقین
نیست گردذ نار در ماء معین

همجنین در آتش بسیار آب
نیست گردذ کان از التهاب

زان بوذ ضدش که نقصان زو بیست
ضد نباشذ با کسی گر وی جیست

جون همه اضداد از یزدان جیند
جمله شان موجود و قایم ازو یند

که ضدش کشتی اندر جهان
جون صفات اوست دوزخ هم جنان

هردو وصف ذات باقی ویند
خیر و شر و خشک و تر کان زو جیند

خلق شاهان جهان عنف و لطف
دوستان را لطف و اعدا راست عنف

پاذشاهی زین دو گردذ با کمال
سلطنت را این دو باشذ پر و بال

در یکی کم باشذ او را زین دو جیز
همجو مرغ یک پرش دان ای عزیز

جون نباشذ مرغ را دو بال و پر
که بوذ آن مرغ را خوبی و فر

مرغ را نی یک پری نقصان بوذ
مرغ را آن هر دو پر میزان بوذ

هست میزان صورت عدل خذا
بیش را میزان کنذ از کم جدا

در بیان آنک میزان از آسمانها و عرش و کرسی بلندترست و از همه موجودات برتر

زیرا انک همه چیز را همه میزان سنجند کمی و افزونی بوی پیدا شود که والسما
رفعها و وضع المیزان حق تعالی آسمان را که کمتر از میزانست بالا برد و میزان
که بلندتر از آسمانست از غایت لطف و رحمت پست کرد ترازو تنها آن نیست
که در بازارها آویخته اند ترازو تمییز ست که همه چیزها را بدان سنجند بلکه
ترازوهای بازار را هم از آن ترازو بیرون آورده اند و در تقریر آنک دوری حق
از بندگان غایت جود رحمت نه بخل همچنانک تافتن آفتاب از چهارم آسمان نهایت
لطف و کرم است زیراکه اگر از سوم آسمان تافتی همه عالم را سوختی و هیچ نبات
نرستی پس از رحمت و شفقتست که از دوری تابد همچنین آنچ حق تعالی بموسی علیه السلام
رو نمود و فرمود که لن ترانی از بخل نبود بلک از نهایت جود و کرم بود و جهت تسلی
موسی این معنی را معین نمود تا داند که بخل نیست برکوه تجلی کرد تا کوه پیش موسی علیه السلام
ذره ذره شد پس موسی را محقق گشت که منع دیدار در حق او عین جود
و رحمت و غایت مهر و شفقت بود

راستی هر لحظه از میزان رسد ‌‌ ‌ صدق و مردی بی شک از مردان رسد
هست میزان را مقامش بس بلند ‌ ‌ اندرین نیکو نگر ای هوشمند
نیست میزان این که در بازارهاست ‌ بلک میزان زاده از علم خداست
هیچ آن علم از خدا نبود جدا ‌ تاب آن نورست در جان دایما
هست آن تمییز مومن در درون ‌ که شد او را بر نهانها رهنمون
تا کند فرق او بدان تمییز خود ‌ درمیان انس و جن و نیک بد
تا بداند هر کسی در چیست او ‌ تا ببیند هر کسی را کیست او
هم بسنجد جمله خلقان را بدان ‌ قدر هر یک پیش او گردد عیان
هم بداند هر سخن را در بیان ‌ هر یقین را باز داند از گمان
وین ترازوها که در بازارهاست ‌ هم از آن میزان که بیچون خاست
جمله را از وی برون آورده اند ‌ صورت میزانها را کرده اند

ست بالاتر ز لوح و عرش آن — تافته اندر زمین بر انس و جان

ی بتابد در درون ما از کرم — هست چون گل دسته اینجا زان ارم

آنچنانک خور ز چارم آسمان — نور خود را می فشاند هر زمان

همچنین سیر از که بالای خورست — بل ز هفتم آسمان هم برترست

از چنان بالا درین پستی خدا — زان فرو د آورده است ای کدخدا

تا نماند جان ما محروم و دور — اندرین دنیای زشت پر غرور

تا درین پستی از آن بالا خوریم — نعمت جان هر دم از جانان بریم

لطف و جودی چه دست آن شاه را — می کند آگاه هر گمراه را

ی فشاند از کرم بر جهل علم — می کند پیدا ز عین خشم حلم

همچنانک خور ز چرخ چارمین — نور خود را می فرستد بر زمین

تا نمانیم از وصالش دور ما — قدر طاقت می فرستد نور را

قدر تاب ماست تاب آفتاب — ورنه زان بساز کوست نتوان داشت تاب

زین قدر تابش رسد زحمت بما — جمله زین تابیم در نشو و نما

ور فزون تابد شود عالم خراب — نی جبال و بحر ماند نی تراب

بعدش از جود ست بر ما نی ز بخل — تا رسد زان بعد ما را شرب و نقل

ی شود از بعد او الوان نعم — پس بود بعدش ز ما عین کرم

غایت مهرست آن دوری او — زان سبب ننمود از نزدیک رو

همچنان دوری حق از بندگان — نیست از خشم و غضب اندر جهان

ل ز عین جود لطف و رحمتست — زانک ق[illegible]ـه حجابی زحمتست

ست تابان بر سر ما حق ز دور — می فشاند همچو خور از عرش نور

می بپالد ز نورش جان ما — تا همی گردد فزون ایمان ما

تا شوم از وی خبیر اندر جهان — گاه دارد شاد و گه دراند هار
نی که مادر می دهد با طفل شیر — تا فزاید زان و گردد لقمه گیر
پیشتر از شیر اگر نانش دهد — طفل چالی سوی خوردن رو نهد
نان خورد مادر که گردد شیر نان — تا کشد طفل رضیع از شیر آن
شیر آن نانست لیکن بهر طفل — گشت صافی تا خورد بی درد ثقل
قلیه و نان طفل را زین واسطه — شد غذا و قوت با این واسطه
همچنین بر ما اگر حق بی حجاب — روی بنماید نماند شیخ و شاب
لطف خود را می نماید در سخن — تا سخن جانرا شود در هم سفن
بهر این آمد ز حق بر ما کلام — تا بدین شیوه پذیریم التیام
تا که در صورت شود معنی فزون — روح را گردد سوی حق رهنمون
چونکه گیرد جان ز حکمت قوتی — آخر الامرش فزاید رتبتی
تا بجایی که رسد در آن صدد — کو ببیند در عدد روی احد
پس ز رحمت بوده باشد دور بیش — زیر پرده ماند و مستور بیش
تا شود صافی و پخته در فراق — تا نسوزاند ورا تاب تلاق
گر ز اول تافتی بی این حجب — سوختی در حال او را تش و تب
بار بر پشت شتر چندان نهند — کو تواند خوش کشیدن بی گزند
تا رساندشان بمنزل بی خطر — تا نماند از گرانی در سفر
چون بود بار شتر بر قدر او — خوش برد تا منزلت ای راه جو
در نهی افزون ز قوت بار را — کی توانی پیش بردن کار را
حق بحکمت جمله را بی پر و زد — خوش بیک بار کشان بمقصدی برد
گرچه بی اسباب و حکمت قادرست — کو تواند هرچه خواهد کرد هست
صد هزاران را ز جو جهان هر دم بدم — هست گرداند بقدرت از عدم

پس سبب را

پس سبب را بهر آن اظهار کرد
تا توانند این خلایق کار کرد

ور نبودی بی سبب کاری خدا
هیچ کس را خود نماندی دست و پا

هر کز از مخلوق کاری نامدی
عقل جمله همچو آن قدرت شدی

لیک یزدان خواست تا زین خلق هم
کارها آید بحکمت دم بدم

تا تانی و سبب کاری کنند
در مصالح جمله دست و پا زنند

زان بشش روز آفرید این چرخ را
تا که خلقان را بود او رهنما

تا ازیشان هم بر آید کارها
کرد پیدا این چنین اسرارها

تا که با مهل و باسباب غریب
هر یکی پیدا کند کاری عجیب

قصر و ایوانها کنند اندر جهان
خویش را دانند قادر اندر آن

صد هزاران حرفت و صنعت چنین
آید از خلقان دانا در زمین

لیک از اسباب کردد ساخته
باغها و قصرها افراخته

بی سبب زیشان نیاید هیچ کار
در طلب کر بگذرد شان روزگار

کی تواند بی سبب کس کار کرد
در دو عالم غیر آن دانای فرد

از عدم آرد بروز هر دم وجود
هم کند بازش عدم کوتی نبود

تا بود فرقی میان خلق و او
تا بداند عجز خود یار و عدو

تا شود یزدان در آن قدرت وحید
بی شریک و خویش و پیوندی فرید

این بدارد آخر از آغاز گو
شرح راز جاوشان را باز گو سوی

تا شوند آگاه از آن سلطان فرد
همچو جاوشان اند این درمان و درد

زانک هر دو می کنند آگاه ازو
پس دو را یک بین مکو ای یار دو

لیک از روی دکر نبوند یکی
کی بود همچون یقین مطلوب شک

دوزخ و جنت ازین دو یک بود
که ز هر دو عدل پیدا می شود هیچ مطلوبست

کافران را مستحق داز در جحیم
مؤمنان را هم سزاوار نعیم

لایق بد بود اینست عدل / لایق نیکان بود اکرام وفضل
بس ازین رو یک بوند آن هردو نقش / فرق نبوذ در میان فرش وعرش
فرش وعرش اجلال حق را مظهرند / هردو زان افضال قدرت مخبرند
در حقیقت هردو را یکسان ببین / وزجنان محسن همه احسان ببین
لیک اکر زین رو بذیشان ننکری / زان دو صورت یک مزه یکسان بری
جون کنی قطع نظر از داد کر / کی بوذ آن هردو یک ای نام ور
کی بوذ تلخی حنظل جون شکر / سنک کی مطلوب کردذ جون کهر
کی بوذ صحت بسر تو همجو رنج / با جوی زر همجو صد قنطار کنج
پس همه نسبت بخالق یک بوند / لیک کی نسبت بخلقان یک شوند
جمله را یک کفتن زان رو رواست / ورنه از روی دکر سهو وخطاست
نیست این را حد و پایان و کران / باز واکردیم ازین شرح وبیان
زان سخن کو بیم کاول پیش ازین / کفته بوذیم آن بوذ جان را کزین
تا نماند نیم خا بیزه سخن / زانک آن کفتست دریم جون سفن
نی سفن آن بحر را نتوان برید / نی سخن در لامکان کس کی رسید
اندران بوذیم یارا کادمی / جون ببیند نور در خوذ را زدمی
کرجه باشذ در درونش خیر وشر / غیر آن معنی معانی دکر
خویشتن را نور داند آن عزیز / ننکرذ جز نور اندر هیچ چیز
قوت نوری جویذ از اکرام حق / نعمت جانی برذ زانعام حق
تا فزایذ جوهر و کاهذ عرض / تا ز هردو پی برذ سوی غرض
که غرض حق را ازین ایجاد چیست / مقصد کلی درین ایراد چیست
جون بداند در طلب مقصود را / زود بیند حضرت معبود را
خلق را یزدان ز ظلمت آفرید / بر سر هر جان از و نوری چکید

رمیان آنک حق تعالی خلق را از ظلمت آفرید و غرض از ظلمت این جهان و جهانی است اند که حیوانیست و بر من ظلمت نور خود را نثار کرد که ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره بر هر جانی که آن نور چکید او از اولیاست لابد که آن نور طالب اصل خود شود و تن حیوانی را که بیگانه است آلت خود سازد در طلب خدا و یگانه و همرنگ کند آن قطرهٔ نور کیمیای مس وجود او کرد ظلمتش را بنور و جهلش را بعلم و کوریش را بینائی مبدل کرداند

کرد بر جمله نثار از نور خود / بی دریغ افشاند بر هر نیک و بد

بر سر هر کو فتاد آن شد گزین / در دو عالم پیشوا گشت و مهین

هر کرا قطره ش فزون شد فزون / اندرین بنگر بعقل ای ذو فنون

با همه نورش اگرچه همره است / لیک پنج اندر شمر کی جزو ده است

همچنین دان دست را بالای دست / گرچه جمله از یکی خم اند مست

آنک بر وی قطرهٔ فربه فتاد / از همان و از کمان او به فتاد

لیک آخر چون همه آنجا روند / نی چهار و نی سه و دو یک شوند

یک گهر گردند نی افزون نه کم / عاقبت جمله در آن بحر عدم

بعد وصلت فرق نبود در میان / سود اندر سود باشد نی زیان

بس مراتب در رهست ای راه رو / سوی منزل وجد نیست ای خوش شنو

گر هزاران اند در منزل یکند / زانک رفته در یقین پاک از شکند

لا نفرق وصف اهل منزلست / لیک اندر حق ره رو باطلست

و رفعنا بعضهم فوقا لبعض / تا نیاید در دلت اشکال و نقض

زان بود مقصود یزدان واصلان / گر یکی نورند زاده کاملان

زانک دیگر بود مقصود حق / ره روان پاک باز نو سبق

گر سبق جا نشان فزونتر می شود / هر یکی ز اسفل با علا می رود

این مقامات و مراتب در ره است / کی عدد ره یابد آنجا کالله است
پس همیشه واصلان را ای پسر / یک ببین و یک بدان و یک شمر
جنس با جنس است در عالم قرین / گر گزین باشی بجوئی جز گزین
مرغ با پری پرد اندر هوا / پر انسان از همت آمد ای کیا
یک بدنیا یک بعقبی می پرد / پر همت تا چه جایش می برد
یک بجوید خواجگی و سروری / یک بجوید عاشقی آن سروری
همچنین می سنج هر کس را بعقل / فرق کن عنقا و کرکس را بعقل
سوی قاف عشق حق عنقا پرد / قوت خود را دایما آنجا خورد
کرکس دون سوی مرداری پرد / کی چو عنقا سوی دلداری پرد
قدر هر یک را ز مطلوبش بدان / چیست هر یک را ز محبوبش بدان
هر کرا مقصد بود چرخ برین / جانش از چرخ است و قالب از زمین
آدمی آنجا بود کش خاطرست / گرچه در صورت بر تو حاضرست
نیست صورت را درین ره اعتبار / تا دلت با کیست آنرا پاس دار
هر کجا جانت پرد آن جای تست / جان تو چون قطره و از دریای تست
جان بسوی اصل خود پویان بود / جسم خاکی خاک را جویان بود
جان رود آنجا کز آنجا آمدست / تن بماند این طرف کو سر زده ست
ای خنک آن تن که کلی جان شود / وای بر جانی که سوی تن رود
تن چو جان گردد بود بر سود تن / جان چو تن گردد بماند در محن
آنک او خر بد همو عیسی خرد / باشد او را از همه افزون خرد
وانک عیسی را فروشد بهر خر / در حقیقت باشد او از خر بتر
نی که در قرآن اضلشان گفت حق / نی ز انعامش شمرد اندر سبق
در چنین انعام انعامی او / زو نرفت از جهل و از خامی او

توانست او ز انجامش رواز / سوی از انجام رفتن جون روان
لت آز داشت جون همت نداشت / تخم قوت در زمین شوره کاشت
اده را بگذاشت راه کژ گرفت / عاقلان را کار او آمد شگفت
وز خود را تخت آز دوزاخ وی / بر مسلمانی گزید او کافری
مر خود چاهی کند کس دیده / یا بخود تیغی زند بشنیده
اند او بر عکس راه حق رود / اند را آخر همه بحق ملحق شود
الملتش مبدل شود ز شک بنور / زور رود دیوی و گردد رشک حور
ره اش خورشید گردد بر فلک / قطره اش دریای پر طیر و سمک
ی جنان مرغی که گنجد ای فلان / بال و پرواز ش درین کون و مکان
ماهیانی که گیر ایشان بشست / یا بود جا شان درین بالا و پست
افنا را سوی ایشان ره بود / یا کسی از حال شان آگه شود
نیر آن دریا نداند شان کسی / که برد ره سوی ایشان هر خسی
بیش ایشان نی ردست و نی پسند / فارغست از راحت و هم از گزند
بحر با ایشان جو والد با ولد / در حقیقت خود همه باشند احد
گر بظاهر می نمایندت عدد / باطنا هستند اسرار احد
تجا د آنجا یقین شد ای پسر / هم بر آن کو گشت از اهل نظر
جمله هستیها ز ارض و از سما / هست پیشش نی عدد واحد بما

ریان آنک اگرچه حق تعالی صد هزار بلکه بی شمار صنعهای گونا گون زید لیکن فی الحقیقه همه را یک باید دید چنانک تن آدمی از چهار عنصر جتمع و شش جهت مرکب است و سیصد و شصت رگ و چند استخوان درود در جسد همه بدین وسایط متعدد نگردد و یک باشد و کسی نگوید

که این شخص محدود دست و در تقریر آنک چون در آدمی گوهری نباشد جهد و طلب در او قوی بیش نبود و چون گوهرش باشد بی سعی و جهد کمی همه او را میسر گردد همچون نابینایی که اگر هزار علم و معرفت حاصل کند بقصد آنک چیزی ببیند هیچ نتواند دیدن و آنک بیناست بی علم و معرفت و سعی خواهش بی بیند

هرچه بیند در جهان از خیر و شر / غیر حقش بی نیاید در نظر

همچنان کین دست و پا و پشت و رو / در شمر اعداد دارد ای عمو

هیچ خوانندت از آن اعداد صد / یاد و بینندت ز فعل نیک و بد

گر نمایی صد هزار از جز تو نیست / ور فزایی در دو در میان جز تو نیست

زین عددها کز تو آید در جهان / دم بدم که آشکار و که نهان

گر کسی گوید ترا صد پاره / زانک در افعال خود صد کاره

نی همه خندند بر گفتار او / بر حدیث و فهم نا هنجار او

جمله گویندش چه می گویی خری / خر چه باشد بلک از خر خرتری

اولیا را دان که اسرار حق اند / نی ظلام جسم انوار حق اند

از ازل آنجا همه با حق بدند / بهر رحمت با بدن ملحق شدند

هیچ ایشان را مدان از حق جدا / پرتو چه اند اندر سینها

جسمها چون خانها و روشنی / می زند از برج سوم نی منی

کین سه چون خانه دی روز نیست / نور خور را هیچ در وی راه نیست

لیک آن خانه که با روزن بود / دایما از تاب خور روشن بود

هر کرا روزن فزون نورش فزون / ظاهرست این پیش هر والا و دون

وانک صحرا شد در و بامش نماند / نام او را هر دلی در جان نشاند

کرد ویران خانه را از عشق نور / تا سراسر نور گشت آن پر حضور

جسم خاکی را چنان بر باد داد / کز غم و از شادیش نارد بیاد

وحدت این باشد مدان چیزی دگر / بهر این معنی فدا کن جان و سر

تا

تا خدایی او کند اندر جهان ... تو مزن دست و بکش از میان

جمله را او می کند تو آلتی ... تو نهٔ در کار خود را آلتی

بر کمان آنکه بر کارم همی ... می شوی هر دم گرفتار غمی

کار معکوس است هیچست این کمان ... که جهد تیر اصابت زین کمان

که برد کس میوه از نقش درخت ... یا ز دیوار منقش تخت و رخت

جمله آلتها جو نقشند این طرف ... زو طلب نه دست و آلت از شرف

که سبب بی حق تواند کار کرد ... یا ز امرش سر کشیدای ساده مرد

از سر غفلت تو می گویی منم ... کاندرین تربار و بودی بی تنم

با خیال گرچه شادی می کنی ... نی زر و سیمی چه رادی می کنی

جون نداری هیچ جه توانی تو داد ... هیچ نی آبستنی زن بچه زاد

هیچ نی باد در جهان گر ره برید ... هیچ نی چشمی جمال ماه دید

این نبودست و نباشد ای پسر ... از جنین اندیشهٔ بد در گذر

هر جه می آید ز تو اندر جهان ... از بد و از نیک پیدا و نهان

در حقیقت زوست جمله ای فلان ... آلتی تو در میانه نی کمان

جونک کردی نیست هستی آن بود ... بعد از آن دانی که کار از وی می شود

گر رهی از خویشتن بینی مبین ... نیست اندر کار جز خالق یقین

جون نماند فهم مفهومت شود ... جون نماند علم معلومت شود

حاصل این دان گزین توی آمد حجاب ... رو نمان کلی که کردی فتح باب

جار قسم اند ای پسر خلق خدا ... هر یکی را او رزش و راهی جدا

در بیان آنکه مردم بر جهار قسمند قسمی اند که در راه خدا رنج و مجاهده می کشند برا و مید مشاهدهٔ حق تعالی ایشان را در ان رنج راحتی و دو قی می بخشند و قسمی دیگر آنند که روز و شب رنج می کشند و از رنج جز رنج حاصلی ندارند اگر نماز می کنند هیچ حظی نمی یابند و اگر قرآن می خوانند

سنه نحن کل یوم فی شان
بنحن فی کل یوم شان

قرآن بذیشان روی می‌نمایذ و بلک لحنشان زی کنذ چنانک مصطفی علیه
می فرمایذ رب تالی القرآن و القرآن یلعنه آن زی ذوقیشان در خواندن
قرآن عین لحنست و قسمی دیگر آنند که بی رنجی و طاعتی و مجاهده و طلبی
دایم در مشاهده اند چنانک عیسی علیه بی عملی و طلبی دعوی نبوت کرد
و بلک مرتبه دارند که حق تعالی طالب و عاشق ایشانست و قسمی دیگر آنند
که در نهاد ایشان از اصل مایه نیست و ارواح ایشان بخدا نسبتی ندارد
علامتشان آن باشذ که بهیچ نوع در راه حق دست و پایی نزنند و خود را
بکاهلی و مبتلی فرو گذارند اکنون اگرچه بصورت این طایفه بدان
قطبان می مانند که از طلب و عمل فارغند لیکن نه یکسان باشند ایشان
از غایت عظمت و بزرگی فارغند و اینان از نهایت بدبختی و ادباری
و این چهار صورت بر مثال چهار مشتند تا انگشتری در کدام مشت باشد

رسول الله محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم که او بی علمی
دعوی نبوت کرد و گفت
کنت نبیا و آدم بین الماء
و الطین

یک رود از رنج طاعت سوی گنج — یک بود از رنج روز و شب برنج
هیچ نبود در جهان روزی او — غیر رنج و محنت و غمهای عمو
رنج کردذ قوت او در دو جهان — غم خورد هم آشکارا و هم نهان
باز یک باشذ که نی آزار و رنج — ناگهانی در شوذ پایش بگنج
نی جهاد و سعی بر جانی زند — نی شری و هیچ بر سالی زند
جمله عالم گرچه باشذ گنج جو — گنج گردذ دایما جویان او
آنچنانک گنج مطلوب دلست — گنج از جان طالب آن کاملست
نی طلب مطلوب جویان ویست — همچو طالب صبح و شامش در پیست
نی جهاد نی عبادت واصلست — نی طلب هرچه که خواهذ حاصلست
هم یکی باشذ که او از کاهلی — پشت بر طاعت کنذ از جاهلی
دایمان کار باشذ از کسل — نبوذ او را میل و رغبت در عمل
همچو حیوان زنده از خواب و خوری — غیر این هر دو ورا نادر خوری

نبوذ نشو

ودش هیچ از جناب حق نصیب … تا ابد محجوب ماند زان حبیب
این چهار آمد مثال چار مشت … آنک خاتم دارد او را ساز پشت
گرچه خود یکسان نماید این چهار … نه از طریق سر بل از روی چهار
لیک نبود مشت بر خاتم گواه … با نشان هرگز کسی نبرید راه
نیست نقش مشت بر خاتم دلیل … هر که اندر نقش ماند او شد ذلیل
خود مراد از مشت نقش ظاهرست … خاتم اندر مشت سرّ طاهرست
صورت پر سر چو نظم مثنویست … گنجها برد آنک جانش معنویست
این نشانها را بهل روی نشان … مهر مهر خاتم اندر جان نشان
تا که گردد مهر خاتم رهبرت … غیر مهرش کی کشاید آن درت
هیچ رهبر در جهان جز عشق نیست … در زمین و آسمان جز عشق نیست
رو سوار عشق شو انکه بران … تا بری صد ساله ره در یک زمان
عشق حق پرت بخشد تا بر پری … چون مسیح از چرخ چارم بگذری
عشق یار رهبرست ای راه جو … عشق را گیر و مدام از عشق گو
وای بر جانی که در وی عشق نیست … شه بر ایمانی که عشقش رزق نیست
عشق باشد چشم بینا ای پسر … هیچ بی چشمی نبیند خیر و شر
زشت را از خوب نشناسد یقین … آنک او را نیست چشم ای راه بین
عشق را پرهاست همچون جبرئیل … پیش مدلولت برد خوش بی دلیل
بگذراند روح را از آسمان … تا شود در خوان وحدت میهمان
گر ترا بختست و طالع عشق جو … جز حدیث عشق در عالم مگو
هستها را ای کمان از عشق دان … از زمین و آسمان و زانس و جان
جمله را از خواست پیدا کرد حق … وز عدم اندر وجود آورد حق
نیک و بد در علم حق پنهان بدند … تا نیامد خواست کی پیدا شدند

خواست بردار کرد پیدا شان جنید　　جمله را بر آسمان و در زمین
گر نبودی خواست یک چیزی شدی　　در جهان نه دونی و الابدی
خواست را ای دوست جزو عشق دان　　کان بود چون قطره وین بحر عمان
خواست همچون جزو آمد عشق کل　　عشق همچون گلشن و خواهش چو گل
عشق را چو سال و ماه و روز و شب　　زانکه در عشقست راحت نی تعب
عشق جان و مغز جمله ذوقهاست　　اصل اصل سوزها و شوقهاست
عشق معشوقست اگر خوش بنگری　　این دو را زان پس بجز یک نشمری
گر توی عشقی یقین دان مردهٔ　　نیستی صافی سراسر دُردهٔ
در تو گر عشقست عشقی نه شکی　　از دوی چون بگذری گردی یکی
هر که از خود بگذرد اینجا تمام　　در خدا ره یابد آنجا والسلام
گرچه خود بخشید حق جان را وجود　　از طریق رحمت و افضال و جود
جوی ازو جانا عطاهای دگر　　چونک انعامش نیاید در شمر
همچنین رو از عطا اندر عطا　　تا رسیدن در عطای نه عطا
از دل و جان باش دایم در طلب　　با نیاز و سوز کو روز و شب
کای نابی بنده را ای پرده رو　　چند باشم قانع از گلشن ببو
نیک و بد چون پرده اند اندر میان　　که ببینم نه حجابت من عیان
گرچه همچون نور در چشم منی　　نه وجود تو ندارم روشنی
پُرشده دید من از دیدار تست　　جان و دل نه خار در گلزار تست
غیر حسنت نیست اندر چشم من　　گرچه چون پرده ست بر چشم زمن
دم بدم می بینمت نه پرده فاش　　لطف فرما و ز رهی غایب مباش
نیستی خودنی من ای دریای حسن　　از چه رو یم من چنین جویای حسن
من عجیبم کو عجیبی در جهان　　تا بدانند من چها دارم نهان
خاص حقم نور حقم از ازل　　هر که دید اینجا دو ماند اندر حول

در حقیقت بلک خود جمله بگیر … در یقین رفته رهیده از شک بمیر
این جو معلومت شود یارا بدان … پا نهی بالای فرق فرقدان
خاص یزدانم بمن بنگر نکو … تا ببینی بحر را در یک سبو
از سبو بگذر نظر کن آب را … نقش دان هم شیخ را هم شاب را
نقش سایه ست ای پسر بهل سایه را … سوی معنی رو که یابی مایه را
مایه اصلست و هنرها فرعها … انبیا اصلند و فرع این شرعها
پیشها از اصلها آمد پدید … در جهان تا دیدها آمد پدید
گونه گون صورت که آمد در نظر … جمله از معنی دهد ما را خبر
گفته معنی را ز صورت بنگرید … هردم از صورت بمعنی ره برید
روی معنی را ز نقش و رنگ ها … خوش عیان بینید بی پرده شما
عقل نی معنیست ناید در نظر … چون همی بینی از و صد گون صور
عقل را خوش می کنی تحسین بصدق … کان از و شد مر ترا تحسین بصدق
کارهای عقل را از فعل و قول … چون عیان دیدی شدت آن سوی چول
وحی دو چشم بر عقل نکو … وصف او شد مر ترا هر لحظه خو
بجنین بین در این نقش جهان … در زمین و بحر و کوه و آسمان
رهمه خورشید و در استارگان … دم بدم لطف و جمال حق عیان
دایما در خلق و خلق نیک و بد … می نگر بی پرده نور احد
درت و علم خدا را بین عیان … در پری و دیو و اندر مردمان
ز هنرمندان نمایندت هنر … تا ببینیشان ز و گردی با خبر
وستدار از بهان آیی ز جان … وصف خوبیشان کنی روز و شبان
وگرا هوش و خرد افزون بود … که از و خلاق پوشیده شود
ور نمان از جوز سوی بیچون رود … هر نفس از سو سوی بی سون رود
بند اندر نقشها نقاش را … هم درون فرشها فراش را

دایما بینا بود در راه حق   علم اسما مر ورا کرد سبق
در نظر هرچ آیدش از نیک و بد   جمله گویندش که بنگر در احد
هر یکی آید بپیشش چون رسول   کز فروع اندر گذر رو در اصول
چون ز پیدا نیست پنهان در نظر   نیک بنگر تا که گردی با خبر
هر که زین سر با خبر شد زنده ماند   در جوار لطف حق پاینده ماند
باز وا کردیم در تقریر رنج   هست کس کش رسد از رنج گنج
این چنین کس را درج عالی بود   زندگی بخشد بهر جا کو رود
راهبر گردد بعالم ذکان   بر زمین باشد فراز آسمان
پیشوا و مرشد خلقی شود   گرچه درویش و کهن دلقی بود
بهر نان نبود درون دلق او   در گذر از دلق و ذاتش را بجو
تا ببینی چه شهنشاهست او   در حجاب دلق پنهان کرده رو
گنج در ویران از آن روی نهند   تا ز دست خلق آن زر وا رهند
تا که ویران حصن باشد گنج را   دایم ایمن ماند از خوف فنا
زانک ویرانه بود چون پاسبان   بر سر گنجینه روزان و شبان
با چنین رتبت که دارد او بدان   هست بالاتر ز شاهی نهان
نی طلب مطلوب دایم آن اوست   همچو طالب سال و مه جویان اوست
نی گرو نی رنج گنجش حاصلست   نی فراق و هجر دایم واصلست
نادرست آن لیک این نادر ترست   قادرست آن لیک این قادر ترست
آن بود چون عاشق و معشوق این   آن بود چون حمزه و فاروق این
گرچه آن مانند عیسی بر سماست   این ورای عرش و کرسی و خلاست
این چنین شه را ندانند هر کسی   گرچه جویند از دل و از جان بسی
جز مگر خاصی که باشد پاک جان   آگه و بینا میان انس و جان

او نهان

او تواند فهم کرد اسرار او / و تواند بوی برد از کار او
ورنه چشمی کو نبیند باغ را / کی ببیند بر درختی زاغ را
آنک قمری را نبیند چشم او / کی دراز منقار بیند تای مو
برنتابد نور او را مرغ روز / مرغ شب را خود چه تاب آن فروز
چون سلیمان خود ندیدا و را بخواب / کی ببیند مور کور آن آفتاب
هر کسی را راه نبود پیش او / گرچه باشد روز و شب در جست و جو
نیست جنس آنکه اندر جست و جو / رو نماید بعد ورزشهای عمو
این ز بخشش می رسد نی از عمل / نیست از کوشش ز بخششست و دول
هیچ نی پر آن طرف نتوان پرید / این چنین ره را بپا کس کی برید
ترک پا کن تا خدایت پر دهد / ترک سر کن تا خدا صد سر دهد
ترک جان کن تا دهد جانی ترا / کان بود پیوسته در وصل و لقا
هر که با حق یک دهد هفصد برد / هر که از حق بگذرد نی چه برد
می دهد وی بر اگر تو تاجری / کو عوض گر اندر ره آجری
نه عوض زانی که در سر فاجری / گرچه جستی ذو فنون و فاخری
هر که او را نیست از طاعت عوض / دانک حقش نیست زان طاعت غرض
گر و را نیت ز طاعت حق بدی / هر چه مطلوبست او را آن شدی
چون مرادش بر نمی آید بدان / مر و را نی حاصلی در خاکدان
قصد او از حق نه حقست ای پسر / هست اندر نیتش چیزی دگر
باز باز گر نام حق را می سرد / جان و هوشش سوی دنیا می پرد
زانک مطلوب وی این جسمست و بس / حظ جانش از خدا اسم است بس
هیچ اندر جان او آن نور نیست / جز ز قوت خاکدان مسرور نیست

سر بسر نارست نوری نیستش / جمله ماتم گشته سوری نیستش

چون ندارد از رش یزدان نصیب / غیر این عالم نمی داند حبیب

همچو حیوانست اسیر خواب و خور / غیر این دو نیستش چیزی دگر

می زید مانند حیوان در زمین / هم بمیرد همچنان زار و مهین

همچو کرم از خاک رست و خاک شد / کو چنان جانی که بر افلاک شد

از کرم زاده ست او نه از کرم دون / جان او را دان ازین عالم برون

نیست آن جان زاده از در دو نکار / هست صافی و برون از پنج و چار

بگذر از صورت که تا بینی ورا / پادشاه و پیشوا در دو سرا

مغز عالم او و عالم پوستست / غیر او جمله عدو او دوستست

چند گردی سو بسو در وی گریز / بهر او از جان و سر مردانه خیز

بعد ازین من هرچه گویم تا ابد / شرح جسم او بود ای با خرد

گر ز واصل گویم واز راه رو / وصف ذات او بود نیکو شنو

خیر و شر و نیک و بد در آدمیست / هم درو چیزی عجایب کآدمیست

در بیان آنکه حکمای گویند که آسمان و زمین عالم کبریست و آدمی عالم صغریست
اولیا بر عکس این می گویند که آسمان و زمین عالم صغریست و آدمی عالم کبریست
اگرچه بصورت آدمی ازین عالم زاد اما در معنی عالم از آدمی زاد چنانک
بصورت میوه از درخت می زاید لیکن بمعنی درخت از میوه می زاید
زیرا اول در دل باغبان میوه آمد آنکه جهت میوه درخت نشاند پس در
حقیقت اول میوه بوده باشد و آخر درخت همچنان مقصود حق تعالی از عالم
آدمی بود و عالم را برای آدمی آفرید چنانک حق تعالی با مصطفی صلوات الله علیه
فرمود که ای محمد این عالم را برای محبت تو آفریدم پس اول آدمی بوده باشد و آخر عالم
همچنین در ترتیب آدمی تن برای مرد گردی پیدا شد چنانک مقصود از عالم خلق
مقصود از خلق آن قطبست چنانک گفته اند که مقصود ز عالم آدم آمد

مقصود را آدم آن دم آمد و آن دم دم محمدیست علیه السلام و در تقریر آنکه
همه جرمها و گنهها مثل زنا و خمر و دزدی و دروغ و غیر آن بحل کنند
زیرا جاه و بزرگی از آن خداست در آن بی دخل کردن قطعا شرک باشد بخلاف
جرمهای دیگر که آن از عجز است و مسکینی پس محل و قابل رحمتست همچنانک
در صورت اگر بنده گناهی کند شاید که سلطان برو رحمت کند اما اگر
طالب سلطنت و تخت گردد البته سر نبرد از برو و شیطان ملعون شد
که از هستی و انانیت جنبید و گفت انا خیر منه پس هیچ چیز بنده را
زیانمندتر از طلب جاه و بزرگی نیست چنانک خواجه سنایی رحمه الله علیه میفرماید

آدمی را ز جاه بهتر چاه … کز فضولی شود جو یافت کلاه

گفته بعضی عالم کبریست کون … کاندرو خلق اندی عد لون لون
هست کبری زانکه از چرخ و زمین … کاندرو هم خاینست و هم امین
وادمی صغری بود کز کون زاد … قایمست از خاک و آب و نار و باد
اولیا گفتند عکس است این خبر … که بگوید این سخن صاحب نظر
عالم کبری وجود آدمیست … کاندرو صد نوع بیشی و کمیست
گرچه بعد از عالم آمد در وجود … لیک اندر سر ز عالم بیش بود
گرچه میوه از درخت آمد پدید … چون درخت از بهر میوه آفرید
باغبان نی از پی میوه شجر … می نشاند در زمین بار ور
پس بمعنی میوه اول بوده است … بر شجر زین رو ثمر افزوده است
در حقیقت هم شجر از میوه زاد … گر بصورت هر شجر پس میوه داد
نی که اول درد روز باغبان … میوه آمد وانگهی از میل آن
در زمین بنشاند گونا گون درخت … تا خورد از میوه اش آن نیکبخت
گر نبودی میوه کی بودی شجر … پس شجر فرزند شد میوه پدر
این چنان گرچه بصورت اولست … لیک ازو مقصود مرد اکملست

پس بمعنی مرد باشد پیش ازو
حق جهان را بهر مردان آفرید
ور نبودی از جهان مقصود این
سر لولاک این بود نیکو شنو
زانک قلب او نظرگاه حقست
دامن او را بگیر از صدق زود
رهبر او را از و نه رهبر مپوی
زانک در ره رهزنانند ای پسر
در تو اند آن رهزنان یارا نهان
آرزوی خان و مان و مال و جاه
سرور آن رهزنان این سروریست
جز مگر آن سروری کز بهر عدل
گرچه در ظاهر نماید سرور او
بنده و محکوم باشد در سرار
قصد او زان سروری احسان بود
خیر و شری کز وی آید روز و شب
صلح و جنگش دایما لله بود
ظل حق باشد چنان سرور بدان
لیک انکو بهر خود سرور شود
خود پرستست این چنین سرور یقین
چند روزی باشد از گرد فرش
همچو برقی بگذرد شاهی او

زانک مقصودست در خور پیش ا
تا شود زیشان کرامتها پدید
کی شدی این آسمان و این زمین
از دل او از جان مرد حق گرو
در دو عالم پادشاه مطلقست
تا روی بالا نمانی در فرود
اندرین ره تا رهی از جست و جوی
هم کسی جستست ازین خوف و خطر
از تو می زاید یک یک هر زمان
آدمی را افکند در قعر چاه
سروری در راه یزدان کافریست
کرده باشد خویش را در فقر بذل
لیک در باطن بود چون چاکرا
گر شه و حاکم نماید در جها
دایما مامور از رحمان بو
بهر خود نبود بود از بهر رب
ناز و خشمش هم ز آن شه بو
آمده اندر زمین از آسمان
تا که نیک و بد بکام او رود
مانده در دام جهان آب و طین
نه فرش ماند در آخر نه سرش
زود گردد فاش گمراهی او

کی مقام

که مقام این جوان سرور بوذ آن صد صفه وین بردر بوذ
آن روذ همچون ملک بالای عرش وین جو شیطان سرنگون در زیر فرش
این بوذ جون ریسمان و آن آسمان فرق نه چد و کران بین درمیان
سروری کردن جو با حق شرکتست زان سبب از حق جزااش لعنتست
آن بلیس از بهر این مردود شذ ورنه اول جون ملک محمود بذ
هیچ جرمی نیست همچون سروری عبرت از ابلیس گیر و شو بری
از جنین جاهی که در سر چاه تست گر حذر زیرا حجاب راه تست
زلت باقی گنهها کمترست جمله همچون پا بوند آن جون سرست
سروری و جاه را مایهٔ خوذیست در خوذی نه چد و نه پایان پدیست
پس خوذی را سر ببر تا وارهی بر فراز چرخ جون خور پا نهی
تا نرستیم از خوذی در راه حق جون نشذ استاذ ما را در سبق
تا نکشتیم از خوذی کلی فنا ره نشذ ما را سوی ملک بقا
ما ز عین نیست هستی یافتیم زان بسوی نیستی بشتافتیم
اصل هستی را بجو در نیستی گر تو از جان طالب مولیستی
هرکه از خوذ نیست شذ او هست ماند هرکه خوذ بگذاشت واپس پیش راند
نه نشان آمذ طریق عاشقان نه نشان را بجو ما در جان نشان
ره دل دو بسوی نه سوی کاندر آن منزل نمی گنجذ دوی
هستیت نه شک حجاب راه تست مانع دیدار آن دلخواه تست
از جنین هستی دون بیزار شو ور جنین کار ... کیای کار شو
تا که در بیکاریت کاری دهند کان بوذ بیرون ز عقل هوشمند
گم روذ این باشد بر از درپاسبان جون نقابی بر جمال ... ان

هر که از زر و نکردی دان یقین ‌ ‌ بسته ماند در جهان آب و طین
در دوی باشد همیشه بسته پا ‌ ‌ گاه اندر خوف و گاه اندر رجا
تا نگردی تو تهی از خیر و شر ‌ ‌ کی شوی پر از جمال دادگر
تا ازین بیع و شری در نگذری ‌ ‌ کی ز حق کالا بری ای مشتری
تا ز نور حق نگیری فربهی ‌ ‌ کی توانی خود بخود گشتن تهی
اندک اندک پذیرا ز تاب خور ‌ ‌ تا شوی لعل اندر آخر ای پسر
نی چنان لعلی که آن نگین بود ‌ ‌ بل چنان لعلی که اصل دین بود
لعل جانی همچو جان باقی بود ‌ ‌ حق ورا ای ساغری ساقی بود
می ستان از وی ز خود می ده مدام ‌ ‌ تا که گردی پر ز نور حق تمام
آنچنانک جاهلی از اهل علم ‌ ‌ اندک اندک می برد او علم و حلم
قدر دانش می رود ز ان ذات جهل ‌ ‌ می شود عالم برین ترتیب سهل
گر بتدریج ای پسر ورزی رهی ‌ ‌ ور بنور رزی در چه غفلت تهی
هیچ وقت از بهر این فرمود حق ‌ ‌ تا بدین شیوه ز حق گیری سبق
اندک اندک با خدا خوگر شوی ‌ ‌ با گروه اولیا همسر شوی
بی خودی خود قرین حق شوی ‌ ‌ همچو قطره در پیش ملحق شوی
غیر این ره راه دیگر هست هم ‌ ‌ کان برد زودت بمنزل بی الم
بی کد و تشویش و رنج سفر ‌ ‌ جذبهٔ حق تا رساند در مقر (الهی)

در معنی این حدیث که [illegible] جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین می فرماید که
یکبار کشیدن حق بنده را از عبادت [illegible] بهتر است زیرا جذبه فعل حقست
و عبادت فعل بنده [illegible] همه اجزای عشقند
تا [illegible] چون بسیار تر شد
محبت بشر [illegible] عشق [illegible] بکمال رسید
جذبه [illegible] شرح کنند چون بسیار شد

وار گشت نامش جو شد و چون جو نیز عظیم تر شد فرات شد و از آن پس خواند و چون بیشتر شد
شد جیحون گویند و چون از حد و نهایت گشت نامش دریای شود الا فی الحقیقه همان آب است

مصطفی فرمود یک جذبهٔ خدا / به ز طاعتهای خلق دو سرا
جذبه به از جهاد جن و انس / آنچنان جذبه بود با عشق جنس
چون محبت شد فزون عشقش بخوان / چونک عشق افزود آنرا جذبه دان
جذبه گردد عشق چون گیرد کمال / اندرو بنماید آن حسن و جمال
زانک چون آیینهٔ صافی بود / نی بجائی رود زان پیدا شود
عشق ناقص را مخوانش جذبه تو / زانک ناقص هست دور از وصل هو
آب اندک را بود یک قطره نام / چون روان شد جوش خوانند ای همام
چو جوا فزون گشت نامش شد فرات / نام می گردد ز افزونی ذات
چونک افزونتر شود جیحون شود / تا کهی کان آب در بحری رود
نام جیحون بحر گردد بعد ازان / گرچه یک آبند جمله نی کمان
می شود نامی ورا در هر مقام / هر زمان تا وصل دریا والسلام
هم ارادتها و میل اندرون / هست یک جان اگر کم گر فزون
هم برین ترتیب میدان عشق را / چون فزون گردد بود جذبهٔ خدا
هست آن اعداد یک معنی بدان / فهم کن مقصود ما را زین بیان
چونک ز حد گشت نامش جذبه شد / همچو نام عشق کاول میل بد
میل همچون قطره است و عشق جو / عشق چون افزود جذبه سامی عمو
جذبه را می دان کمال عشقها / زانک جذبه می رساند با خدا
خود محبت چیست و از انوار از / می زند آن تاب اندر جان تو
نور خود پیدا اشتی عشق را / از خدا دان عشق را و صدق را
جمله نور اوست تابان در وجود / جانها پرند ازان افضال وجود
جز صفت وصف حق آمد یقین / پس ز حق بین یار را از خود مبین

زان بجهم گفت در قرآن خدا / تا تو در خود رو ببینی ای فتی
طالب او را از جود در تو آن طلب / تافته ست از لطف و از انوار رب
زان تو جویانی که حق جویان تست / فضل او هم درد و هم درمان تست
جمله حق را بین و غیر حق مدان / چونک تنها اوست پیدا و نهان
اول و آخر منور فرمود او / ظاهر و باطن که تا دانی نکو
کوست جمله غیر آن شه نیست کس / اوست اندر زیر و بالا پیش و پس
ما سوی الله کل هلاک و فنا / حق بود باقی و زنده دایما
در فنا منکر که محدودست آن / در بقا بنگر که مانی جاودان
جذبه برهاند ترا از نقص بین / گردد از جذبه ترا آن علم عین
هرچه بشنیدی ز راه گوشها / چشم بیند جمله‌ی بی روپوشها
گرددت علم الیقین عین الیقین / پا نهی بالای چرخ هفتمین
زانک سلطان عباد تست این / بلک سر سر و مغز مغز دین
زین رسد اندر تو تا که حالتی / تا که گردی صانع بی آلتی
قدرتی باشد رسیده آن ز حق / جهل محض علم گرددی سبق
همچنان کز امر نوح کامران / گشت طوفانی پدید اندر جهان
یا چنانک از که ناقه شد برون / چونک صالح خواند بر کوه آن فسون
یا چو ابرهیم کاندر عین نار / دید صد گون گلستان و سبزه زار
یا چنانک اندر کف موسی عصا / ناگهان از امر حق شد اژدها
تا که بر دریا زد و انگیخت گرد / تا بدان فرعون را غرقاب کرد
یا چنانک مرده را عیسی بدم / زنده کرد و بازش آورد از عدم
یا چنانک مصطفی شاه گزین / ماه را بشکافت بر گردون مبین
شد دو نیمه از سر کلک کبریا / آنچنان ماه منور بر سما
سنگها بر دست بوجهل بهان / گفته الفاظ شهادت را عیان

تا که آن آوازها را گوشها — جمله بشنیدند نی رو پوشها
یا چنانک آن پور ادهم در شکار — روی هو را دید از آهو آشکار
همچنین از اولیا چون بایزید — که همیشه بود قربش در مزید
مثل کرخی و جنید و بوسعید — که بدند ایشان بدور خود فرید
بود هر یک را کرامات دگر — بود هر یک سوی منزل راه بر
بود هر یک را بدان از اصل اتصال — بود قال و حال هر یک با کمال
گر شوم مشغول شرح آن شهان — عمر کلی صرف گردد اندران
هر یکی را جذبه در وصلت کشید — تا که هر یک نی قدح زان خم چشید
هر یکی را جذبه داد این کار و بار — تا که شد هر سر بر ایشان آشکار
صورت جذبه ست این نیکو شنو — بهر این جذبه دل و جان کن گرو
گر نبودی جذبه چون آدمی — کی شدی مانند آدم آن دمی
هر یکی را کی شدی آن ملک و جاه — کی شدی هر یک جهانی را پناه
هر یکی را کی بدی ملک احد — کی نمودی معجزات بی عدد
بعد جذبه می شود این کار و بار — ای خنک جانی که حقش گشت یار
یا رجه بود چونک در حق محو شد — نی دوی در سکر او را صحو شد
نی چنان صحوی که از سکر او رسید — آن نگردد فهم از گفت و شنید
زی چشش آنرا ندانی از بیان — گر شدی طالب فدا کن جسم و جان
گفته اند این را قدیم اهل خبر — نی چشش از نقل کی یابی نظر
لم یذق لم یعرف این را خوش شنو — از شنیدن بگذر و در دیده رو
نیست این انواع را حد و شمار — از خدا جو تا بشر را در سوار
بو که آنجا راه یابی با کیان — همنشین گردی بجمع آن کیان
هر [illegible] را جو باز شوی از جان و دل — رو نماید آخر آن زود شر[illegible]

گر نبودی حکم و تقدیر خدا   کاز عطا کردی میسّر مر ترا
طالب آن حال و قال و کار و بار   کی شدی جان تو این را گوش دار
هر چه طالب گشت شخص از آن اوست   هر کرا دردیست درمان آن اوست
کالهٔ شکل هست بهر مشتری   کی رسد آن زی بمرد سرسری
آب بهر تشنگانست ای پسر   نان برای گرسنه است ای پر هنر
گر نبودی گرسنه نان کی بدی   ور بدی خود آن بکاری نامدی
گر نباشد دلبر شیرین عذار   عاشقی دل کجا آید بکار
ور نباشد عاشق خوار نزار   کی بود با قدر و قیمت هر نگار
هر که جویاتر بود واصلترست   وصل در جستن یقین دان مضمرست
جوز هدایت از حق آمد مر ترا   پس ز حق دان آن طلب را بر ترا
می برد از جذب خود در منزلت   آلتست اندر کفش چار و دلت
تا نگرداند دلت را ز اصبعین   در تقلّب کی رسی از شک بعین
نی کف و دست کشاند سوی خود   تا نماید نی حجابت روی خود
ور نبودی این چنین خلق جهان   طالبندی جمله از پیر و جوان
پس ز حق دان نی ز خود این جست و جو   سوی آن دریا روا ز شو بجو جو
تا بدانی که نهٔ اندر میان   جمله حقست آشکارا و نهان
طالب و مطلوب را ای مرد کار   دو مبینشان تا رسی در گرد کار
هر که طالب دیدیش مطلوب اوست   هر که راغب دیدیش مرغوب اوست
آب جو پویان و جویان بحر را   زان بود کو عین بحرست ای کیا
بحر و جو گر دو نماید در صور   آب یک باشد بمعنی خوش نگر
شیخ و حق را جوی هر کو دو دید   او مرید آمد دریزه نی مرید
نیست در وحدت دوی ای معنوی   قطره چون زد یم در آمد شد سوی
دانش این بجو باشد نی بحرف   نحو بحرست و سخن بجوز شفن

هرکه دید او را درو غیری نماند / غیر را مانند کرد از خود فشاند
آن خودی کین چنین شد با خداست / در دو عالم از خدا او کی جداست
هست در نور خدا پیوسته او / یک شده با نور همچون بحر و جو
مرد دنیا زنده از دنیا بود / مرد عقبی زنده از عقبی بود
زانچ زنده ست آدمی آنش بدان / محض حیوانست زندهٔ خاکدان
مشت خاک از خاک هم خاکی بود / گرچه خشک و گرچه نمناکی بود
نم رود آخر چو خشکی غالبست / نی طلب کردد اگرچه طالبست
نم طلب آمد ولی چون اندکست / در درون آن طلب غالب شکست
هست نم مغلوب خاک ای نام ور / نم نماند چون شود خاکش مقر
لیک اگر نم را ز یم آید مدد / گردد افزون و رسد در بحر خود
چون نهست ایمان درون جسمها / لیک دارد آن مدد از اسمها

در بیان آنک لفظ ایمان و مسلمانی چون صفحه است و قالب چنین چون صدق و عشق قربان او گردد جان گیرد و همچنانک جنین چون از مادر جدا می شود نشو و نما از جنس خود طفلان گیرد و پرورده می شود همچنین ایمان نیز از طاعت و عبادت و ذکر خدا مدد یابد و قوت گیرد و بکمال رسد چو تعالی ازین سبب فرمود که واذکروا الله ذکرا کثیرا زیرا هر ذکر همچون شخصیست چون ذکر بسیار کنی آنچنان باشد که اشخاص بسیار جمع شده باشند لاجرم رحمت و ثواب بیش باشد و در تحقیق معنی الجماعة رحمه اینست و اگر اهل ظاهر تاویل جماعت مسجد و غلبه خلوت کنند آن مجاز اینست زیرا رحمت در جمعیت خلو بسیار انوار نیز وست بجمع جماعت بسیار باشند ذکر بسیار کنند رحمت بسیار فرود آرد پس اصل جماعت ذکر بسیار کردنست

پس شود ایمانت اندر جان فزون / هر نفس را سمای حق ای ذو فنون
لفظ ایمانست اقرار لسان / جان ایمانست تصدیق جنان
گر نباشد راست آن ایمان او / کی شود جان الهی جان او

هست هفتاد و دو ملت در جهان
یک ازینها راست باقی کژ بوذ
یک ازین هفتاد و دو ناجی بوذ
آن یکی کو هست ناجی راست اوست
این چنین کس چون کند ذکر خدا
ذکر و فکرش از عطای حق بوذ
نور جان از ذکر گردذ بیشتر
چون شکر افزون شوذ بهتر بوذ
نور حق با جانت ار خواهی قرین
تا ز هر ذکری بری نوری عجب
لا اله الا الله ات گفتن ز جان
هست الفاظ زبان همچون جنین
در رحم چون نقش تن شذ جان رسد
لفظ ایمان چون بوذ بر وضع دین
جان دهذ چندانکه تا او حی شوذ
بنگر اسمای خدا را همچنان
زانک اسما با کمال اند از قدم
چونک شذ یک اسم اندر ذهن هزار است
گردذ از هر ذکر ایمانت فزون
نور جانت زین سبب افزون شوذ
پس مدام افزای ذکر حق ز جان
هر که شذ مشغول ذکر او دایما
اذکروا الله کثیرا از آن بگفت

هر یکی زایمان هم دیگر جهان
نور حق کی در عقیده کژ روذ
گرچه هر یک وصل را راجی بوذ
این چنین شخصی بنزد حق نکوست
ذکرش از مذکور داز نبوذ جدا
جان او با نور حق ملحق شوذ
همچنانک انگشت شکر با شکر
در سفر با جنس کس خوشتر روذ
پس بروی ذکر حق یکدم مشین
تا رسی زان ذکر در انوار رب
جان تو بخشذ ترا اندر زمان
جان او تصدیق تو باشذ ای امین
ورنه تا مضغه ست این کی آن رسذ
نقش تن پذرفته باشذ چون جنین
ورنه فانی گردذ و لا شی شوذ
برده از حق هر یکی چون خلو جان
نیستند آلوده از اذهان ز دم
ز اسمهای دیگرش نشو و نماست
صاف گردی و شوی روشن درون
جان رهذ از چون سوی بیچون روذ
تا بماند زنده جانت جاودان
بر دار از حق صد هزاران گون عطا
تا شوذ این ذکر با اذکار جفت

ذکرها چون جمع کردند اندرون / نورشان از اندرون تابد برون
در درون باشند همچون جمع خلق / خلق همچون فارغان از کام و حلق
آنک باشد اندرو این ذکرها / هست چون شاه و سپاهش فکرها
فکر چون شخصست و تن مرکب ورا / راندش هر لحظهٔ از جا بجا
زانک نه فکری ندارد جسم سیر / نی سوی مسجد رود نی سوی دیر
پس بوند افکار مردم نی جسوم / وضع افکارست در عالم رسوم
جسم چون آلت بود در دست فکر / ای خنک آنکس که شد مشغول ذکر
مظهر جمع و جماعت جسم اوست / ذات او مغزست و خلقان جمله پوست
ذکر هر کس لا بود ذکر ویست / هر کرا ذکرش فزون جانش حیست
چونک فکر او نتیجهٔ ذکر اوست / هر دو یک باشند بر درگاه دوست
همچنین باشد که زاد از جور جور / یا ز نور پاک سر زد شاخ نور
هر دو یک باشند در لطف و صفا / زانک صورتهای مهرند و وفا
ذکر او چون ذکر مقبول خداست / از چنین کس کی خدا یکدم جداست
پس بود اوی شمار و خلق یک / زانک بگذشتست از پندار و شک
غیر او غرقند در پندار و بوک / نیستشان بیرون ز شک یکدم سلوک
واحد کالالف او آمد بدان / کاندرونش هست مدرج دو جهان
جمله معدومند موجود او بود / با چنین کس کی کسی همسر شود
پس ورا تنها تو یک شخصش مخوان / بل هزارش گوی نی حد و کران
غیر او گر خلق بینی صد هزار / یک نبیند ایشان میان اندر شمار
کانچ آن یک دید این خلق جهان / آن ندیدند و از ایشان شد نهان
پس بوند ایشان عدم نسبت بدو / چون همه کورند و او بینای هو
صد هزارست او تو او را یک مبین / مغز دینست او و باقی نقش دین

عکس او این خلق غافل یک نیند ‌‌ ‌ چند روزی همچو حیوان می زیند
بی خبر همچون ستور از اصل کار ‌ ‌ ‌ نی ز سر آگاه و نی از آشکار
جمله رسته از بخارات زمین ‌ ‌ ‌ نیست ایشان را مدد از بحر دین
همچو کرم و همچو دد در زیر خاک ‌ ‌ ‌ عاقبت مانند مرده در مغاک
وانک از نور خدا زنده بود ‌ ‌ ‌ نی فنایی جان پاینده بود
همچو نور حق بماند جاودان ‌ ‌ ‌ تا ابد نی این زمین و آسمان
خانهٔ اذکار باشد سینه اش ‌ ‌ ‌ کرده پاک از سینه یزدان کینه اش
ذکرها همچون جماعت در دلش ‌ ‌ ‌ همچو جامع صورت آب و گلش
اوست صد جمع و جماعت گر یکیست ‌ ‌ ‌ اهل صورت را درین معنی شکیست
الجماعه رحمة اینست ای فتا ‌ ‌ ‌ نیست غیر این مراد مصطفا
ور کسی گوید که خلقستش مراد ‌ ‌ ‌ تا در آن جمعیت افزاید رشاد
گویم او را در جواب ای نقش بین ‌ ‌ ‌ بهر معنی گشت این صورت گزین
زان جماعت نیز مقصود این بود ‌ ‌ ‌ کز وجود جمع ذکر افزون شود
هر یکی صد ذکر راند بر زبان ‌ ‌ ‌ تا شوند اذکار بسیار ای فلان
تا بریشان از قران ذکرها ‌ ‌ ‌ رحمت آید نی عدد از کبریا
پس غرض ز اعداد خلق اذکار بود ‌ ‌ ‌ نی نقوش غافل از رب ودود
ور در آن مجمع نباشد ذکرها ‌ ‌ ‌ کی رسد آن خلق را از حق عطا
در حقیقت جمع مرد دین بود ‌ ‌ ‌ جمعها جمله مجاز این بود
او بود پر ذکر چون ساغر ز می ‌ ‌ ‌ جان و جسمش پر شده ز اذکار حی
اصل او را دان که دایم ذاکرست ‌ ‌ ‌ چون شکر از داد یزدان شاکرست
ذات او شکرست کلی چون شکر ‌ ‌ ‌ نیست بر بسته چو خلق بی خبر
هر سخن را باطنست و ظاهرست ‌ ‌ ‌ باطنش را گیرد آنک او طاهرست
هر که نادانست ظاهر را گرفت ‌ ‌ ‌ وانک دانا سر ظاهر را گرفت

قوت حیوانی بوذ برگ شجر — لیک انسان را بوذ قوت از ثمر
قشر بطیخست بخش گاو خر — مغز نغزش طعمه وقوت بشر
هم برین ترتیب اسرار وسخن — ماهیان را بحر وخلقان را سخن
اهل صورت را ز صورت زنده دان — اهل معنی را ز معنی ای فلان
تا ریان نی شک روند آخر بنار — زانک اجزا را بکل باشذ قرار
نوریان را هم بوذ مرجع بنور — باشذ اندر نورشان دایم سرور
جمله اجزا سوی کل خوذ روند — فرعها با اصل خوذ ملحق شوند
این جو حق گویذ نمایذ زو خذا — وان جو حق گویذ شوذ دور و جذا

در بیان انک نام خذا از خذا جذا نیست لیکن انکس که خذا را انذ جز نام نبینند همچون سواد خوانی که لفظ علم را بظاهری خواند و از معنی و سر آن بی خبرست و از لفظ علم هیچ حظی ندارد مثل خری که بارش شکر باشذ و از حلاوت آن بی خبر و بی بهره پس عالمانی که علم را جهت جاه و کسب دنیا آموخته اند و عابدانی که ورع و تقوی و عبادت برای دنیا می کنند اکرچه صورتشان پاکست اما سرشان نجس است زیرا همچون خر بار علم را می کشند و ایشان را از علم بی خبر اند و بی مزه که کمثل الحمار یحمل اسفارا علم را چون برای فروختن آموخته اند اکر مشتری یابند شاذمان و کامران و زنده شوند و اکر مشتری نیابند افسرده و پژمرده کردند بخلیف اولیا که مقصود ایشان از علم عملست و معنی علم قوت جان ایشان شذه است جان پاکشان از ان قوت قوت می کیرذ و بکمال می رسد خنک آنکس که در و تمیز باشذ و این دو فریق را یک نشمرذ تا از انها باشذ که کفته اند

بیت

یاری که بنزد او کل و خار یکیست — در مذهب او مصحف و زنار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد — کورا خر لنگ و اسب رهوار یکیست
این جو حق گویذ خذا کرذ عیان — وان جو حق گویذ با ذ ذو نهان

[illegible]

خلاف بدل

49

این جو حق گوید شوذ واصل بهو ... وان جو حق گوید بعید افتد ازو
همچو شخصی کو زجان جوید ترا ... وز محبت مدحها گوید ترا
جونک نامش را بری آیذ برت ... گرد کویت گردذ و جویذ درت
پیش آیذ رو نمایذ بی نقاب ... نکته گویذ با تو از هر گونه باب
ور بخوانی جون بخواهذ او ترا ... رو کنذ پنهان گریزذ جا بجا
رُبّ تالٍ کفت للقُرانِ رسول ... وَهوَ یلعنه زجان کر این قبول
جون نامقبول می گرددذ نفور ... می شوذ پنهان زچشم بی حضور
گر تو مقبول خذای پس بدان ... جون بخوانی نام او گرددذ عیان
بینی اندر نام حق را بی غلط ... همچنانک آب را در بحر و شط
مردِ دانا زیرِ هر لفظی عیان ... عِلمها بینذ شوذ محظوظ از آن
لیک نادان را از آن لفظ گزین ... رَه نباشذ جانب معنی یقین
بی خبر ماند از آن لفظ ذکو ... وز حماقت گنج را بینذ تسو
جون مسمّی نزد تو باشذ بدیذ ... هر دمی از اسم بتوانیش دیذ
ذکر از مذکور جون نامد جدا ... پس تو در ذکر خذای بین خدا
آنجنانک عالم اندر لفظ علم ... می ببینذ همجو در مظلوم حِلم
حِلم را در روی مظلوم از عیان ... فاش بی بینند جمله عاقلان
لیک جاهل بی نداند حِلم را ... کو ندارذ در درون آن علم را
جونک تمییزی نباشذ مرد را ... یک شمارذ مرد را و گرد را
اصل تمییزست اندر آدمی ... هر که تمییزش بوذ هست آدمی
خواند مومن را ممیّز مصطفی ... گَیَسُش فرموذ اندر اصطفا
هر که تمییزش بوذ مومن بوذ ... زانک اندر دین حق موقن بوذ
به ... از چشم است تمییز بشر ... زانک تمییزش نبایذ خیر و شر
نی که دارذ طفل در ظاهر نظر ... همچو بالغ لیک هست اوی خبر

مادار

از بد و از نیک و از عالی و دون / نیست فرقی پیش او ای ذوفنون
زانک یکسانش نماید آن همه / گرگ و چوپان را شمارد از رمه
نیست تمییزی قرین چشم او / تا که بشناسد ولی را از عدو
عالم و جاهل بوذ یکسان برش / چونک عقلی نیست رهبر در سرش
لیک عقلش چون در آید بعد ازان / نیک و بد را داند و بیند عیان
هم شوذ بروی مراتب آشکار / کیست در عالم عزیز و کیست خوار
چشم را اول نباشد این نظر / چون شوذ محکوم عقل راهبر
پس کند فرق او میان لطف و خشم / در حقیقت دید عقلست آن نه چشم
چشم چون شذ آلت عقل گزین / گشت پنهان آنها همه پیش مبین
عقل تمییزست لیکن نام آن / مختلف شذ در بیان و در لسان
چون شوذ تمییز با دیده قرین / رو نماید راه کفر و راه دین
چشم بالغ را ز تمییزست نور / زان کند فرق او میان دیو و حور
همچنان چشم ولی از نور هو / دارد آن تمییز کی دان این نکو
آلت حقیست دو چشم دلش / تا ز نورش سرّها کرد حلی
از نظر چونکه کند او زی بدان / چشم او را هیچ جز آلت مخوان
زانک از آلت نیاید خیر و شر / کی کند عاقل سوی آلت نظر
نیک و بد جمله ز فاعل بیند او / کی بسوی آلت کند از جهل رو
زین سبب ینظر بنور الله خبر / داد بهر مؤمن آن خیر البشر
کو بنور الله بوذ ناظر یقین / نی کماز در آسمان و در زمین
آسمان گفتن مرادم اهل اوست / ور زمین هم اهل آن ای یار دوست
واسئل القریه بخواندی در کلام / اهل قریه بوذ ازان حق را مرام
نیست این را آخری ای راه رو / سر تمییز نظر را خوش شنو

قال الله تعالی انه تحق العقول ... في ذلک فمن لم يرى ... کونه ما نافعا عن ما ینظر في الدنيا والآخرة

ایضا سلطوار الاخرینیت

بغیر... (marginal note, partly illegible)

نبود از تمییز به در آدمی — هست حیوان آدمی نه آن کز دمی
چونکه نه تمییز آمد نه خرد — نه خبر باشد چو خر آن چشم
چشم تمییز است کز وی ره برد — مرد از این عالم بخویشتن بر کند
پرده‌های کفر و ظلمت بر درد — تا بدان از نور ایمان بر خورد
مرد بی تمییز کور جانی است — هرچه زو آید همه شیطانی است
از جهان حق بود محروم او — زان رود نه کام و حاصل سو
در میان جنت و حور و قصور — خیره پویان نه خبر زان لطف و
هر طرف شاخ و درختان پر ثمار — هر سوی بزمی و خمری نه خم
نه عدد خوبان معنی محض جان — در میان روضها جلوه کنا
جویهای خمر و شیر و انگبین — هر طرف گشته روان ماء معین
اکل دایم اندر آن خوان و نعیم — صحبت پیوسته آنجای سقـ
شرح آن خوش نگنجد در دو لب — غیر این لب جویم از انجام ز
بر امید آن کز آن لب بی حجاب — گویم این اسرار را با شیخ و شا
از چنین نادر بهشتی آن عنود — مانده بی حظ و شده کور و کبـ
دایما محروم از دیدار آن — بی رود مانند حیوان در جها
نه که حیوان را همیشه در جهان — کاندر آن هستند بی حد سردمـ
نه شمر خوبان نه سود و زر در آن — صد هزاران زیرک و کودن در آ
بوستان و باغ و ایوان عجب — هر طرف صحرا و میدان عجب
نیستش حظی و باشد بی خبر — گرچه آید صد چنینش در نظ
هست غافل از خواص و از عوام — همچو مرغ دانه چین فارغ ز د
آنکه نه چشم است او را مرده دان — وز چنین کری مدام افسرده
کاو را از شاهد ان سیمبر — ور اسیران و شهانش چه خ
چون ندارد چشم تمییز ای پسر — پیش او یکسان بود دیو و بشـ

گرچه

گرچه عالم پر بوذ از شاعران … او نداند زان همه جز کاهدان
مرد بی تمییز رای داز جنین … بی خبر از نیک و بذ و ز کفر و دین
گویذا زبهر ذوق و لیکن بی خبر … همچو بر پشت خری بار شکر
کشد بار شکر از عشق جو … جاز دو نش کشته کهدار را کرو
همچنان کین عالمان اندر جهان … علم حو رای کنند اینجا بیان
بار علمش می کشند از بهر نان … بی خبر از لطف و از خوبی آن
نعمت با قیمت علم و این خران … گرسنه پهلوی خوان بی کران
جونک علم از بهر حق ناموختند … از جمالش چشمها بر دوختند
چشمشان دایم سوی دنیاست بس … کی زند بوی خوش از کنده نفس
بوی دنیای زند از گفتشان … زانک یزدان کرد با آن جفتشان
هم عملشان بهر این دنیا بوذ … لاجرم احوالشان زیر ی روذ
از برون علم و درون خلم و علل … زان بوذ بنیاذ ایشان پر خلل
علم را جون نیستند از حق حمول … روذ می گردند از ان گفتن ملول
هر که اجر خود نیابذ از عمل … نی کمان افزایذ اندر وی کسل
اجر آن کو هست دنیای ثواب … جون شوذ محروم از ان گردذ خراب
انک بهر بیع بخریذ ست علم … جون نباشذ مشتری شذ علم خلم
خواستش از علم جون نایذ بدست … این علوم نیک پیش او بذ ست
هر که دارذ از قدم در سر خرد … علم حق را از برای خوذ خرد
نی برای آنک بفروشذ و را … و ز بهای آن خرذ قصر و سرا
علم باشذ ملک و مال و باغ او … کشت زار و بوستان و راغ او
بجو ماهی کاب سختش درخورست … هم ز آبش کسوتست و هم خورست
غیر آب ار قند باشذ زهر اوست … غیر آب ار لطف باشذ قهر اوست

این چنین عالم بوذ مرد خدا   دامنش گیر و مشو از وی جدا
علم او جانی نشاند در پذیر   تا که گردی زنده دل در پاش میر
جون بمیری جان باقی زو بری   نی پروی بال بر گردون بری
جان که او بخشذ بوذ پاینده آن   غیر آنرا باد انبان دان عیان
عیسی وقتست اندر دور او   صورتش پرّست از معنی هو
دیذن او هست دیذار خدا   زانک پر گشتست از انوار خدا
جسم او همجون خم و دریا جد   خم جسمش دارذ از دریا مدد
زانک این خم را در از دریاست راه   می زنذ دریا بذون اشتباه
نیست جایل در میان او و بحر   عین بحرش دان ز و را در لطف و قهر
جونک در وی نیست جز آن بحر جیز   خم او را بحر می دان ای عزیز
هر که تمیزش بوذ فرق کند   عالمان جسم را از دل کنند
این چنین عالم بوذ معشوق او   باشذش بیع و شری در سوق او
پیش او گردذ حرام او حلال   صذ جواب آیذ ورا از وی سوال
خمر انگوری از و نوری شوذ   گرجه خوذ در شرع آن دوری بوذ
در کژی او ببینذ راستی   صذ فزایش آیذ ش را از کاستی
فاعل آنجا حق بوذ نی جسم او   در شمار رو گذر از اسم او
جون بوذ تمییز گیری راست را   یک نبینی بیش را و کاست را
یک نذانی زشت را و خوب را   یک نبینی دشمن و محبوب را
آنک تمییزش بوذ بالا روذ   وانک نی تمییز ماند اعمی بوذ
انک اعمی زاذ جون بینا شوذ   وانک نادان گرد کی دانا شوذ
کور را هر دم بوذ در ره عثار   کی تواند کرد زاو شیری شکار
باشذ او محروم از آن نقل و شراب   جسم بی چشمست خانه دبسته باب

جسم جون

جسم چون خانه ست و دیده همچو در / دیده چون بسته شود نبود گذر
لیک بینا می رود در راه راست / هر دمش از دیده صد نشو و نماست
هر قدم او را در از ره منزلست / نوش گل بی نیش خارش حاصلست
بی نهد پا بر بهشت جاودان / می رود خوش در ریاض بی کران
گلشن اندر گلشن آید آن چمن / عیش در عیش است در هر انجمن
آنچنان ره را نباشد خستگی / بلک در راحت بود پیوستگی
گرچه نامش راه باشد منزلست / زانک ذوق جان و آرام دلست
همین گذر از نام و اندر جان نگر / گر تو زر جویی درون کان نگر
آنک بی تقریر بیند دوست را / اعتباری بی نهد او پوست را
گر دو صد تلبیس آید در نظر / زو نگردد چونک باشد با خبر
گر کسی نان را کند صد گونه چیز / عاقلش جز نان نداند ای عزیز

در بیان آنکه انبیا و اولیا همه یک نوراند زیرا ایشان الستند و مظهر خداست هر که میان ایشان دوی نهد یقین شود که از ایشان بی خبرست چنانک کسی نانرا نداند و همین صورت نان را شناسد چون نانرا بصورت دیگر بیند منکر شود و گوید که آن نان نیست عیان گردد که در شناخت نان مقلدست انبیا و اولیا بصورتهای مختلف گونا گون و زبانها مختلف آمدند بعضی تازی بعضی سریانی الی ما لا نهایه آنها که بیگانه و مقلد بودند دوی نهادند و آنها که یگانه و محقق بودند یکی دیدند و هیچ فرق نکردند که لا نفرق بین احد منهم و نحن له مسلمون چو درجه جای انبیا و اولیاست که چون جان شخص را اگر در آسمان در زمین و کفر و دین و آدمی و پری و کوه و کاه جز خدا را نبینند چنانک ابا یزید می گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه چون بیان کرده شد که ایشان آلت حق اند پس هرچه ایشان کنند در معنی شرع و دین آن را باید دانستن اگرچه بصورت خلاف شرع نماید هر سخنی که آمد شرعی بو[illegible] خلاف شرع او

وجون سخن بی حرف بود شرح که کفت وکرد شرع آن شد بمحتان همه را اکر صد هزار ند بخیر با دانند

آنک از نانست بیکانه یقین / افتد اندر شک و ماند اندرین
چونک مردانند با حق آشنا / هستشان دایم در آن بیم آشنا
هیچ تلبیسی نیامد پرده شان / هیچ سرمایی نکرد افسرده شان
زین هزاران نقش کوناکون درا / کم نکردند ای پسر در دو سرا
از زمین و آسمان و غیر آن / وز چنین تلبیسهای بی کران
غیر روی حق ندیدند آن فریق / چون همه بودند دانا در طریق
در همه اشیا ورا دیدند و بس / جمله کفتندش که جز تو نیست کس
ای همه تو پست و بالا و میان / از تو بعضی در زبان بعضی زبان
در زمین و آسمانها جان توی / هر چه آن پیدا و هم پنهان توی
فاش می بینندش اندر نیک و بد / هیچ تلبیسی ره مردان نزد
زانک بی تلبیس حق را دیده اند / در دو عالم عشق او بکزیده اند
هیچ کس خود را غلط افکنده است / یا درونش را ز غیر آکنده است
هیچ کس خود را بکم کم کرده است / یا بسوی غیر رو آورده است
چونک عاشق اوست کو اینجا دوی / دو نبینی کر تو کردی معنوی
کی کند کم ای پسر کس خویش را / هیچ بره کرد یاوه میش را
در میان کله میشان بره / مادر خود را شناسد ای سره
زانک جزو اوست و ز بطن ویست / هر کجا مادر رود او در پیست
اولیا را با خدا این نسبت است / هر یکی را قدر میلش رتبت است
چونک بره می شناسد میش را / کمتر از بره مبین درویش را
از چنین مردان بجز زهد و ورع / زانک جز حق نیستشان از حق طمع
فارغند از جنت و از حور عین / پیش ایشان غیر حق نبود کزین
هر چه غیر او اکر چه جنت است / نزد ایشان دوزخ است و محنت است

اولیا شه زادگان و خلق گد — بحر نی چندند و خلقان جسر حد
نی روی کردن خلاف او را رواست — زانک بینا کور ره را مقتداست
جمع کورانی که نی بینا روند — سر نگون اندر چه ظلمت شوند
پس بود بینا عصا مر کور را — زانک بی پاید از او آن زور را
لیک این ورزش ز بینایان مجو — راز کوران پیش بینایان مگو
زانک بینا با سر خود مقتداست — دایما با وحی حقش اقتداست
هرچه دلخواه وی است آنست شرع — اوست اصل و شرعها از وی چو فرع
هرچه او ورزد بود آن عین دین — هرچه او بگزیند او باشد گزین
ورزشش را شرع دان در دور او — صد هزار از لطف بین در جور او
زانک یزدان را شدست آلت دلش — هیچ نبود غیر آن در دل منزلش
پس از او هرچ آید آن از حق بود — نی کسی را بر چنان شه دق بود
کرد او بی ریب کردار حقست — گفت او بی شک گفتار حقست
او درین عالم یکی از انبیاست — هر دمش از حق هزاران گون عطاست
آنک شاه آمد چرا بنده شود — وانک اطلس شد کجا ژنده شود
فعل و قول او بود شرع نوی — گفتها پیشش نیرزد یک جوی
چون ورا دیدی ز جان شرعش بگیر — از کمان او همی پر همچو تیر
چون کمان سخت اندر دست اوست — ای خنک تیری که آن در شست اوست
دایما پران بود سوی هدف — دشمن دین را کند کلی تلف
باش از ظلمش گریزان ای عمو — نی کمان شیطان ملعون سو بسو
زانک او نور آمد و شیطان ظلام — چونک نور آید رود ظلمت تمام
چون قبول اوست اصل اصل دین — جمله را بگذار و آن خواهش گزین
هیچ جرمی خود ورای قتل نیست — هر گنه کاید بجای قتل نیست

اصل طاعت شد چو جهد خواست آن … کشت آب از سنگ با خواهش روان
پس ازین می دان که آن خواهش نکو … هر که دور افتاد از آن خواهش عدو
عین طاعت کفر شد چون او نخواست … کفر ایمان گشت چون از وی بخاست
شرعها از خواست آمد در وجود … ای خنک جانی که چون این را شنود
دید و دانست او که اصل آن خواستست … شرعهای خواست فرع و کاستست
اصل را چون دید با فرعش چه کار … فرعها زان اصل آمد سایه وار
چون بگیری شخص را سایه پیش … آید و هرگز نیابی نی و بیش
تا که باشد این جهان آن شاه هست … تا که شب روشن بود آن ماه هست
این جهان از بهر ایشان هست شد … گر بلند افراشته ور پست شد
تا که عالم هست هستند آن شهان … گرچه از کورند پنهان در جهان
نی که خور از بهر بینایان بتافت … پردهٔ دیجور را از هم شکافت
نیست حظی کور را از آفتاب … همچو مرمر کان ندارد حظ ز آب
چونک مرمر نیست تشنه و آب خور … پیش او یکسان بود هر خشک و تر
خاک باید تا که از آب ای پسر … گونه گون گل رویدا زوی بی‌ثمر
خاک باشی زانک گزیدند اولیا … کبر را هشتند زامر کبریا
زانک حق را می برازد کبر بس … هست بنده پیش بادش همچو خس
کبر کردن شرک با یزدان بود … کبر کردن بنده را خذلان بود
سنگ دل باشد هر آنکش کبر هست … این چنین ذاتی نباشد حق پرست
خود پرستست آنک کبرش در سرست … سر خود را دلش چون مرمرست
گفت او لیک کالحجاره در کلام … اَوْ اَشَدُّ قَسْوَةً بشنو ای همام
سنگ دلشان خواند بلک سخت تر … جمله شان را هست مرجع در سقر
خاک باشی گر که تا کردی قبول … کبر کردن هست از جهل و فضول

سنک دل را نیست بخشش از خدا | هست محروم از جنان لطف و عطا
این مریدان خاک و منکر همچو سنک | کی پذیرد منکر از درویش رنک
کر هزاران علم و فن آموزد او | در جهان چون مشعله افروزد او
هیچ ازین کنجینه اش نبود نصیب | فکر او اینجا نمی افتد مصیب
نیستش کامی که این سو پا نهد | نیستش کنجی کزان باکس دهد
ما ازو دوریم چون روغن ز آب | ما چو بیداری مطلق او چو خواب
ما که رو با هدکر آورده ایم | در الست آن راح با هم خورده ایم
لاجرم اینجا ز جوش عشق آن | روز و شب هستیم با هم در فغان
طالب آنیم کاول بوده ایم | لحظهٔ اندر خودی نغنوده ایم
هرچه جز حق باشد آنرا نشنویم | لحظهٔ با غیر حق بی نکرویم
آدمی را اشتهای کاه دان | او فتد هرکز بکوای راه دان
این جهان کاهست و عقبی چون شکر | این برای کاو و آن بهر بشر
هر یکی را داد حق قوتی جدا | بهر هر یک بخت هر نوعی ابا
قد علم کل اناس از بهر این | کفت مشربهم خدا ای راه بین
تا بدانی قوت هر جانی جداست | هر یکی را لایق خلقش سزاست
کاه و کهدان لایق حیوان بود | علم و حکمت درخور انسان بود
درخور هر کس غذایی ساخت حق | لایق او کاسهٔ پرداخت حق
چشم را بکشای ای مرد خدا | قوت هر کس را ببین چون شد جدا
یک خورد خرما و یک خار الیم | یک بود در امن و یک در خوف و بیم
در معانی قوت هر یک لون لون | یک برون کون و یک در حبس کون
صد هزاران پرده است از نار و نور | اهل این پرده ازان پرده ست دور

در بیان آنکه میان بنده و حق هفتاد هزار پرده از ظلمتست و هفتاد هزار از نور

وهر قومی در پرده چنان غرق شده اند که از غیر آن بیرون شوی ندارند
وجز آنرا باطل و گمراهی می شمرند بسیار مجاهدها باید کشیدن تا ازین
پردهای بجد بگذرند چنانک ابا یزید رحمة الله علیه مدت سی سال
در صحراها بیخ گیاهی خورد و اگر در باقی مجاهدهاش شروع رود بصد دفتر
نگنجد اما از اندک بسیار را می توان دانستن چنانک از مشتی گندم انباری را
لیکن چون بخدمت ولی راستین کامل برسی بی مجاهده و رنجی بمشاهده اصل ادراکی
کردی چنانک مولانا جهت شیخ صلاح الدین قدسنا الله بسرهما می فرماید

گر عاشق روی قیصر روم شوی   اومید بود که هیچ قیوم شوی
از هجر مگو پیش سلطان وصال   می ترس کزین حدیث محروم شوی

وهمچنین می فرماید   ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
دو در ره بر آنک بو چشم را بینا کند و نور بخشد زیرا یعقوب از بوی پیراهن یوسف
بینا شد هر آدمی که او را شوقی و عشقی هست چنانست که بوی یار از آن بو
عاقبت او را بینا کند و بحق رساند و اگر نباشد جان او مرده است
و مرده زنده کردن کار عیسیست علیه السلام پس هر شیخ واصل
در زمان خود عیسی وقتست جان مرده را بنظر عنایت زنده کند

هر کسی بر پرده رقصان شده   مست گشته غافل از نقصان شده
گفته زان مستی حقیقت کاملم   نی فراق و هجر دایم واصلم
هر یکی در پرده مانده چنان   کش نموده آن جهنم چون جنان
غیر آن کاندر ولی پیوست او   گشت از آن جام و قدح سرمست او
حامله شد جانش از انوار او   سینه اش پر گشت از اسرار او
او یقین از دام دنیا رسته است   بی خطر اندر امان پیوسته است
بگذرم زین گفت و گویم زان نگار   زان نگاری کش شدم از جان شکار
کو چه ساز کرده ست جلوه پیش من   تا که شد نوشان و رود ش پیش من
نیست جز دلدار در دل هیچ چیز   اوست گنج جان و غیر او پشیز

کو یکی بینا درین عالم که تا — از چنین گلشن بود بوای فتا
بو چو اندر وی رسد بینا شود — گرچه الکن باشد او گویا شود
نی ببو یعقوب بینا شد ز حق — هر کرا بو نیست خوار است و خلق
رهبر گربه ست بو سوی طعام — گر ترا بو نیست رو سوی کرام
هین بدان از بوی قوت خویش را — گر از آن کیشی بجو آن کیش را
قبله کیش آمد روان شو سوی کیش — کش کر بزد در جهان از جان خویش
هر که او را نیست قبله در جهان — هست بی حاصل ندارد ذوق جان
مردی قبله یقین بی جان بود — چون ندارد دردی درمان بود
تن ز جان زنده ست و جان زنده ز دین — جان بدین قایم بود نیکو ببین
تن بپوسد چون جدا ماند ز جان — جان بمیرد چون شود دینش نهان
جان که نی دینست فانی دان ورا — کم ز گاو و خر بود در دو سرا
خواند کالانعام شان بل هم اضل — زانک هستند از جهالت در وحل
هست دنیا چون وحل ایشان خران — نی خبر سر زیر افتاده دران
سوی حق دینست جان را ره نمون — زنده تر گردد چو دینش شد فزون
جان بی دین را تو جز کم تن شمر — چون بمیرد تن نماند زو اثر
جان مرده هست در قالب چو ریح — با چنین جان کی بهانی مستریح
روح وحی روح پاک انقیاست — روح ریحی قسم جسم اشقیاست
روح وحی پر ز انوار خداست — روح ریحی فربه از باد هواست
همچو انبانی که پر باشد ز باد — کی طمع دارد از و چیزی جواد
داند این که نیست در وی هیچ لحم — هست پر باد و تهی از لحم و شحم
می نماید زنده لیکن مرده است — می نماید گرم لیک افسرده است
روح ریحی را چنین میدان یقین — پر ز کفر است و تهی ز انوار دین
دین بود باقی و کفر آخر فناست — دین بود باقی چو از دار بقاست

[illegible]

گر همی خواهی که یابی زندگی — در جهان جانها پایندگی
دست در مردی بزن کو واصلست — گنجهای روح او را حاصلست
تا کند او مر ترا زنده بدم — که رسد از غیر او ایشان کرم
مرده را که غیر او کس جان دهد — درد را هم که جز او درمان دهد
پس مسیح اندر جهان مرد خداست — دردهای جمله را از وی دواست
چارهٔ بیچارگان دهر اوست — زهر را تریاق و هم پازهر اوست
دستگیر دردمندان در جهان — اوست بی شک آشکارا و نهان
هر کرا جانی نباشد جان دهد — هر کرا دانگی نباشد کان دهد
چشم و گوش و هوش بخشد در نفس — عشق و ذوق و جوش بخشد در نفس
هر چه جویی زان کرم حاصل شود — خستهٔ هجران از او واصل شود
نایب حقست جسمش در جهان — ساجد ند او را زمین و آسمان
هست مقصود از زمین اهل زمین — هم ملک می خوانم از چرخ برین
واسأل القریه بخواندی در کلام — هست مقصود اهل دهی آن مقام
ور زمین محض خواهند هم رواست — زانک مقصود همه اشیا خداست
نی که هر شی می کند تسبیح حق — نی عبادت نی کتاب و نی ورق
نیست هر کس محرم آواز شان — غیر مرد حق نداند راز شان
زانک سمعش سمع حق شد در شهود — بشنود خوش هر چه هست و هر چه بود
چشم او بینا ز حق نی از خود — پیش او پیدا بود هر نیک و بد
کی شود چیزی ز نور حق نهان — در زمین و آسمان ای پاک جان
یک مثالی اندرین باب ای فقیر — بشنو از من تا شوی زین سر خبیر
چشم دارد آدمی در کودکی — لیک تمییزی ندارد جز ذکی
چیزها را جمله بیند بچشم — از بد و از نیک و از صلح و زخشم
تا نگردد [illegible] با چشمش قرین — فرق کی داند میان آن و این

یک بود

یک بود در دیدهٔ او سنگ و دُر
چون شود چشم آلت عقل سنی
بخشد او را عقل تمیزی گران
رتبت هر یک بر او پیدا شود
پیش ازان کش عقل بودی این نبود
خواجه و میر و گدا یکسان بدند
مرتبهٔ هر کس عیان شد در نظر
گرچه ظاهر چشم می بیند بدان
در حقیقت عقل بیند نه چشم
پنج حس کاز آلت عقل سنیست
چونکه در تن عقل می گردد امیر
پس بود چاکر دراز دیده خرد
مظهر عقلست آنکو عاقلست
همچنین چون زحق شود مقرون بجان
فعل و قول او زحق باشد نه زو
پنج حسش روشن از رحمان بود
پس خدا را بین زچشم اهل دل
آب و گلشان را مثال کاه دان
بر سر آن که منه پا را دلیر
اهل دل را بحر بی حد بین نه کاه
نی که می دیدی زعاقل عقل را
همچنان باید که از مرد خدا

می نداند بنده را از شاه و چیر
بجدا ازو داند زعالی و زدنی
بیند او قدر کسان را از نهان
هر کسی را در دل او جا شود
پیش او یک بد مسلمان و جهود
جاهل و عالم ازو پنهان بدند
گشت خوش از حال جمله باخبر
لیک آن بینش زعقلست ای جوان
عقل داند فرق کرد از پشم و پشم
دانکه هفت اعضاش را از زور و شیست
تن چو آلت می شود او را اسیر
نیک بد را او فروشد او خرد
مظهر جهلست آنکو غافلست
آلت حق گردد آن دل ای کمان
آلت مطلق بود در دست هو
هم دل او تن آن سلطان بود
گرچه خود باشند اندر آب و گل
بر سر دریای بی حد و کران
تا نیفتی سرنگون در قعر زیر
تا شود آن هم ترا پشت و پناه
در سکون و جنبش او دایما
دایما حق را ببینی بی غلط

در خبر فرمود این را مصطفا
هست بینا مومن از امر خدا
پس بود بینا خدا ای چشم او
در نبی لاتدرکه ابصار گفت
جمله رو کنند مدرک ای ز خود
نور حق بین در جسوم اولیا
تا فزاید عقل تو از عقلشان
ور خدا را طالبی ای مرد راه
مر مرا در صحبت مردان خود
تا شود حاصل از ایشان کام من
تا فزاید دانشم از علمشان
تا مرا روئیت دهد از نورشان
رنگ بی رنگی پذیرم زان فریق
نی که بی یبصر و بی یسمع خدا
هم بصر هم سمعشان دایم منم
من اراد ان یجلس از مصطفا
گفت فلیجلس مع الصوفی بما
هر که خواهد همنشینی با اله
می نشین با صوفیان صاف جان
زانک از ایشان می نماید حق جمال
پس مشو منکر ازین گفت درست
نیست حق را گر عدو اندر جهان
زانک موجد نیک و بد را جود اوست

جون در معنی همی سفت از صفا
زانک از مومن نباشد حق جدا
جونک چشمش ناظرست از امر هو
و هو یدرک آشکارا او بگفت
فهم کن نیکو اگر داری خرد
زانک از او دارند این کار و کیا
تا شود رایت متین از نقلشان
هر دمی می گو بزاری کای اله
زود ده راهم زجودت ای احد
تا رهانندم ز حبس و دام من
تا نماند خشم من از حلمشان
تا بمانم زنده ز ایشان جاودان
جونک بی رنگیست ایشان را طریق
گفت بهر اولیای خود بما
جانشان روشن ز نور روشنم
در حدیث آمد مع الله با صفا
تا که ما کردیم جالس با خدا
تا گزیند خدمت مردان راه
تا یقین دیدار یابی بی گمان
دیدن ایشان بود عین وصال
کاز ولی حق ز عین نور رست
از بد و از نیک پیدا و نهان
هستی جمله ز تار و پود اوست

عنایت خواهی صحبت علما نزدیک نشین
اما با عاجلان منشین

تا بیاموزم از ایشان درویشی
تصور کردم سر الله معنوی

پرورنده اوست ایشان را یقین — بر فراز آسمان و در زمین
پروریدن اصل اصل عشق دان — عاشقند آن شاه را پیر و جوان
نی که اینجا چون گشت لقمه دهد — یا بهشت نعمت وافر نهد
دوست دار وی شوی دایم ز جان — ذکر خیر او کنی اندر جهان
پس خدا چون خلق را می پرورد — هر یک از خوانش دمادم می خورد
بلکه دارند از وی هستی و کام — چون نباشند شر ز جان و دل غلام
پس عدو نبود خدا را در جهان — هیچ کس اندر زمین و آسمان
لیک قومی را که با مردان او — از دل و از جان نیاوردند رو
نامشان را در بنی اعدا نهاد — کافر و مردار خواند و پر فساد
کرد مسکنشان معین در جحیم — تا کشند آنجا عذاب بس الیم
هر چه تخصیص است ایشان را بحق — گر قبول این را میفت اندر قلق
این چنین است و دو صد چندین یقین — می نگنجد در عبارت شرح این
نیکبخت است آنکه سویش رو نهد — درد کی ماند چو حق دارو دهد
صد هزاران ساله طاعت را بکش — چون بخواهد بخشد اندر یک نفس
طاعت خود را چو مکسب دار یقین — قدر طاعت آخر آید یوم دین
لیک اگر کردن حواله حق بذو — دان که بردی گنج نی یا باز لهو
یا فرو رفتن بکنجی تا کهان — این بودی بیرو می بر رایگان

در بیان آنکه دست در شیخ زدن کار عظیمست موسی علیم با آن همه عظمت کشیت
و نبوت و معجزات بی حد و نهایت که حق تعالی بوی بخشیده بود طالب خضر
گردید دانستی که ملاقات خضر علم صد هزار چند انست که او دیده است و یافته
بلک افزونتر که تمنا خواستی وصلت خضر را و چون دید عاشق قبول یافت
و بخدمت او رسید طاقت صحبت او نداشت عاقبت از خضر با صد هزاران

حسرت جدا شد وداع فراق او بر جان موسی تا ابد بماند و

کشته بد جویای آتش شب کلیم
دانک حق را هست سنت در جهان
در زمان کردد مصور پیششان
آنچنانک دیگران در وقت خواب
هرچه در دلشان بود در خواب هم
هم ببیداری خواص حق بدان
نور معنی پیششان صورت شود
زین سبب جبریل شد شکل جوان
آن ملایک هم بشکل امردان
کفته با او بهر تو پیدا شدیم
تا کنیم این قوم دون را قهر ما
همچنین در خواب و بیداری خدا
صنع حق را نیست خود حد و شمار
بر یکی شد مار و بر یک یار غار
سوی اعدا شد چو تیغ آبدار
باز باید کشت در تقریر آن
بود شب تاریک و زن در حمل و بیم
مضطرب جست و آنجا کس نبود
شد مشکل یک شجر بر شکل نار
پس کلیم الله دوان شد تا درخت
زان شجر حق خویش را با وی نمود
چیست کفت اندر کفت کفتش عصا

زانک آتش بود با بستش عظیم
کانچ خواهند اولیا و واصلان
از نقوش این زمین و آسمان
نقشها بینند با چه شیخ و شاب
آن مصور کردد از شادی و غ
هرچه در دلشان بود کردد ع
رتبت ایشان ازین افزون بو
تا پذیرد حمل مریم در زمان
رو نموده لوط را جمله عیا
ورنه از چشم جهان پنهان بد
نیست کردانیم یکسر جمله ر
می نماید صنع خود در نقشها
مار را کرد او عصا تا کشت یا
بر یکی کلشن شد و بر یک چو خا
اولیا را کشت خوب و کلعذا
تا چه ساز شد حال موسی آن زما
سخت محتاج چراغی شد کل
کاه بالا می دوید و که فرو
تا بدین شیوه رسد در کرد کا
بهر آتش خود رسیدش تخت و بخت
کرد با اوی عجب کفت و شنو
جوز بامر انداخت کشت آن اژده

باز گفتش هین عصا را زود گیر   گرچه پران شد ز دستت همچو تیر
چون بامر حق گرفتش از گلو   گشت اژدرها عصا در دست او
باز گفتش دست اندر جیب کن   درگذر از عیب و رو در غیب کن
دست را اندر زمان در جیب کرد   روی دل از جان بسوی غیب کرد
باز گفتش دست از جیبت برآر   سوی بالا تا بتابد بدروار
چون برون آورد کف دستش بتافت   نور خور از نور آن برهم شکافت
از شعاعش گشت نور خور خجل   شد غلام آن نور را از جان و دل
صد هزار از معجزه‌ش بخشید هم   کرد او را شادمان زین رنج و غم
با چنین بخشایش و فضل عظیم   با خدا می گفت کای رب کریم
خضر را بنما بمن یکبار تو   رحمتی کن بر دل غمخوار تو
گر نبودی دیدن خضرش عظیم   بعد چندین کو ز عطاها آن کلیم
کی بزاری خواستی از حق ورا   کی بدی مشتاق آن وصل و لقا
بعد زین چند نالها و سوز و آه   کرد بر زاری او رحمت اله
پس بفرمودش که شو از خلق دور   رو پیاده اندرین ره بی فتور
بی رفیق و یار و همره شو روان   اندرین ره ای گزیده پهلوان
تا که چون تنها ببیند او ترا   رو نگرداند نماید خوش لقا
همچنان کرد و ز قوم خود گریخت   سوی آن مقصد ز نیک و بد گریخت
تا در آخر بعد چندینی تعب   هم رسانیدش بدان مقصود رب
چون رسید و دید موسی خضر را   کرد بیرون از سر و سر کبر را
پیش آن هستی تمامت نیست شد   گرچه از هستی عامه نیست بد
نیست بود از هستی خود پیش ازان   هستیی دادش خدا از عین جان
در جوانی گشته بد مبدل تمام   کارهاش از حق میسر با نظام
چنین هستی که مطلوبست آن   گشته بد آن جسم او مطلق چو جان

چونک بگذشت از خود و شد نیست او ‌ ‌ ‌ گشت او را هستیی از نور هو
چون خضر دیدش ز دور آواز داد ‌ ‌ ‌ بس نشانهای عجب زان راز داد
حال او را گفت با او ز ابتدا ‌ ‌ ‌ چون بدو چون خواست از حق آن لقا
هر دعایی را که موسی کرده بود ‌ ‌ ‌ گشت افزون اندر آن ایمان که بود
صدق موسی گشت صد چندان که بود ‌ ‌ ‌ از خضر آن جمله را یک یک شنود
گفت خواهم تا ترا باشم غلام ‌ ‌ ‌ با تو باشم تا که رحلت بدام
با تو باشم روز و شب اندر سفر ‌ ‌ ‌ هیچ کوز با غیر ننشینم دگر
ترک کردم من تبار خویش را ‌ ‌ ‌ امت و یاران و کار خویش را
نی سری خواهم نه سود و نی زیان ‌ ‌ ‌ زانکه باشم نی تو در عالم زیان
پس بگفتش از سر مهر ای کلیم ‌ ‌ ‌ هین مکن پا جز باندازه گلیم
چون اجابت کرد حق از تو دعا ‌ ‌ ‌ تا رسانیدت بآسانی بما
گشت مقصودت روا افزون مجو ‌ ‌ ‌ رو بشهر خویش باز ای نیک خو
تا نمانند آن جماعت بی امام ‌ ‌ ‌ باز واگرد و ز ما شان بر سلام
چون بر آمد از خدا مقصود تو ‌ ‌ ‌ کرد اجابت خواست را معبود تو
باز رو مقصود امت را برآر ‌ ‌ ‌ بر همه باران حکمت را ببار
زانک همچون ابر با نم آمدی ‌ ‌ ‌ می بر اکنون در رهای سرمدی
بر همه باران حکمت بار زود ‌ ‌ ‌ تا دهی هر خار را گلزار زود
تا رسد هر کس بمقصود خودش ‌ ‌ ‌ تا شود شاکر ز معبود خودش
در میان ره مهل آن خلق را ‌ ‌ ‌ ز آفتاب جان بیارا شرق را
تا همه با نور تو ره را برند ‌ ‌ ‌ تا همه از کان تو زرها برند
گر ترا آن مومنان اندر خورند ‌ ‌ ‌ خوان بنه تا جمله زان نعمت خورند
زنده کردان خلق را از وصل خویش ‌ ‌ ‌ مرهمت را بر مگیر از زخم و ریش
میوهای صدق را مگذار خام ‌ ‌ ‌ پخته شان کن تا رسند از تو بکام

جمع اقربای تو

مهدی از طایفه گردت خدا
سوی راه راستی ای مقتدا

خلق چون اغنام را راعی توی
جانب مرعای جان ساعی توی

زان فرستادت خدا اینجا رسول
تا کنند ایشان رسالت را قبول

تا شود پیدا ز تو عالی و دون
جمله را کردی سوی خود رهنمون

رتبت خلقان ز تو پیدا شود
یک قوی ادنا و یک اعلا شود

قدر صدق هر کسی بخشش رسد
لایق روزن ز خور تابش رسد

صدق همچون روزنست و خانه روح
قدر روزن می رسد زان خور فتوح

این مراتبشان ز تو پیدا شود
یک ز نورت زشت و یک زیبا شود

نقدهای صدق را هستی محک
نام بد را کن ز لوح عشق حک

صادقان را ثبت کن در دفترت
منکران را محو کن زان از درت

تو جو شمعی کردی از نورت پدید
خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

بندگی حق ترا اینست و بس
دایم این را کن جو داری دسترس

حق تعالی بهر اینت آفرید
تا ز تو گردد عجایبها پدید

هست مقبول خدا آنکو ترا
برگزید و امتت شد ای کیا

وانکه نگزیدت ابد مردود ماند
در دو عالم خوار و بی مقصود ماند

از وفای تو رود یک در نعیم
وز جفای تو شود یک در جحیم

اصل در عالم رضای تو بود
بهترین طاعت وفای تو بود

جز دلت نبود نظرگاه خدا
در رضای تو بود حق را رضا

هر کرا خواهی تو خواهد حق عیان
هر کرا رانی تو راندی کمان

بی تو حق را نی قبولست و نه رد
بی تو پیش حق نه نیکست و نه بد

روز و شب سوی تو دارد حق نظر
تا که پیشت که بود محبوب تر

نزد حق هم گردد او محبوب و خوب
چون کنی ردش شود بر وی غضوب

بی تو باشد حق منزه از جهان
فارغ از مهر کسان و ناکسان

هرکه خواهد تا بوی حق بنگرد — دامنت گیرد زکویت نگذرد
تا بحجب تو نگردد او زجان — که شود محبوب حق اندر جهان
هرکه با تو یار شد یار حقست — خازن اسرار و انوار حقست
روی حق با او بود کش رو بتست — وای بر جانی که از تو بر شکست
گفت موسی هرچه گفتی راستست — لیک عشقی کرد دل و جان خاستست
مصلحت رای نبیند از ولا — نیک و بد را یک شمارد دایما
دوزخ و جنت بر عاشق یکیست — هر دو عالم پیش عاشق اندکیست
عاشقان را جان و سر چون ترّه ایست — پیش همتشان جهان که پرّه ایست
بلک بر سوزند و بگزیده زیان — چون سمندرشان بود نار آشیان
جمله بر راحت بلا بگزیده اند — از خود و از خواب و خور ببریده اند
در خرابیشان عمارتها بود — در فقیریشان امارتها بود
پیش عاشق بندها چون بندهاست — اطلس و دیبا خلق چون ژندهاست
شرّ و شور و فتنه خواهد جانشان — در میان بحر خون جولانشان
ترس را در جان و دلشان راه نیست — جز خدا از حالشان آگاه نیست
من چو نادیده ترا عاشق بدم — کن قیاس اکنون که دیدم چون شدم
ناچشیده عاشق شکر بدم — چون چشیدم دان که عاشق تر شدم
آنکه از نامت بدامت اوفتاد — کی رهایی جوید او زان لب قباد
چشم انکو دید رخسار ترا — وان لبان لعل دربار ترا
همچو زلفت چون نباشد در هم او — وز فراقت چون نگردد پر غم او
نیستم اکنون که تو کردم من جدا — با من از هجران مکن بهر خدا
کر مرا زین در هزاران زحمتست — هر یکی زحمت برم صد رحمتست
کر ازین جرات رود سر و سرم — من بصد سودا ازین زیان رامی خرم
هرکرا بر وی شدی روزی پدید — که تواند فرقت روی تو دید

قدوم

دستهای

دیدهای راست عکس دین تو — جملهٔ خوبان قراضه چین تو
بحر جستی از تو خوبان قطرهٔ — زافتابت هر دو عالم ذرهٔ
رحمتی کن بر دل مسکین زار — تا نکردم در فراقت من نزار
کر ازین خرمن چو مور دانه چین — پر کنم انبارها ای نازنین
هین بکوچه کم شود از خرمنت — چیست تا این چه بخیلی بر منت
بحر جودی بر رهی این بخل چیست — سخت می کویم اکرچه کافریست
سیل عشقت برد از جانم ادب — کشته ام مجنون نمی دانم ادب
بی ادب ور با ادب آن توم — کر زرم ور نقره از کان توم
هر مرا جانی تو بی جان چون زیم — حال قطره چون بود در بحر یم
در کذر از خیر و شر من شها — کر کشی ام کس نجوید خون بها
زین نسق بسیار زاریها چو کرد — در سر خضر آمد آن آزاد مرد
پس ز دل کردش قبول آن دم چو دید — کز برای او ز غیر او برید
خضر بر وی دل نهاد آن دم ز لطف — کفت با الیز و کذشت از قهر و عنف
هر دو با هم در سفر همره شدند — هر دو مست بادهٔ الله شدند
مدتی بودند همراه آن دو شاه — تا رسیدند از پی امر اله
بر لب بحری که بود آن بی کران — کشتیی دیدند آنجا بس کلان
کشتیی هول بزرکی بحر کمی — کانچنان کشتی نباشد در یمی
طول و عرضش همچو یک شهری فراخ — صد شتر را جا در آن وقت مناخ
کلهای اسپ کنجیدی در آن — بارکه همچون کهی بودی در آن
آنچنان کشتیی هول اندر جهان — نی شنید و دید کس از سر دهان
خضر آنرا با تبر بشکست خرد — در خرابیش از دل و جان پا فشرد
کرد کشتی را ز سر تا پا خراب — نی توقف هر چه زوتر

چونک موسی حال کشتی را بدید
خشمکین شد آن زمان و بر طپید

گفت با خضر این نه شرعست و نه عقل
اینکه کردی هیچ نتوان کرد نقل

از تو چون آمد چنین کار سقیم
چونک هستی در سراط مستقیم

کودک نادان اگر می کرد این
کردمی زنده ورا از زیر زمین

نه کمان این کار شیطانی بود
یا کند این آنک رحمانی بود

پس خضر گفتش که ای مولای من
گفتمت اول نداری پای من

نه نهادی شرطها در کار من
که نکوشی هیچ در انکار من

هرچه آید از من از نیک و زبد
نیک بینی جمله را ای پر خرد

کفر من باشد چو ایمان نزد تو
گرچه تر باشد بود جان نزد تو

شرط این که بود ای مرد نکو
که شوی اندر حق من عیب جو

خود کجا عیبی بود عیب مرا
بو نکردی تو مگر جیب مرا

کاندرو چه عنبر و مشکست پر
بحر جان را پر نگر زان طرفه در

ای دریغا که بظاهر مانده
را ز سر مرد ظاهر مانده

گرچه آن ظاهر همه کیش خداست
لیک سر ظاهر من زان جداست

پیش آن کز ره نرفت آن ره نکوست
تشنه است و دارو شراز آب جوست

لیک آنکو مایل جامست و می
هست نی مرده بای مست و حی

گرچه از آب اند اشیا جمله حی
حی نگردد جان عاشق جز زمی

می خورد عاشق ولی نه کام و لب
مستیش باشد ز حسن و لطف رب

نه ز لطف و خوبی یوسف زنان
تیغ را کشتند بر کفها زنان

شد ترنج و کف بریشان مشتبه
کف بریدند آن همه از حسن مه

چون می خوبی کند مست این چنین
کاسمان را می ندانند از زمین

سر زخمر عشق کان ز حسن حقست
جان عاشق چون بود بیخویش مست

که ابرارا از آن کر عاقلی
در نگر نیکو گر از اهل دلی

جان عاشق جام و حسن حق شراب … از چنان مستی بود عاشق خراب
جلوه از آبند زنده او ز سی … غیر آن بی نیست اندر خود وی
گفت موسی من خطا کردم درین … داشت نسیان زبنده را شاه برین
توبه کردم ز اعتراض و ماجرا … از کرم بر من مگیر این را مها
این گناه اولینست ای جواد … توبه را حق می پذیرد از عباد
بی گمان خلق خدا داری تو هم … عفو کن بردار از من بار غم
گرد از بن گوی لابهای چه کلیم … تا که رحم آورد بر روی آن حلیم
زان گذشتند و بهم همره شدند … باز جویای لقای شه شدند
مدتی دیگر چو هم صحبت شدند … با وجود هر که خوش بی بدند
صد هزاران فایده هر روز نو … می گرفتی از خضر آن راه رو
در فراز و در نشیب راه از او … می شنید اسرار پر انوار هو
بعد مدتها که در ره می شدند … ناگهان در یک جزیره آمدند
یک پسر دیدند آنجا همچو ماه … بالباس لعل و چشمان سیاه
طفل ده ساله چو یک دانه گهر … چشم کس کم دیده مانندش پسر
ماند حیران از اندازه خوبی کلیم … زانک حسنش بود بی حد و عظیم
رفت جای خضر او را از ملا … خواند و بردش گوشهٔ اندر خلا
دور برد آن طفل را از مردمان … چونکه کرد از چشم خلقانش نهان
دست و پای طفل را بر بست زود … همچو جلاد او بنهادش فرود
دست کرد و از میان تیغی کشید … جلوه او را همچو قصابان سر برید
چونکه موسی دید آن را گفت های … چیست این ظلم قوی بهر خدای
طفلک معصوم را کشتی چنین … می نزیبد ای برادر زاهل دین
کی روا دارد خدا این ظلم را … عذر نپذیرد کسی این جرم را
هیچ ملحد این چنین جرئی نکرد … سرد بود این کار الحق سخت سرد

از غضب موسی هزاران کون چنین
گفت موسی را خضر دیدی که باز
ز اوّل گفتم مرا بگذار و رو
کین قدر دیدن مفید آید ترا
در تو می دیدم من این انکار را
بودم از حالت ز اوّل با خبر
خود ترا از خود نشد این آگهی
هرچه از تو خواهد آمد تا بحشر
بر همه دارم وقوف ای مرد کار
گر ترا بودی خبر ز اسرار هو
ور ترا بودی ز گفت من خبر
هرچه گفتم از دل و جان کردیی
چونک موسی با خود آمد دید حال
خضر کشته زو بری چون عدو
شرمش آمد از خود و از کار خود
خضر گفتش بس بود این همرهی
چند این تشویش و چند این امتحان
بهر حق ما را برو آزاد کن
گفت موسی خضر را بهر خدا
این دوم را هچو اوّل بگذران
گر کنم من باز جرمی جنس این
بعد ازان عذری نخواهم خواستن
گر سوم بار از رهی آید خطا
من سلاح عذر را انداختم

گفت او را ای عدو پر ز کین
سخت دل گشتی و رفت از تو نیا
بر نتابی صحبتم با شهر شو
تاب صحبت بر نتابی معتـ
واندرون گلشنت این خار
تا چه داری در درون از خیر و شـ
لیک واقف بود از حالت رهی
بلک هم آن نیز کاید بعد نشر
نیست پوشیده ز من سر و جها
گتی من بی دو یدی سو بسو
باز می گردی بشهر خود سفـ
تا ز حق خیرات بی حد بردیی
مختلف همچون الف با نقش دال
میل و الفت جملگی رفته از و
گشته نادم باز ازان کردار بد
چون نخواهد شد ترا آن آگهی
چند قیل و قال و بحث بیکران
شاخ صحبت را ببر از بیخ و بن
از چنین دولت مکن ما را جدا
ای نبوده لطف و جودت را کران
هیچ دیگر با من مسکین مشین
در غم هجر تو خواهم کاستن
عذر مپذیر و بران از در شهـ
با مرادت بعد ازین در ساخـ

از ک

آن کنم من کان تو خواهی نی خلاف
نک نهادم تیغ عذر اندر غلاف

زین نمط بسیار کفت از روی عجز
کرد از جان روی کلی سوی عجز

تا خضر را رحم آمد بر کلیم
کشت باز از لطف خود با او ندیم

باز یار و مونس و همره شدند
باز از دل طالب الله شدند

مدتی آمیختند از جان جنین
هر دو با هم همجو شیر و انکبین

اتفاقا جند روزی در سفر
هیج زاد ایشان نماند از بهر خور

جوع و قلتشان ز حد و عد کذشت
نی مدد ماندند در صحرا و دشت

مخمصه بر هر دو مستولی شده
خوردن مردارشان واجب بده

زانک صاحب شرع می دارد روا
اندر آن دم خوردن مردار را

بیم مردن بود و طاقت کشته طاق
نفس از آن تنکی شده یاغی و عاق

ماندند از فکر و ذکر و بندکی
روی بنهادند در افکندکی

کاد فقراً ان یکون کفر کشت
شد بر ایشان تنک آن صحرا و دشت

در جنین حالت بیک دیهی بزرک
آمدند آن هر دو قطبان سترک

اندر آن ده لحظهٔ کردان شدند
لقمهٔ نان را ز جان جویان بدند

از ضیافت اهل ده کردند ابا
می شدند از بی نوایی جابجا

هیج کسشان لقمهٔ نانی نداد
زانک بدشان بخل و خست در نهاد

بخل ایشان کشت ظاهر در جهان
بر زبانها دایما تا این زمان

بعد از آن بی برک و بی زاد آن دو شاه
قصد آن کردند تا کیرند راه

کشت پیدا در کذر که یک سرا
که نبودی مثل آن در شهرها

کژ شده دیوار آن خانه جو دال
راست کردش جون الف شاه رجال

مالک آن خانه دو طفل یتیم
بودشان بس کنجها از زر و سیم

جون خضر دیوار کژ را راست کرد
از خدا صبری قوی درخواست کرد

دست موسی را کرفت و شد روان
رو سوی صحرا نهاد او شادمان

کرد از دست خضر موسی فغان   بانگ و فریادش گذشت از آسمان
گفت آخر چیست این کشتی سرا   کرد باز از خشم بحث و ماجرا
گشت بیخود از غضب وز دست رفت   اندر آمد با خضر در بحث زفت
گفت بهر حق بگوئی این که تو   رهبر و یاری و پاره زن عدو
آنچنان دیوار کژ گشت از تو راست   نی عوض ما در چنین حالت رواست
مال نی چه داشتند آن دو پسر   از چه زیشان نستدی در مزد زر
تا که روزی چند قوتی بوذیی   یا کم از لوتی که نفس آسوذیی
گفت خضرش دانک شذ جرم سیوم   هجر بگزین رو ز چشمم گرد گم
در میانه نیست زین پس جز فراق   نی نخواهد بود دیگر اتفاق
چونک موسی را دگر عذری نماند   صبر هجران را درون جان نشاند
لحظهٔ بیهوش شذ از درد این   تا ندانست آسمان را از زمین
گشت فارغ از عنا و از شقا   شذ برش یک هم جفا و هم وفا
خضر بخشیدش در آن هجران عطا   تا که شذ از وصل فارغ بی ریا
یافت اندر درد بروی حالتی   تا بجست از بهر درمان آلتی
از وصالش هجر شذ مطلوب‌تر   کشتنش از صحت سقم مرغوب‌تر
آنچ می برد از حضور وصل او   یافت صد چندان فزون در فصل او
بخشش مرد از چنین باشد چنین   در وصال و در فراق ای نازنین
پس خنک جانی که ایشان را گرفت   در جهانها یی بود پا در شگفت
بهر دی بیند جهانی پر طرب   نو نو و تازه ز بخششهای رب
خضر گفت او را بهل کام و وداع   کانچ کردم بد نبد گر استماع
تا شوذ بر تو عیان اسرار من   روشنی و دانش و کردار من
شاه کافر قصد شهری کرده بوذ   خواست در کشتی نشستن با جنود
تا روذ وان شهر را ویران کند   مرد مشتر را غرقهٔ عمان کند

۱۰ زنده نگذارد کسی را ز اهل دین / در درون این داشت نیت آن لعین
هر ابیش در شکستم ای کلیم / تا رهند اسلامیان از قتل و بیم
زانک کشتم من پسر را ای کناه / از پی تقدیر و الهام اله
وذهم برجا مبین بیرون ز راه / زانک نبوذ کار من بی امر شاه
داشت او یک والدی با والده / هر دو اندر راه حق همسایه
هر یکی را صد ترقی در تقا / می کذشتند از فنا سوی بقا
وان پسر در خلق عکس هر دو بوذ / کشتم او را زین سبب در حال زوذ
تا نباشد مانع راه صواب / تا نکردذ کار هر دو زو خراب
آن پسر خوذ بوذ کافر در سرار / دیذم این سر را معین در جهار
شاخ بذ بذ بر درخت میوه دار / شاخ بذ را زان بریذم آشکار
تا که شاخ نیک برافروزد هذ / وز چنان مانع بکلی وارهذ
واخ کردم راست کژ دیوار را / از برای آن یتیمان بی ریا
زانک کنجی بوذ زیر آن جدار / خواستم تا آن نکردذ آشکار
بی طمع بوذ آن یقین دان ای کلیم / اجر من بی جستمی ز از زر و یتیم
جون پذرشان بوذ یک از صالحان / داشت از حق ملکهای جاوذان
کی روا بوذی ز فرزندان او / اجر جستن همجو اغیار و عدو
کی کنند این کار را آزاذکان / کاجر جویند از جنین شه زاذکان
کر مرا صد کنج بوذی داذمی / و اندر از زر داذ زر جان دلشاذمی
کین جنین کار نکو برجای خوذ / آمذ از الهام حق نه از رای خوذ
جون بموسی کفت این سه حکمت او / بر کرفت از جان موسی زحمت او
رست از انکار جون این را شنیذ / مشکلش حل کشت وز غم وارهید
بعد از آن هر یک جذا راهی کرفت / ماند موسی از خضر اندر شکفت
باز وا کردیذ سوی شهر خویش / تا فزایذ از ورود شر اهل کیش

تا ازو یابند امت ارتقا / تا فزاید جمله را ازوی تقی
رتبت موسی شدی افزون زانچ بود / در جهان تا درش صد در کشود
کس نداند کو چها برد از خضر / گشت صافی هرچه بد در وی کدر
جان مطلق گشت جسم خاکیش / از همه پاکان فزون شد پاکیش
زانچ اول فخر کردی در جهان / شد در آخر عار و گشت از وی جهان
بود با نسبت بحال آخرین / اولین چون فرش و آن عرش برین
ای خنک جانی که با مردان نشست / گشت صد چندان و از خود باز رست
گر کنی صد سال روز و شب نماز / ور رود عمرت بذکر و نیاز
بلک عمر نوح اگر طاعت کنی / کل مراد نفس را از دل کنی
آن نگردد حاصلت ای داد نکو / که بری در لحظه از مرد هو

در بیان اینک اگرچه عمل صالح طالب را عاقبت بخدا می رساند لیکن صحبت شیخ ازان بالاترست زیرا زودتر و بهتر می رساند کی موسی علیه السلام و صلوات با وصاحب معجزه و صاحب کتاب بود با آن همه عظمت و کمال طالب خضر شد و از خدا ادعا صحبت او را می خواست تا عاقبت دعاش باجابت مقرون گشت چنانک در قرآن فرماید که فوجدا عبدا من عبادنا و همچنین مصطفی علیه السلام می فرماید که واشوقاه الی لقاء اخوانی و باز از سر سوز و عشق می فرمود که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن و وصیت فرمود امیر المومنین علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت بنده عاقل و خاص اله تا از همه بیشتر و پیشتر باشی کما اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة و همچنین اولیا و مشایخ واصل کامل خود را ای خواص جوی بوده اند

یک دمی صحبت بمردان خدا / بهتر از صد ساله بودن در تقی
هر که او شد همنشین با اولیا / همنشین دان همیشه با خدا
مظهر حق هست جسم ظاهرش / سر یزدان دانست جان طاهرش

حق نماید خویش را از هر ولی / که شود ذی شیخ سر حق جلی
زین سبب می جست موسی خضر را / تا برد از وی نهفته سرها
چون پیمبر بود و نیز دانش ستود / فکر می کن جستن خضرش چه بود
تا برد سری که زان عالی ترست / زانک عالی تر بعالی درخورست
مصطفی کو بود سلطان رسل / مهدی و هادی و سالار سبل
بانگ واشوقا همی زد از ولا / در لقا و وصل اخوان صفا
همچنین در عشق آن ویس قرن / می کشید آن شاه دین بوا زیمن
بوی حق را از یمن خوش می کشید / بر امید وصل آن سلطان دید
با علی می گفت هم او از ولا / خلق چون ورزند طاعت بر ملا
صحبت عاقل گزین تو روز و شب / تا شوی از جمله بهتر پیش رب
تا فزون گردی از ایشان در درج / تا بیابی نه چرخ صد گون فرج
اهل طاعت را شوی رهبر بحق / چون زعاقل باشدت درس و سبق
عقل را افزای تا افزون شوی / زاهل طاعت بگذری موزون شوی
اهل طاعت را اگرچه بر رسد / مر ترا وصل خدا در سر رسد
کیست عاقل در جهان مرد خدا / کو شدا از غیر خدا پاک و جدا
هر خسی مردود را عاقل مخوان / گرچه باشد موشکاف و خرده دان
هر سخن گو را مگو کین عاقلست / عاقل از صنع خدا کی غافلست
عقل محجوب از خدا قلبست و زیف / گرچو نقد آید ترا آخر غبنست و حیف
عقل نه دولت که زان وصل جداست / قلب و مردودست اگرچه زرنماست
ناقص العقلند اهل این جهان / هر که هستند از کهان و از مهان
کامل العقل او بود کز غیر حق / بگسلد گیرد ز حق هر دم سبق
با چنین عاقل نشین ای با خرد / تا ترا از جمله غمها واخرد
آنچ در صد سال از جهدت بری / بیش از آن هر ساعتی زو برخوری

خوشه چین خدمت شاهان شوند — در رکابت دایما از جان دوند
شرح این معنی ز مولانا شنو — از دل و جان رو بدان سلطان گرو
گفت پیغامبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد — اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی — کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آنرا مطلع و مقطع مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه — بر گزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز — تا رهی از دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
بهر استشهاد آن این بیتها — کرده شد تضمین درینجای فتی
گوش سر بگشا شنو گفتار او — تا شوی با بهره از اسرار او
تا شود بر تو مشرح این بیان — تا شوی پاک از تردد وز گمان
گفت او گردد گواه گفت من — تا شود مقبول پیش مرد و زن
همچنین هر واصلان و اولیا — کز خداشان بود صد کار و کیا
بعد از آنک کارهاشان شد تمام — بود شان دیدار یزدان بر دوام
طالب دیدار مردان بوده اند — دم بدم تا دیده شان بستوده اند
پس یقین دان دید ایشان دولتست — رحمت اندر رحمت اندر رحمتست
نیست هرگز رتبتی بهتر از آن — که شوی بهره بمرد راه دان
چون میسر گردد این نوع کام — هیچ جز آن سو منه در راه گام
هر که آن مطلوب میسورش شود — دانک نفس شوم مقهورش شود
نه از زمرد چشم افعی کور شد — کشت بی طاقت چه گر پر زور بود
همچنین از نور شیخ این مار نفس — کور گردد تا شود بی تاب و نفس

اقتباس روح بخش آن قطر
کز نور شرس زنده است انسی و ملک

دیر گردد نفس کشته در جهاد — اغلب آن باشد که ماند در فساد
سر برآرد ناکه از زهد و عمل — هست این جنبش هزاران کون دغل
لیک چون چشم ولی افتد برو — کشته گردد بی سلاحی آن عدو
نفس جزو دوزخست و ناریست — همچو شیطان در درون ناچاریست
کشته گردد نار او از نور شیخ — ای خنک جانی که شد مامور شیخ
نی که دوزخ گفت با مؤمن عیان — زود بگذر ورنه مردم بی گمان
همچو آبی تو کشنده نار را — همچو فخری برکننده عار را
گر زنا دم بگذری ای نور پاک — نار من از نور تو گردد هلاک
نیست گردم بی شک از هستئ تو — کی بماند هوشم از مستی تو
دوزخی کان هست اصل نار دود — نار دود آمد مر او را تار و پود
نارهای عالم از وی ذره ایست — قهرها از بحر قهرش قطره ایست
چونک بی میرد ز نور مؤمنی — نیک بنگر گر تو هستی موقنی
نفس ناری چون نگردد زو هلاک — چونک دوزخ کشته شد زان نور پاک
دامن شیخ ار بگیری ای مرید — همچو او گردی در آن وصلت فرید
نفس در وی میرد و رهبر شود — بر فلک همچون مسیحا بر شود
اقرب طرقست با شیخ بدن — وحدت محض است با او یک شدن
گرچه بی شیخست هم ممکن وصال — وار هیدن از حجاب و از ضلال
لیک وصل از شیخ کاملتر بود — گرچه آن در جهد عاملتر بود
آنچ او با عمرها حاصل کند — در دمی شیخت بدان واصل کند
گرچه در بیشه درختان بر دهند — اینکه در باغند از آن بهتر دهند
گرچه هر دو از حق‌اند ای مرد راه — لیک این بهتر بود بی اشتباه
زانک این را باغبان بی پرورد — شاخ بد را بهر نیکی می برد
[illegible] بد را نی که حقشان آفرید — اندرین کون از مرید و از مرید

زو یکی آزاد شد یک بنده شد — یک تهی و یک پر و آکنده شد

کرد او یک را شه و یک را وزیر — گشت از وی یک سپاهی یک امیر

حکمت آن بود شد دین ای مرد کار — که نباشد قادری جز کردگار

بر بد و بر نیک و خیر و شر جز او — کس توانا نبود ای مرد نکو

نیست عجزی پیش آن قدرت بدان — صد هزاران نقش کرد ست او روان

در جهان از خوب و زشت و نیک و بد — کرد یک را آینه یک را نمد

گشت از وی یک زمین یک آسمان — کرد یک را مجتهد یک را روان

کرد یک را در تک هفتم درک — برد یک را بر فراز نه فلک

نقشهای بی حد و عد آفرید — تا بدانند او ست در قدرت فرید

گر یکی نقاش گوید قادرم — که نگارم خوب نقشی با قلم

لیک نقش زشت نتوانم کشید — قاصر است او اندر آن فن یا وحید

ور یکی دیگر بگوید قادرم — بر بد و بر نیک زیرا نادرم

هرچه خواهند آید از من بی درنگ — نقش روم و نقش ترک و نقش زنگ

قادرش خوانند در صنعت یقین — زانکزو هر نقش می‌گردد مبین

همچنین حق قدرت خود را نمود — در زمین تیره و چرخ کبود

این قدر بر قدر فهم عقل ماست — ورنه عالمهای حق بی منتهاست

در بیان آنکه خدا را عالمهاست که این عالم پیش آن ذره‌ایست آن را و آن عالمهای بی نهایت را با اولیا نموده است هرچه درین عالم می‌نماید عکس و سایهٔ نور آن عالم است همچنانکه در آب درختان بینی اما چندانکه طلب کنی هیچ بدست نیاید و از آن درختان میوه نتوانی چیدن و در سایه شان نتوان نشستن زیرا آن صورتها عکس است و سایه نماید الا حقیقتی ندارد پس اصل را باید طلبیدن و آن حقیقت از حضرت و صحبت اولیا جز دست ندهد و ملک تو شود هرچه درین جهان نماید عکس [illegible] باشد اهل عالم در حقیقت بر خیاله عاشقند زیرا درین جهان جز آن نور [illegible]

و صورتها را می بینند و از عشق لرزان بی قرار و حیران لرزان شوند طرب آنست که اصل را طلب کنند چنانک اولیا طلبیدند و یافتند و در تقریر آنک جز حق تعالی همه چیزها را تا نجویند نیابند ولیکن حق را تا نیابند

همه چیز را تا نجویی نیابی ... جز این عشق (دوست) را تا نیابی نجویی

در جهان قدرت او این جهان ... همچو یک ذره حقیرست و نهان
اولیا را می نماید آن علیم ... وانبیا را همچو عیسی و کلیم
آن جهانها کز حس ما برترست ... این بود قلب آن همه زر در زرست
نه لب آنجا خمر جانی می خورند ... جان و دل را زان نعم می پرورند
نه زمین نه آسمانی آن طرف ... نه لوا و تاجشان دایم شرف
بل شرف آنجاست وینجا عکس آن ... می رسد بر کهتران و مهتران
عکس را ابله چو عین انگاشته ... خویشتن را از طرب افراشته
که مرا شد حاصل اینجا آن شرف ... خلق را چدرا بگیرم در کنف
این ندانسته که عاریتست آن ... آنچنانک آب در جو شد روان
گرچه دایم آب در جوی رود ... لیک از جو نیست آن ای پرخرد
هست آن از چشمهٔ زاینده‌ای ... منبع ربانی پاینده‌ای
سایه گرچه شخص را مانده است ... لیک کی چون شخص آن پاینده است
گر بگیری سایه را اندر کنار ... زان کنار افتی همیشه بر کنار
می نماید هست اما نیست هست ... زانچو شخص آن سایه می ناید بدست
سایه را نتوان گرفتن هان مگیر ... تا نگردی هر خیالی را اسیر
گر زنی بر سایه شمشیر و تبر ... کی کند بر سایه آن ضربت اثر
گر در آب چو بیند کس درخت ... یا شهی با فر و زیب و تاج و تخت
هیچش آن حاصل نیاید گرچه او ... عمرها جوید در آن جو سو بسو
این خوشیها را چنین دان در جهان ... همچو عکس و سایه زان شخص روان

شخص ذوق آن سوست وین سو سایه — سایه را بگذار چون بی مایه است
رو بشخصی آر کان در بی سو نیست — اندر آن عالم که بی پای تو نیست
نه از عدم می آید اینجا هر وجود — از مه و خورشید و از چرخ کبود
نی کر انجامی رسد آن عیشها — بی عدد هر ساعتی چون جیشها
جمله زان بی سو بدین سو دم بدم — می رسند از نیک و بد و زبیش و کم
پس عدم را داد وجودی بر دوام — کو همیشه بود و باشد ای همام
هستی عالم نه از ایجاد ویست — هرچه دارد این نه از داد ویست
لیک اینها عاقبت مبدل شوند — همچو یخ از آفتابش حل شوند
بعد هر دوری شوند اینها بدل — همچو شیره گاه خمر و گاه خل
می کند یک خاک را صد کون نبات — مرده کان را زو حیاتی بی ممات
هم نبات از قدرتش حیوان شود — باز حیوان عاقبت انسان شود
در ره انسان را مقاماتست ژرف — چون ملک گشت و زان هم بل شگرف
و ز ملک چون بگذرد بس رتبت است — تا شود در عالمی کان وحدت است
آن شود کان ناید اندر وهمها — هست بیرون از عقول و فهمها
آنک جنات و جحیمش بنده اند — هر دو زو پاینده و فرخنده اند
هر دو از وی رزق جویان گشته اند — نه از زبان تنها بل از جان گشته اند
طعمه و قوت بهشتست اتقیا — هم غذا و رزق دوزخ اشقیا
او چو رزاقست رزق جمله را — وانگیرد هیچ اندر دو سرا
نفس حیوانی ز حق نان می برد — نفس انسانی ز حق جان می برد
از سلیمان گیر تا مور آن غفور — می رساند رزق هر یک بی قصور
جمله را می پرورد یک کردگار — هر یکی قوتی برد زو بی شمار
لایق هر کس رسد قوتی ز حق — همچو کز استاد طفلان را سبق
یک هجا خوان باشد و یک فاتحه — سیر یک از لوت و یک از دانچه

نی پری را قوت و خور از راجه است هم ملک را بر فلک زان فاتحه است
لیک انسان را بود از هر سه قوت هم ز نان و هم ز بو هم از نخوت
پس بود انسان ز هر دو هول تر زانک قوت او ز خشک است و ز تر
بلک در جست این و صد چندین درو مهر و ماه و زهره و پروین درو
آسمان و عرش و کرسی و قلم هست اندر وی منقش بی رقم
زانک چون مرآت جانش صافیست بیند او بی جافی و بی وافیست
هست پیشش آشکارا نیک و بد پر بود از نور و خوی احد
جان انسان هست همچون جوی آب گرچه شد محبوس در جسم تراب
چون شود صافی از این درد جهان جمله را بیند درون خود عیان
اندرو پیدا شود هر نه فلک عرش و فرش و لوح و کرسی و ملک
زانک اینها جمله اندر آدمیست لیک اندر آدمی کان ز دمیست
در حقیقت آدمی نور خداست او نپنداری از آن وصلت جداست
این کمان کز بر و زندان شدست زان دل او سخت چون سندان شدست
کرد اعراض جهانش کر و کور تا سلیمان را همی بیند چو مور
درد و خاشاکست قصهٔ این و آن زان شود تاریک و تیره آب جان
تا نبینی اندر او غیر ظلام تا نماند ماه پنهان زین غمام
این حجاب اندر تو است از خود ببر تا نماید روی چون خور آن قمر
تا جهانها بینی اندر عین جان کاندر آن ماند حیران انس و جان
فاش گردد ملک غیب و ملک عین نزد تو ظاهر شود لا این و این
هیچ چیزی نیست کان اندر تو نیست چون رسی اینجا روان بگذر ز سر ایست
هست اول یافتن آنگه طلب این چنین شد سنت اندر راه رب
نیز حق را یافت بعد از جستن است زانک نا جسته نمی آید بدست
لیک جست و جوی حق از بعد وصل تا نبینی کی کنی رو سوی اصل

آنچنانک نیست حق را کس نظیر　　راه حق هم بی نظیرست ای امیر
بعد وصل حق بود این جست و جو　　کی رسد بوی وجود کل بتو
جست بعد از یافتست اینجا بدان　　کی شود بی بحر کشتیها روان

در بیان آنک از سید برهان الدین محقق شیخ مولانا قدس الله سرهما العزیز پرسیدند که راه خدا را حدی و آخری هست فرمود که راه را آخر هست اما منزل را پایانی و کرانی نیست زیرا راه خدا توی و ترا واجبست که از خودی و هستی بگذری لابد که آنرا آخری هست الا چون بحق رسیدی طلب و سیر حقیقی آنست که بعد از یافتست راه وصال را پایان نیست اول نیز را که از خود گذشتی سیر الی الله گویند و آخر نیز را که بعد از وصلست سیر فی الله خوانند والله

سیر خشکی را بود پایان و حد　　سیر دریا را چه حدست و نه عد
راه را تا حق بود حد و کران　　راه را در حق نه حد دان نی کران
ره توی و مر ترا آخر بود　　چون رسی در حق خودی آنکه رود
خود حجاب حق توی بگذر ز خود　　تا رسی بعد از گذشتن در احد
لیک راه وصل را نبود کران　　دایما باشی در آن بی خود روان
راه بعد از وصل آمد معتبر　　غیر آن را ره نگویند باخبر
ور بگویند باشد آن از روی مجاز　　زانک نتوان طوف کردن بی حجاز
هر که بی کعبه کند جایی طواف　　بهر لاغی باشد آن یا از گزاف
پس یقین دان راه بعد وصل هوست　　اولیا را راه اندر عین اوست
سیر الی الله را بود پایان و حد　　سیر فی الله را نه حد باشد نه عد
این چنین سیری فن آن زنده است　　کز خود مردست از حق زنده است
مرده را کش سیل هر سوی می برد　　او ندارد زان خبر چون می برد
سیر سیلست آن و مرده بی خبر　　می رود بر روی آب ای نام ور
همچنین چون زنده مرد از هست خود　　او نماند و گشت فانی در احد
غیر حق بعد از فنا در کار نیست　　یار حق جفت و حق را یار نیست
پس بود در راه وصلت سیر حق　　اوست تنها کم بخوان اینجا ورق

عمر سیر حق مدان آن سیر را
در نبی فرمود کل یوم شان
سیر یزدان را ز لفظ شان بدان
توذ بخوذ هر روز کاری میکند
گاه یک را او بجنت می کند
که کنذ گاهی کنذ اندر سقر
چشم بندست این و کری غیر کو
همچو شخصی کو بانگشتان خویش
خوذ بخوذ بازاند او انگشت را
لحظهٔ آنرا کنذ غالب برین
یا چو لعبت باز لعبتها کنذ
نام یک را شه نهذ یک را وزیر
صلح و جنگی در نظر پیذا کنذ
گاه یکرا سر برذ قهرش کنذ
هردمی نقشی عجب آرذ برون
غالب و مغلوب بنمایذ بچشم
نی جد و عد نقشها از خیر و شر
می کنذ او خوذ بخوذ آن لعبها
نقشها را او ز خوذ داند بکار
فعل یک را بینذ آن نی اعتبار
سر یکی را بینذ او شخص دگر
در حقیقت آن عددها هست یک
غیر آن یک جمله عالم آلتند
یا ازین دیذی دارند دور

رو مبین آن طاعت و آن خیر را
فهم کن این را و اندر جان نشان
شرح این را رو تو از تفسیر خوان
خوذ بخوذ هر لحظه بازی میکند
گاه یک را از جهنمی کند
غیر او را نیست زان کردن خبر
زا چولی دان آنک یک را دیذ دو
دم بدم بازی کند ای خوب کیش
جون بقصد آن کشایذ مشت را
لحظهٔ مغلوب در بازی چنین
در نهان و آنکهان بیرون کند
نام یک را خواجه و یک را فقیر
زان یکی را پست و یک بالا کند
گاه یک را دست از بن بر کند
از درونه خیمه اش آرذ و فنون
یک بوذ پر خنده و یک پر ز خشم
لیک نقشی را نباشذ زان خبر
بینذ آنرا احول از نقش ای فتی
هم گمانش این که دارند اختیار
از عجیب نقشها با نصذ هزار
یک نمایذ همچو حیوان یک بشر
آنک دو بینذ بوذ محبوس شک
بر کسی کو نیست بینا آفتند
بی خبر از سر حق همچون ستور

جشم خلقان را جنین سحری ببست / تا که دیدند آستین را عین دست
دیو را معکوس بنموده جو حور / هم نموده ظلمت شب را جو نو[ر]
در نظر مکر و هشان بنموده خیر / ساکنان را دیده اندر دور و سـ[یر]
جمله معکوس خطا دیده عیان / سود محض انکاشته واز خود ز[یان]
این جنین قفل کران را ای مرید / سایهٔ شیخست نی شکی کلید
احولی را او برد از جشمها / برکند از سینه کین و خشمـ[ها]
از فسون او شود این سحر حل / او تواند بردن از دیده سبـ[ل]
جاهلان را علم او دانا کند / کور مادرزاد را بینا کنـ[د]
شیخ اکسیرست بر مس وجود / آنجنانک بر زمین جرخ کبو[د]
زندگی از آسمان دارد زمین / نیست این پوشیده بر دانا یقین
زوست سبز و تازه روی خاکدان / نی شمر هر سوی باغ و بوستا[ن]
نی عدد شاخ و درختان پر ز بار / هر طرف صد کون ریاض و لاله زا[ر]
اختران هر یک بکاری بر فلک / از سماک ایثار کرده تا سما[ک] مؤخر

در بیان آنک جون تاثیر ستاره و ماه و آفتاب بجمله از آسمان بر زمین ...
و در آدمی و معادن و نبات و حیوان اثر می کند جه عجب است اگر مصطفی ع...
بطرفة العینی بر آسمان رود و یا جبرییل در لحظهٔ صد بار پیش او بر زمین آ...
و در تقریر آنک ابر رحمت اولیا جون بر عالمیان ببارد از اهل جسم کو جیـ... باران
بردارند برهای خیرات و طاعات و صدقات و عدل کستری و خدا ترسی
و اعتقاد باخرت و تصدیق وعدهٔ حشر زنند و جون بجان اهل دل رسـ...
که حکم بحر دارند درهای معرفت و کشف اسرار و دیدهٔ دیدار شان ... کرد
مثل باران آسمان که جون بر زمین افتد برها دهد و جون در دریا افتد درها...

صورت این عالم مجاز آن عالمست

لایق هر جیز جیزی می دهند / در خور هر زخم مرهم می نهـ[ند]
می شود زنده از یشان تحت و فوق / پرتو ایشان بود در ظلم و ذوق
می رسد تاثیرهاشان بر زمین / لمحه لمحه نی بسیار و نی بمیـ...

چونک تاثیر ستاره ز آسمان … می رسد سوی زمین بر این و آن
پس اگر جبریل آید از سما … بر زمین هر لحظه پیش مصطفی
یا رود بر آسمانها مصطفا … هر نفس بالا ببر تا های ولا
...مین مدار این را ز عقل خویش دور … گر تو داری در درون یک ذره نور
صد هزاران داد از سوی سما … می رسد هر دم پیاپی سوی ما
...ی شود یک شخص از و شاه جهان … دیگری درویش و محتاج و مهان
...ی دهد از ابر بر زا بر ها … می دهد از قطره یم را درها
چون ببر افتد ز بر بر ها شود … چون بحر افتد کزین درها شود
...رچه دارد این زمین از تر و خشک … جمله از چرخست همچون بو ز مشک
...ن زمین را آسمان شد کیمیا … زانک ازو دارد همه کار و کیا
...مان شیخ و مریدان چون زمین … زندگی جمله ز آن ماه معین
...وضها در جانشان پیدا کند … رویشان را همچو مه زیبا کند
...کنجها در خویش بیند هر مرید … بی شمار از داد آن شیخ فرید
...در درون بیند جهانی بی کنار … هر یکی از بخشش آن شهریار
...از جهانها کین بر آن ذره ایست … پیش آن خرمن جهان که پره ایست
شیخ کامل با مریدان این دهد … بلک در یک دم دو صد چندین دهد
...ی خنک جانی که یارش او بود … قبله گاه و غمگسارش او بود
...رده باشد نقد ملک سرمدی … شادمان اندر جوار ایزدی
...ی در بیانی نگنجد در زبان … شرح داد و بخشش قطب زمان
...جهان بخشد بهر نزدیک و دور … تر شود زو چو رود دل دریای نور
...ون ببارد ز ابر علمش قطرها … زنده گردد جسم و جان اتقیا
...سمها مانند بر اند ر جهان … روحهای زنده چون بحر عمان
...ز دهد اینجا و آنجا در یقین … یک شود بنده ازو یک جو یقین

پر بوذ اینجا نماز و اعتقاد ‏ ‏ ‏ نی نوا یاز را بهر دم افتق
مسجد و جسر و رباط و جنس این ‏ ‏ ‏ نی عدد بهر خدا در راه دین
اهل ظاهر را رساند این عطا ‏ ‏ ‏ تا کند ایجاد و صد کون خبیز
واهل باطن را که جون بحرند صاف ‏ ‏ ‏ نی عدد در بهاد نهذ هر دم کراد
۱۴ این تراغمکین کشذ اندر جحیم ‏ ‏ ‏ وان تراشاذان برذ سوی نع
هر خوشی کاید ز شهوات و هوا ‏ ‏ ‏ زان حذر کن کان بوذ باذ و ل
بر کرا یمانت ازان ریزان شوذ ‏ ‏ ‏ خانهٔ اقبال تو ویران شو
جز ز راه بندکی راحت مجو ‏ ‏ ‏ بحر دین را باش جویان همجو ج
تا که باغ جانت صذ رضوان شوذ ‏ ‏ ‏ کلشن و اشجار نی پایان شو
این خوشی جون رو نمایذ مر ترا ‏ ‏ ‏ در دل و در جانت از ذکر خ
دانک در جنت خذایت راه داذ ‏ ‏ ‏ بعد ازان نی غم نشین و باش ش
شذ صراط مستقیم از حق خوشی ‏ ‏ ‏ این خوشی را جوی تا زان نی چش
رؤیت حق جون خوشی اندر خوشیست ‏ ‏ ‏ مژده ده اورا که زین نی سرخوشیس
این خوشی و ذوق نور الله است ‏ ‏ ‏ حق جو سلطان و خوشی جون اسپه
قرص خور را هم سپاهش نور اوست ‏ ‏ ‏ خور جو و الله نور همجون نور او
هر دو را یک جیز بین بکذر ز دو ‏ ‏ ‏ نی دو از جان سوی آن یک آر
لیک این را هم بدان ای مرد راه ‏ ‏ ‏ جونک کردذ شخص مبدل از ا
ظلمت او نور کردذ سر بسر ‏ ‏ ‏ از خوذی بروی نماند هیچ ا
نار شهوتها بمیرذ اندرو ‏ ‏ ‏ پر شوذ جان و دلش از نور ره
راحت دنیا و عقبی بعد ازان ‏ ‏ ‏ هر دو او را یک نمایذ در جها
هر جه آن باوی رسذ افزون شوذ ‏ ‏ ‏ هر جه ره یابذ درو موزون ش
هیچ جیز او را نمی دارذ زیان ‏ ‏ ‏ نی زیان و سود داز او را زیا
جا کیا تا حال تو کشتن جنین ‏ ‏ ‏ طاعت و تقوی کزین در راه د
زین بیان و شرح بکذر باذه نوش ‏ ‏ ‏ در درون خم تن جون باذه جوش

عیش و ذوق آغاز در عشق نگار	شرح حسنش را بیان کن آشکار
چونک مستی جنس خوبی ویست	در حقیقت نیست دو آن یک بیست
ذوق تست آن نقش کامل در نقوش	گرچه آن را تو همی بینی ز روش

در بیان آنک هر خوبی که در نظر آدمی آید از شاهد و باغ و چمن و غیر از همه خوبی اندرون آدمیست که معنیش با آن حسن مدرجست و هرچه معنی او حق تعالی آنرا در صورت آورده است تا خوبی خود را در دیگری مشاهده کند و در تقریر آنک هر که از نفس و هستی رهید دنیا و آخرت پیش او یکسان شد زیرای غرض وی علت نور حق نظر می کند و هر دو صنع حقست پس پیش او دو جهان یک باشد چنانک حضرت مولانا قدس الله بسره العزیز می فرماید

این جهان و آن جهان یک گوهرست	در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

هر که در عالم بیخودی بنور حق نگرد نظر او آن جهانی باشد و هر که بعلت و غرض نگرد نظرش این جهانی باشد پس تفاوت در ناظر است نه در گوهر و در بیان آنک معجزه و کرامات که انبیا و اولیا نموده اند همه برای بیگانگانست زیرا کوران چیز نهارا بحجت و دلیل قبول کنند و سر بنهند همچنانک نابینا آفتاب را نمی بیند بدلایل و حجج و نقل تواتر قبول کرده است که آفتابی هست اما بینا را دلیل چه حاجتست ابوبکر رضی الله عنه چون بینا بود از مصطفی علیه السلام معجزه دعوی رسالت را قبول کرد و در حال ایمان آورد ابو جهل که کور بود چندانک معجزات دید انکارش افزود و هیچ اقرار نکرد

معنی تست این که صورت گشته است	سر زد آن تخمی که جانت کشته است
هرچه خوش آید ترا خود آن توی	سوی حسن و خوبی خود می روی
دان که گرد خویش گردانی یقین	معنی حسن تو شد صورت ببین
آن توی بی شک که پیدا شد ترا	نقشهای مختلف در دو سرا
حسن دنیا حسن عقبی هست یک	پیش آنکس کو رهید از دام شک
زانک صنع نیک و بد از صانعست	هر دو را یک خافض و یک رافعست

صنعها جمله ز حق آمد پدید
پس بود یکسان بنزد عارفان
هیچ گون فرقی نباشد پیششان
معجزات از بهر اغیار ره است
زانک عارف از خدا بیند مدام
هر چه می بیند بر او معجزست
منکران از معجزه مؤمن شوند
نی که مان آنرا ز حق دانند و بس
بر هر آنچ دستهاشان می رسد
ترس حق کی باشد آنکو خلق را
خوفشان از شحنه باشد و ز امیر
پیش مؤمن غیر حق بر کار نیست
جمله اشیا پیش ایشان معجزست
چون حقیقت شد که موجد یک خداست
معجزه بوبکر را از مصطفی
زانک بی برهان و معجز از رسول
گشت دعوی نبوت را مقر
پس شهادت راز لفظ مصطفا
بی توقف شد مسلمان در نفس
زانک پیش او نبی بد معجزات
چون خدا را دید در روی عطا
هیچ برهان و نشانی زو نجست
دید بیخا میر او را بد دلیل
معجزه باشد گواه سرکشان

گر قدیمست آن گر اکنون شد جدید
صنعهای این جهان و آن جهان
یک نماید نو نشان و نی نشان
نیست بهر آنکسی کو آگه است
خوب و زشت و نیک و بد را بی غمام
لیک پیش قوم نادان معجزست
اندر آن ساعت بحق موقن شوند
چون بر ایشان نیست هر کز دست رس
جمله را دانند از خود نه از احد
خوار و دون بینند صاحب دولت را
غیر سلطانشان نباشد دستگیر
واندر آن اقرارشان انکار نیست
گرچه تر باشد و گر جان معجزست
نیست مصنوعی که از صانع جداست
هیچ در خور نیست ای یار صفا
کرد جانش آن رسالت را قبول
چون ابوجهل او نشد سرکش بنص
در زمان بپذرفت با صدق و صفا
منکر یزدان او هیچ گونه پلش و پس
غیر آن دیدار باقی ترهات
لاجرم آورد ایمان را ابتدا
بهر خلقت را میان بر بست چست
زان جهت چون بنده شد پیش دلیل
تا یقینشان رو نماید بی گمان

هیچ حاجت می نیاید با گواه / چون شود خصمت مقرّی اشتباه
آنک دارد در درون نور رسول / کی گواهی می کند حق را قبول
وانک نبود نور حق او را روی / کی پذیرد نی گواهی آن غوی
با وجود نور اگر سرکش شود / از نبی یا از ولی معرض بود
از غرض باشد نه از بی آگهی / چشم بندیشان از آن فرزانگی
چون غرض آید هنر پنهان شود / پرده در پیش آویزان شود
تا شود پوشیده در روی حسن او / تا نیابد دوست در چشمش عدو
حسن یوسف گرچه چون مه می فروخت / چشم اخوان را غرض زان حسن دوخت
می نمود آن حسن ایشان را چو گرگ / هست در دیده غرض سدّی سترگ
کافران بودند واقف از رسول / از غرض کردند عوت را نکول
در نبی فرمود یعرفونه / جمله دانسته که هست او خاص هو
بعد دانش چون از او گردند ابا / گشت محتاج گواهان مصطفی
زین سبب بنمود آن شه معجزات / تا رود از منکران کل سیّات
تا همه آرند با وی روز عجز / تا شوند از سلک دین داران کبز
کام و ناکام از مسلمانان شوند / در طریق مصطفی از جان روند
آنک او نی معجزه آورد رو / هست نی تقلید از خاصان هو
در حقیقت باشد او یار رسول / زاده از انوار و اسرار رسول
بوده باشد جنس جانش جان او / نقد پاکش سر زده از کان او
جنس سوی جنس خود مایل بود / شادمان با جنس خود جایل شود
هیچ بینا نیست محتاج گواه / در شب مهتاب بر هستی ماه
یا برازشا هد که او زیبا خدست / چهره اش چون ماه و چون سروش قد است
هر که می جوید بر این هردو گواه / کور اصلی دان و رای اشتباه
زانک گر دیدی شدی مفتون بر و / با همه کردی بیان زان حسن و رو

کین چنین خوبی ندیدم بی نظیر
هر که حجت جوید او اعمی بود
جمله دانندش که کورست و مهان
کو ندارد جان و بی عقل و نظر
روز روشن گر تو جویی آفتاب
کوریت پیدا شود با جملگان
شهر کورانست و کوران غالبند
تا که برمدلول از راه دلیل
لیک بینا فارغ آمد از نشان
آنچ باشد فخر پیش قوم کور
کرد لیلی گو ندا و بر آفتاب
عار دارد مرد بینا زان دلیل
صد دلیل ار تو بگویی از عمی
که وجودش واجب آمد از ازل
بی شریک و بی نظیرست او یقین
بر چنین دعوی چه گر آری دلیل
عار دارد او ز استدلال تو
آفتاب آمد دلیل آفتاب
حق دلیل جمع بینادان یقین
هم دلیل و هم بود مدلول او
آب و نان و قوت او دریا بود
بحر باشد بستر و بالین او
غیر آب بحر اگر باشد شکر
همچو بدر است آن رخ ماهش منیر
بی گمان زان جست و جو رسوا شود
فاش گردد پیش نیک و بد عیان
همچو حیوانست از حق بی خبر
یا بپرسی با کسی زان نور و تاب
کشف گردد که نداری هیچ آن
زان دلایل راز هر کس طالبند
پی برند این جمع کوران از دلیل
چون برو پیداست آن سلطان نشان
عار آمد نزد انکو دید هور
که شدم واقف بر ین انوار و تاب
زانک شد بر وی عیان رب جلیل
نیست خالق در جهان غیر خدا
هست از تقدیر او جهد و عمل
زوست زنده آسمانها و زمین
پیش بینا هم ضریری هم ذلیل
ننگش آید هم ز قال و حال تو
در نگردد آفتاب و ماهتاب
نور روشن مجمع سر دل آن دین
همچو ماهی کو بحر آورد رو
بی ز غیر بحر جانش خوش شود
بحر باشد زهره و پروین او
پیش ماهی هست از زهر آن بتر

چونک کوران غالبند این جایگاه | بی خبر زان درگه و زان بارگاه
هر گروه یک راه کژ بگرفته پیش | واز بر ایشان گشته همچون دین و کیش
آن خطاها جمله بنموده صواب | بسته گشته بر همه این فتح باب
هست بینا پیش نابینا غریب | غیر بینا کی بود او را حبیب
گر بگوید فاش آنج گفتنیست | پیش کوران کافرست و کشتنیست
چونک کوران غالبند او بست لب | زیر لب گویان بصد زاری برب
کز چیم انداختی اینجا غریب | در میان قوم کوران ای حبیب
جمله اعدا اندر شک و از نفاق | می کنم با هر یکی من اتفاق
تا رهم از طعن این جمع عدو | گرچه بحرم می نمایم چون سبو
تا چو خود دانند این دونان سرا | روز و شب اندری دونان سرا
این همه زان می کشم روز و شبان | در میان این گروه مستهان
بر امید آنک زیشان یک چو ما | گردد و بگریزد از غیر خدا
همچو ما از جنس این عالم جهد | از چنین چاه ضلالت وا رهد
سر زند ناگاه ازین غرقاب بد | سوی آن صحرای بیچون احد
عالم چونست بند جان ما | هست بیچون یقین میدان ما
گرچه چون آمد ز بیچون برون | لیک بدا او شدست ای ذو فنون
چون برونست درون بیچون یقین | در درون رو تا رسی در گنج دین
چون همه کفرست بیچون دین حق | ترک چون کن گیر از بیچون سبق
هست معنی آب و صورت آسیا | آب جوید هر که داند آشنا
نیست صورت واقف از اسرار کار | زانک از معنیست صورت چون نگار
لیک بی معنیست صورت مرده | از یم صافی برون چون درده
پس همه معنیست صورت را بهل | هست دل معنی و صورت آب و گل
رو بحق کن تا که از خود وا رهی | از بدیها وا رهی شوی بهی

جال را گیر و رها کن قال را
برکن از دل زود پر و بال را

تا پری آنجا که آنجا جای نیست
غیر رای حق کسی را رای نیست

فعل حق باقی و فعل ما فنا
آلت او شو که مانی در بقا

باش از و جنبان چو که پره زباد
تا از آن جنبش شود جان تو شاد

جنبش از حق چون بود باقی شوی
طالبان را ازمیش ساقی شوی

جونک گردی محو در دریای حق
جنبشت باشد ز جنبشهای حق

بعد از آن اندر لباس بو البشر
حق تو باشی غیر تو نبود دگر

آب در رگهای اگر گردد روان
کی فتند اندر غلط زان ره روان

آب را بینند نی آن رگ را
جون روانی اندر آبست ای فتا

رگ را دانند کان ظرفست و بس
کی شود پوشیده آب از چشم کس

یا کجا ماند نهان از تشنگان
جون حیات تشنگان آمد از آن

کی شود مطلوب از طالب نهان
این نبود ست و نباشد در جهان

نی کان مطلوب آن طالبست
عکس این نادر بود این غالبست

نادرا گر طالب از مطلوب دور
ماند اندر ظلمت و خالی ز نور

رو نوادر را میاور در شمر
ذکر آن کردن نشاید در گذر

آن نباشد ور بود معدوم دان
سوی نادر اسپ خاطر را مران

گیر غالب را که تا غالب شوی
وانچنان مطلوب را طالب شوی

غالبان را جو همان اندر توی
تا روی از سو بسوی نی سوی

اصل نی سو نیست سوها فرع آن
گر تو را ز اصلی روان شو جون روان

هست فانی این جهان خاکدان
سوی نی سو نیست ملک جاودان

گر ترا جا نیست نی سو را گزین
سوی سو کمتر روا داری یقین

جانب نی جا روا از جا بجو ما
تا بیابد جانت آن نشو و نما

نقش را بگذار و معنی را بگیر
تا شوی غواص بحر بی نظیر

نقشها قشرند معنی هست مغز / هرکه معنی را گزیذ او هست نغز

خوبی صورت نماند چون جهان / خوبی معنیست باقی جاودان

صذ هزاران صورت اینجا آمذند / عاقبت یک یک همه فانی شذند

دایم از معنیست صورتها بکار / لیک معنی خفیه صورت آشکار

سوی معنی گر روی ای راه بین / صذ هزاران چون ببینی نازنین

در صور آیند آن نی صورتان / در درون جنت جانت عیان

چون درآیند آن نقوش اندر صور / مست گردی و کنی گم پا و سر

لیک هر کو باشذ اینجا مبتدی / در جهان مانند طفلان مقتدی

باشذ او را آن اثر در جان نهان / زان اثر گردذ بجان جویای آن

در بیان آنک آدمی را قابلیت است در هر چیزی مثل ادب و علم و حرفتها و خط آموختن من حیث القوه این همه معنیها در وی هست لیکن تا استعمال نکنذ خوذ را بذان ندهذ و مدتها نورزذ بر آن عالم نشوذ همچنان از دین و آشتی بخذا اگرچه من حیث القوه در آدمی باشذ اما اگر نورزذ و خوذ را بذان ندهذ عاقبت آن من حیث القوه نیز در وی نابوذ شوذ و نماند

گر بورزذ آن شوذ افزون یقین / سر برآرذ ناگهانی از کمین

آنچ دارذ در نهان ظاهر شوذ / جان پاکش زان بجسم ظاهر شوذ

آنچ حیث القوه دارذ در نهان / آیذ اندر فعل و گردذ زو عیان

چون بوذ در آدمی جوهر یقین / گردذ از ورزش فزون در راه دین

آن تقاضا و طلب در جان او / هست همچون درد و حق درمان او

درد چون افزون شوذ درمان رسذ / چون بمیری پیش شیخت جان رسذ

هست جانت حامل از نور بقا / جهد کن ور نی شوذ در تو فنا

از چنین حالت تغافل گر کنی / عاقبت می دان که ریش خوذ کنی

نی تو مانی نی هر آنچ اندر تو هست / گرچه بالایی فروذ افتی بپست

چشم بکشا در نکر کر عاقلی / بکذر از هستی اکر صاحب دلی
کین جهان دامست و ذوقش دانه ایست / کر ترا جان درخورست اینجا مه انسیست
تا روی آنجا که آن مردان شذند / در جهان عشق مطلق جان شذند
در جهانی کاندر آن جان شذ روان / بی تن و صورت سوی معنی روان
آن طرف هر سوی کلزاری عجب / نی زمین و آسمان زاذه ز رب
آن جهان جون باغ و این برکی ازوست / بلک آن کلزار و این از وی جو بوست
هست این موجود از آن کتم عدم / می رسذ زانجا عطاها دم بدم
ای خنک جانی که می داند یقین / کین نشان از بی نشانی شذ ببین
جمله را بینذ ز حق او نی ز کس / از یمین و از یسار و پیش و پس
دانک غیر حق همه جون آلتند / از معانی بی خبر و ز حالتند
هر کرا جانست بر حالت تنذ / وانک بی جانست بر آلت تنذ
زین تنیذن نیست در کف حاصلی / جون سها کردند از آن خور آفلی
همجو ابراهیم از آفل رو بتاب / تا نمایذ دوست رو جون آفتاب
تا روی اندر جهان باقئی / باذها نوشی در و بی ساقیی
جند مانی در فریب این جهان / چشم جان بکشا ببین خوذ را بذان
جزو افلاکی و یا جزو زمین / از کذای حال خوذ نیکو ببین
کر تو جانی هین ممان در حبس تن / باز رو سوی مقام خویشتن
حیف باشذ ماندن اینجا ای فلان / جونک جانی جانب جان شو روان
هست از ایمان یقین حب الوطن / باید از غربت بشهر خوذ شذن
کر کنی این را شوی ز اهل وفا / شاذ پیوندی باخوان صفا
یار دنیاوی نباشذ یار تو / بلک هست او دشمن و اغیار تو
یار دنیا را عدو و مار دان / مار بذ را از جه خوانی مهربان
جون ز عمر سرمدت محروم کرد / دان که کشتت بی سلاح و بی نبرد
دشمن سر را همی کوئی عدوست / دشمن سر نی کم از بذتر ازوست
زانک با اصلست این را دشمنی / فهم کن نیکو اکر تو مؤمنی

خصم جسمت جون بوذ دشمن یقین ⁂ خصم جانت را دو صد چندان ببین
آنک اندکی می برذ گویی عدو ⁂ وانک جمله می برذ چون باشذ او
دشمنت پس این بوذ نه آن بدان ⁂ غیر این را در جهان دشمن مخوان
با چنین دشمن چرایی یار و دوست ⁂ کو در آخر کند خواهذ از تو پوست
ورنه جان و همه جسمی یقین ⁂ هست بر تو عاریه انوار دین
گر همی گویی ز حق یا از رسول ⁂ آن بتقلیدست نه از جان ای فضول
کار تقلیدی ندارذ حاصلی ⁂ همچو اختر هست آخر آفلی
دین که آن از جان نخیزذ در درون ⁂ سوی یزدان نه نگردذ رهنمون
جون نباشذ رهنمون آن نیست دین ⁂ رو بجو دین را ز مرد راه بین
تا ز دین پاک او دینی بری ⁂ کز ملک وز عرش بالاتر پری
مرده را آن دین یقین زنده کند ⁂ زنده چی جان پاینده کند
چشم بخشذ کور مادر زاد را ⁂ جان دهذ او بنده و آزاد را
قدرت حق دارذ آن مرد خدا ⁂ هرچه خواهی زو ببینی با خدا
کور را بینی ز خوف ایمن شوی ⁂ سوی نه سو دایمانه پا روی
غیر این با روح پاهای دگر ⁂ دارذ اما آن نیایذ در نظر
کاه سیر از گر ببینی پای جان ⁂ خور نمایذ خوار در سیران آن
زانک خور را نیست هیچ آن شکل پا ⁂ می روذ بر آسمان از جا بجا
لیک نتوانذ سوی نه جا شذن ⁂ سوی آن معشوق نه همتا شذن
کار امانت را ز حق او بر نتافت ⁂ نی زمین نه آسمان آن بخت یافت
جمله کار کردند ابا از حمل آن ⁂ گشت انسان حاملش از عین جان
زانک دارذ گوهری در اندرون ⁂ کز دو عالم هست آن گوهر فزون
نیست در جا گرچه اندر جا بوذ ⁂ سوی نه سو پی روانه بی روذ
جان چون چونست هم بیچون روذ ⁂ جسم خاکی که سوی نه سو روذ
فکر یک ساعت ز صد ساله نماز ⁂ زان بوذ افزون بپیش بی نیاز

کان بوذ در سو و این بی سو بوذ — سوی پای سو کجا یکسان شوذ
هست سو پیوسته از بی سو بدید — شاد آن جانی که او این را بدید
بی سوی اصلست و سوها جمله فرع — همچنان کز مصطفی این نقش شرع
هر که جوید اصل را اصلست او — بی بوذ وابستهٔ فرع اصل جو
بی شوذ پا را مقام روی و سر — یا سهاپی را شعاع و تاب خور
از سر ادراک جا باشذ خبر — چونک در ره نیست آن علم و نظر
تا بداند یا ببیند چیز را — زو بجوید عاقل این تمییز را
غیر مردان بی خبر همچون درند — جمله همچون پا و ایشان چون سرند
پای اندر ره ز رای سر روذ — بی نظر پا سو بسو خوذ کی دوذ
بلک اعضا جمله با سر قایمند — گرچه یقظانند و گرچه نایمند

در بیان آنک شیخ همچون سرست و مرید همچون اعضا تا عضوها بسته سرند از دست و پا و غیر آن و از و نکسسته اند حکم سر دارند زیرا قایم و گیرا و پویا از ویند و هر عضوی که از تن جدا شد اگرچه لحظهٔ جنبد عاقل آن را مرده و ساکن بیند یا شیخ همچون درختست و مریدان همچون شاخها بر آن درخت زنده و تازه و پر برگ چون شاخی بریده شوذ و جدا گردد از درخت اگرچه لحظهٔ تازه و خندان نماید اما عاقبت خشک و هیزم تنور گردد پس خلقی که از خدا و رسول بریده اند و جدا مانده آنکس که نظر دارد ایشان را بنظر عاقبت مرده و جماد می بیند چنانک در قرآن میفرماید لا یغرنک تقلب الذین کفروا فی البلاد متاع قلیل جنبش بی دینان مباذا که ترا مغرور کند چون سر ندارند زوذ بینی که آن جنبششان ساکن شوذ و نماند

مرد حق همچون سرست و غیر پا — وای بر پایی که از سر شد جدا
گرچه می جنبذ تو او را مرده بین — گرمیش را همچو یخ افسرده بین
جزو کان گردد ز کل خوذ جدا — زنده بی مانذ شوذ آخر فنا
ساکنش دان اگرچه جنبذ او — چون ندارد آن مدد از نور اصو
گر تو شاخ را ببری از درخت — گرچه باشذ پر ز برگ و بار سخت

چون جدا گشت از درخت بار ور   خشک بینش گرچه خود سبزست و تر
یک دو روز گر باشد آن سبزی او   آن تری و آن لطف و آن نغزی او
بعد ازان گردد معین مرده کیش   بر صغیر و بر کبیر افسرده کیش
جاهل آخر بیند آنرا همچنان   عاقل از اول همی بیند عیان
شاخ تر کان شد جدا از اصل خویش   خشک بیند عاقلش ای خوب کیش
لیک جاهل بعد خشکی بیند آن   چون ندارد عاقبت بین دیدگان
خلق حیوان را چو بی بُرد کسی   گرچه بعد ذبح می جنبد بسی
نزد آنکس کش بود نور رشاد   مرده است و بی خبر همچون جماد
زانک می داند که آن جنبش هباست   ساکنش بیند چو سر از تن جداست
زین سبب گفتند پیش از ما مثل   عاقلان و عالمان با عمل
کانچ در آیینه می بیند جوان   پیر اندر خشت بیند پیش ازان
عاقبت بینی ز عقل آید عجب   دارد از حق این صفت نی جهد و کسب
نفس عکس عقل حالی بین بود   در عواقب هیچ گونه ننگرد
خلق را نفس است غالب زان چنین   جمله محرومند از انجام دین
ذوق حالی را گزیده این طرف   دین و ایمان را همه کرده تلف
آدمی از دین بود خوب و عزیز   مرد بی دین را کمش دار از پشیز
بهر ذوق چند روزه ز ابلهی   مانده بی حاصل چو انبان تهی
زان سبب دزدست آویزان ز دار   کو ندارد عاقبت بینی شعار
گر ورا عقلی بدی سالم بدی   کی چنین اندر جهان رسوا شدی
چند اجالی که آخر بین بود   سوی حق پران ز پر دین بود
وانک حالی دید و شد شاد از نظر   غم شود آخر قرینش در سقر
عاقبت بینی بود آثار عقل   از اثر گردد ترا دیدار عقل
بی اثر را عقل بین چون جزو اوست   نی که دست دوست باشد عین دوست
جزو نار را نار بشناسد با خرد   هم بسوزد نانش از سر دم خرد

جوشوذ معلوم از یک کوزه آب / روز هر جزوی جنین کل را بیاب
دیذن حالی بوذ تلبیس نفس / صورت دیوست هین بر وی مجفس
با جنین او صاف بنکر هر دو را / جونک نی پرده نموذم سر ترا
عقل را می بین ازین پس فاش تو / نفس را هم همجنین بنکر نکو
جنس عقل آیذ فرشته ای پسر / هر دو را یک بین اکر داری بصر
نیست فرقی در میان هر دو جنس / همجنانک انس باشذ عین انس
عقل را دان کز ملک آیذ مدد / هر دو را یک بین و بکذر از عدد
کرجه آیذ تا نها اندر شمر / بهر دفع جوع یکسانشان نکر
جملهٔ اجناس معدود آمذند / از متاع خوب و کالای نژند

در بیان آنک از عدد جنس دو نمی شوذ همجنانک زرها و نانها و غیر آن کرجه متعدد اند لیکن همه یکیند زیرا جون در ظروف مختلف یک جیز بوذ همه بذان نام خوانند مثلا در کیسهٔ کتانین و یا ابریشمین زر باشذ مردم آن ظروف را زر خوانند و اکر نقره نقره و اکر مس مس الا ما لا نهایه ازین رو مصطفی علیه السلم مومنان را نفس واحد خوانده و در اجسام و اخلاق مختلف ایشان همجون ظروف نکریسته در ایمان نظر کرده که در ایشان همجون زر ست و در نقره برانک اختلاف شرایع باختلاف خصال انبیاست اکرجه جون شرع بر وفق خصال ایشان نهاذ جنانک بر عیسی علیه جون تجرید غالب بو حق تعالی در و آنرا زیاده کرد و جون بر مصطفی علیه السلم محبت و میل زنان غالب بوذ فرموذ فانکحوا ما طاب لکم من النساء الآیه همجنین از خصلت هر پیغامبری شرعی پیذا کرد و جون آن خصلتها را آلت خوذ ساخت بسته از حق آمذه باشذ زیرا جون دل مرد آلت حق شذ که قلب المومن بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء آلت از خوذ بر کار نباشذ همجنانک هر جه نویسذ از خیر و شر اعتراض بر کاتب باشذ نه بر قلم اکنون هر بیتی که در دست قدرت حق همجو آن نبشت قلم پس لازم شوذ هر امتی را در عهد خویش

کرانجه او فتاده

که آنچه او فرماید شرع آنرا دانند و اگر چنان نه دانند کافر باشند همچنانکه انبیای ما تقدم هر یکی شریعتی دیگر نهاد هر که آنرا قبول نکرد کافر شد تا روز قیامت

گرچه محدودند اجناس ای پسر — در جهان از نیک و بد و زخشک و تر
از زر و از سیم و از خاک و حجر — جمله می آیند یک یک در شمر
جنسها را از عدد نبود زیان — جمله را از روی عدد یکسان بدان
مومنان را از برای این رسول — نفس واحد خواند بشنو ای سؤول
نور ایمان هست یک اندر ازل — گرچه در هر کس کند دیگر عمل
هر یکی گرچه جدا دارد تنی — هر یکی را هم جدا شد مسکنی
یک بود کوتاه و یک باشد دراز — یک بود زشت و یکی خوب طراز
یک بود از شام و دیگر از عراق — یک بود در وصل و دیگر در فراق
یک بود ترک و یکی باشد عرب — یک بود از موصل و یک از حلب
هر یکی را خلق و خلقی مختلف — چون حروف مفرد از یا تا الف
زین طریقت جمله کان را مصطفا — نفس واحد خواند بشنو از صفا
کاصل ایمانست چون ایمان یکیست — آن یکی نور ایمان نی شکیست
گر بود اندر ظروف پشم زر — در جوالک کیسهای نی شمر
جمله را عاقل بخواند غیر زر — هر ظرفش که نهد نامی دگر
گر بود گندم و یا جو اندر آن — که فتد از مرد عاقل در گمان
هر دو را مظروف خواند او نه ظرف — سوی مظروفش بود پیوسته طرف
جسم ظرف و هست مظروفش یقین — نور ایمان و صلاح و صدق و دین
جسمها هر چند محدودند لیک — پر ز یک نورند این دریاب نیک
چونکه ایمان ز اصل یک نور آمدست — هر فرع جسم که یک دو شدست
چیزها را خوان بنام اصل تو — اصل را منگر بچشم فصل تو
نی غرض از شهر خلق زنده اند — گرچه صد چند از دو افکنده اند
از کلوخ و سنگ و از دیوار و در — نی عدد از میوه و شاخ و شجر

مرده ما را اندر آن ساخت بدان   همچو در بحری یکی زورق روان
یا میان کوهها یک تل خرد   یا درون خم صافی شب درد
کف و کو با خلق باشد نی بشهر   نی خلایق کس نبرد از شهر بهر
بهر کیکی کس گلیم خویش سوخت   یا برای کرمکی خانه فروخت
اصل را گیر و گذر از فرعها   از پیمبر فرع آمد شرعها
هرچه بنماید نبی شرع آن بود   شرع اول پیش از آن کفر آن بود
شرع چون سایه نبی چون درخت   سایه را از شخص باشد بخت و رخت
چون شجر نبود بود سایه خیال   کی نماید در خیالی آن جمال
نی ز احمد دین عیسی کفر شد   گرچه پیش از احمد آن دین راست بد
چون شجر از جای دیگر کرد سر   سایه آن جو مجو سایه دگر
هر نبی را گرچه بد شرعی نکو   ز آخرین شرعی نکوتر گرد رو
گوش جان بگشا و این را خوش شنو   از دل و از جان بدان سلطان گرو
تا بری از شرع او برهای نو   تا گشاید مرغ جان پرهای نو
فعل و قول اوست شرع راستین   غیر آن کفرست و هست آن عین دین
زانکه دارد در درون آثار حق   می نماید در رخش انوار حق
گر بگوید من نبی ام راست گوست   گیر او را تا رسی در وصل دوست
دوست را در جیب خود دارد نهان   دامنش را گیر در آخر زمان
گر کسی از جهل با وی نگرود   یا ز گشت حکمت او نگرود
تو میفت اندر غلط سختش بگیر   همچو از پستان مادر طفل شیر
تا شوی از شیر او شیر خدا   هین غنیمت دار او را با خود آ
انبیا آنند کز یزدان پرند   هر طرف با پر عشقش می پرند
پیشتر از مرگ جمله مرده اند   نور صافی گشته پاک از درده اند
نیست از هستی بریشان یک کی   جز ملکشان کس نباشد هم تکی
جسمها معدود و جانهاشان یکی   جمله دیده روی حق زان نی شکی

چون کند جلوه ازیشان در جهان　　در همه دیدار حق را بین عیان
بی نشان را می نماید در نشان　　آنک دارد نو بنو هر روز شان
نقش مردان چون زره بر آب جوست　　گرچه سویت می نماید آن نه سوست
جمله بی سو بیست آنجا سوی نیست　　شهر جان را خانها و کوی نیست
نقش اندر آب غیر آب نیست　　خوابشان را یقظه دان کان خواب نیست
بلک هست از یقظه بهتر خوابشان　　می رسد مقصود بی اسبابشان
صیدها گیرند بی این دست و پا　　صیدهای دلربای جان فزا
بی دهان نوشند شربتهای جان　　بی قدم سوی قدم دایم روان
بی سلاحی گردن خصمان زنند　　بی لهب صد نار در هر جان زنند
بی فرس بر فارسان تازند سخت　　اشقیا را بی عوض بخشند بخت
بی پر و بال اند پران سوی قاف　　بی سر و بی پا همه اند در طواف
ز خدا دارند نه از خود طوف را　　در جنان امنی نبینی خوف را
در نمکدان احد کلی نمک　　کشته اند از بی شناسی همین نمک
بن ندارد آخری از اصل کو　　غیر اصل خویش را هرگز مجو
آنک غیر دوست باقی پوستست　　آنک روی دوست دید او دوستست
سر تو در سر دان بجز حق را مبین　　بلک اندر آسمان و بر زمین
چونک از حق نیست خالی هیچ جا　　از چه برگزینی تو جا را بر خدا
از چه رو معکوس بینی ای پسر　　از چه افزایی حجر را بر گهر
وجود اصل گر از فرع گفت　　فرع باشد آنک شد با فرع جفت
عاقلان را اصل باشد مرتجا　　ای خنک جانی که کرد آن ملتجا
گر اگر گوید کسی جمله خداست　　نیست چیزی غیر او حقست و راست
شیر که بود تا که آید در نظر　　یا ز روی قدر باشد در شمر
شیر را که آن وجودست ای عزیز　　کور را از بحر ننماید یک پشیز
پیش آن خورشید چه بود یک سها　　کو شود اندر بر رگ خود نما

خود دران شعشاع کی ماند بدید — تا کسی او را تواند فاش دید
نور خور چون بر فلک جلوه کند — تاب اختر را ز بیخ و بن کند
در جهان ز حضرت کجا آید بعین — غیر بینی با وجود اوست شین
گرچه از صد نوع برهان واحدست — نی شریکی نی معاون واجدست
لیک این برهان ز ظاهر ترست — پیش چشم آنک او ظاهر ترست
جز او را کی بیند آنکش چشم هست — در چپ و در راست در بالا و پست
آنک خور را جوید از راه دلیل — دانک جان اوست اعمی و ذلیل
نی دلیلی بیندش بینا مدام — شد برا زمه این دلایل چون غمام

در بیان آنک خلق دو نوعند بعضی کور اصلی و بعضی بینا اما سبب نا پرهیزی در چشم ایشان دردی و ضعفی پیدا شده است تاب آفتاب را بی حجاب ظلام بر نمی تو پس ایشان را در ظلام نور را میز باید مقیم گشتن تا بواسطهٔ آن ظلام از نور آفتاب حظ یابند و بی رنجی در ظلام روشنایی حاصل کنند تا همدیگر را ببینند چون بدین طریق چشم صحت یابد بعد از ان اگر بی واسطهٔ ظلام در قرص آفتاب نگرد او را هیچ باکی نباشد همچنان در عالم معنی چشمهایی که بگناه و غفلت آلوده شده اند ضعیف و دردمند تاب تجلی آفتاب حق ندارند لاجرم بواسطهٔ معانی و علم حکمت که آلوده بحدوث حرف و صوت و فکرت و ترکیب عبارتست آن معنی بیچون و منزه از این همه که گفته شد حظ گیرند و عاقبت آن چشمها اندک اندک از رنج برهند و صحت یابند بعد از ان بی واسطهٔ حرف و صوت و عبارت تجلی آن آفتاب بیچون را توانند تحمل کردن

تاب خور چون بر نتابد چشم کس — ظلمت او را یار گردد پیش و پس
ور کند در خور ز جهل خود نظر — درد و ضعف چشم گردد بیشتر
باز بگریزد ز نور اندر ظلام — تا که گردد آن ظلام او را غمام
تا باستظهار ظلمت چشم او — گردد اندر زیر پرده نور جو
منتفع گردد ز نور اندر ظلام — با چنین شیوه رسد او در مرام
نی ظلامی مر در حق بینا بود — نی دلیلی واقف و دانا بود

دانش یزدان ز تقریر و دلیل
همچنین باشد که گفتم ای ذلیل

بی قدم سوی قدم پویان بود
بی زبان و لب ز جان گویان بود

پیش او ظاهر بود هر خیر و شر
چیست هر کس را نهان در خیر و شر

چیست اندر آسمان و در زمین
از بد و از نیک پنهان و مبین

جمله را بیند معین بی حجاب
چیست در مرد و زن و در شیخ و شاب

کی بود مخلوق را آن فهم و دید
کش شود ملکی چنین تا در بدید

چون بنور الله ناظر آمد او
همچو حق بینا و حاضر آمد او

دید او چون دید الرحمن بود
کی ز چشمش چیزها پنهان شود

نقش او بهر بهانه آمدست
چون حجابی در میانه آمدست

حق بود بر کار را از صورت مدام
غیر یزدان نیست آنجا والسلام

جنبشی کز حق بود روز و شبان
جسم را مدخل نباشد در میان

جنبش خس باشد از آب روان
گرچه ظاهر خس بود هر سو دوان

نیست خس را اندران آب اضطراب
جنبشی کاید ز خس باشد ز آب

آب را بیند هر آنکو عاقلست
جنبش از خس داند آنکو غافلست

نی که چون بالا رود خاک نژند
بر هوا گردان شود ای ارجمند

عاقلان دانند کز بادیست تخت
گرچه بنهادست بالا خاک تخت

گرچه بر بادست تخت خاک دان
خاک را در دست باد آلت بدان

زانک بالا کی رود بی باد خاک
خاک را باشد مقر اندر مغاک

خاک را مرکز درین پستی بود
آن ز بادی دان اگر بالا رود

باد را بین اندران خاک دژم
جنبش بادست آن بی بیش و کم

چون نشیند باد گردد خاک پست
زاو رود جنبش فتد پا و دست

آدمی کز خاک آمد بنیتش
غیر خاک او را نباشد منیتش

همچو حیوان خواب و خور خواهد همی
در چراگه میل دارد هر دمی

گر ورا با که بحق میلان شود
آن از و نبود ز جذب حق بود

چونک ذاتی نیست میلش از طرف
جذب حق دان این که جوید آن شرف

مقدم

رو مبین این جست و جو را تو زخود — تا نمانی دور از انعام احد
زانک انعامند ازان انعام دور — ظلمتی را کی بود حظی ز نور
ظلمت از ظلمت فزاید نی زنور — کی بود در خورد ماتم عیش و سور
پس اگر همچون ملک عابد شوی — سوی آن قبله ز جان ساجد شوی
طبع حیوان را گذاری بهر حق — خوش بگیری چون ملک از حق سبق
نیست این همت وظیفهٔ خاکیان — هست سیر و سیرت افلاکیان
هین مدان آنرا ز ترکیب بشر — کز بشر ناید همیشه غیر شر
سیات از تست می گوید خدا — لطف و احسان بخشش است از من ترا
پس نکویی را تو از یزدان بدان — شور و شر را از تن دون مهان
سیات از تست و احسان از خدا — دایم احسان را ازو بین با خود آ
چون طلب کاریست داد از لطف حق — نی کمان هم بد بعد از عشق سبق
این هدایت زوست هم او می برد — خاک کی نی باد بر بالا پرد
در طلب مطلوب را بین دایما — تا فزاید نور جانت ای کیا
چون بدی را کرد اضافت حق بتو — گفت هین نفسک ز جان بشنو نکو
نص قرآنست این بشنو حرم — زانک اندر نص نگنجد بیش و کم
در طلب حق را ببین خود را مبین — زانک دفتر راست پا بشدی ز زین
جنبش یزدان یقین از اسب دان — کز خود آن هرگز نمی گردد روان
چون خدا گشتست از ما حمد جو — حامد و محمود لیس هو جز او
رو ببین علم و عمل را در سفر — هم نتیجهٔ هر دو را اندر حضر
نور از خور باشد اندر خانها — همچو زر و نقره اندر کانها
از زر و نقره ست قیمت خاک را — ورنه کی آن خاک کی آرد بها
این جهان خانه ست و حق چون آفتاب — می رسد این روشنی را از لطف و تاب
نی وی این خانه بود مظلم چو شب — مانده از راحت تهی پر از تعب
لطف را چه ماه ز تاب نور اوست — لطف او مغز ست و عالم همچو پوست

لطف قشر از مغز باشد در پوست ** چون حقیقت بنگری خود جمله اوست
پس ورا بین دایما گر داری نظر ** نیست غیر از فکر کز آن اندر گذر
فکر پردهٔ اوست بی پرده‌اش ببین ** گشته پر در آسمان و در زمین
گر نهٔ اعمی ببین پیدا ورا ** نی بجای در نشیب و بر علا
عالم از وی پر چنانک از نور خور ** پر بود صحرا و دشت و بحر و بر
ای تفکر دایما بین نور را ** ترک کن نزدیک را و دور را
آفتابی را که مخلوقست آن ** چونک نورش پر کند کون و مکان
پس خدای که هزاران آفتاب ** سازد او بی جرخ از یک ذره تاب
چون نباشد پر ز نورش تحت و فوق ** چون از و دارند اشیا جمله ذوق
با خور و ماه او همی بخشد ضیا ** هر دو را از حق بود کار و کیا
لیک تاب و نور یزدان معنویست ** کی کند فهم آنک او زین سر غویست
هر که او کورست از آن نور محیط ** چه خبر دارد ز خیاط و مخیط
نور یزدان عین و هائی بود ** سوی جمله دادها از وی رود
هستها هستی ز داد او برند ** هر طرف با پر لطف او پرند
غیر نور حق بمن بنما تو چیز ** تا نمایم با تو من آن ای عزیز
پس برو دیده بجو او را مجو ** زانک غایب نیست هیچ از پیش تو
همچو خورشیدست تابان در جهان ** پر ز نورش هم زمین هم آسمان
هیچ چیزی نیست کاز وی تهیست ** دید ز غیر خدا از ابلهیست
غرقهٔ در آب و گویی آب کو ** غافلانه می‌دوی هر سو بسو
خواب غفلت کرد کور و کر ترا ** تا بکلی راند حق زین در ترا
پیش مقصودی و از مقصود دور ** غرق آن نوری و بی حظ چون ستور
راکبی بر اسپ و جویی اسپ را ** زان و این کاسپم کجا شد کو بیا
عاقلی گوید ترا کای خواجه هین ** نی بزیر رانست این اسپ و زین
چون سوار اسپ خویشی ای فلان ** از چه پرسی اسپ را از این و آن
گویی آری راست می‌گویی هلا ** اسپ در زیر منست ای بوالعلا

برسر اسپم یقین لیک اسپ کو   اسپ را بنما بمن یا رانکو
همچنین کویند باتو بارها   تا شوی واقف ازین اسرارها
ناکهانی باز پرسانش شوی   کاسپ من کو وز پیش هرسو دوی
سلهٔ نان برسرت توی خبر   کرسنه یک لقمه جوئی دربدر
برسرت نان و ندانی چیست آن   جاز دهی اندری یک پاره نان
جوز خدا اند هذ کسی را ره نخوذ   کور کرددا و نبیند نیک و بد
پند ناصح بردلش بندی شوذ   جونک دل پابند شذ ره جوز روذ
هرجه نوشذ علتی علت شوذ   نیک در بذ بذ شوذ ای پرخرذ
عقل در ظالم شوذ جور و ستم   نعمت حق کرددا اندر وی نقم
جوز نباشذ بخت یارت درجهان   قسمتت باشذ زعالم اندهان
کربکوشی نی جد و عدای کیا   درجهاد و زهد و تقوی دایما
زهر کردذ قند او برجان تو   جز بلا و رنج نبوذ آن تو
ای خنک او را که بختش شذ قرین   می رسذی کار و بارش آفرین
هر بذی کایذ درو نیکو شوذ   کر کنذ جرمی حقش دلجو شوذ
راست کردذ راه او کر کژ روذ   نیک و بذ در حق او دولت شوذ
موسی و عیسی جه کرد و مصطفی   کاز نبوت یافتند و آن صفا
وانبیای ما تقدم همچنان   تا بادم جمله شاهان کامران
هریکی بوذند با دولت قرین   نی عمل کشتند والا و کزین
بعد ازیشان همچنین اندر جهان   هر کرا بختی بوذ بینذ عیان
نی جهاد و نی طلب مقصود را   نی عبادت حضرت معبود را
هیچ جیز از وی نماند در حجاب   وا شوذ در پیش او هر بسته باب
وانک او در ورزش نیکو بیافت   کام خود را و زجان آن سو شتافت
آن نبوذ از جست و جو از بخت بوذ   از ازل سلطان و صاحب تخت بوذ
می نداذش آن زراه جهل دست   کی زنذ بر شیر شرزه فهد دست

شیر باید تا شود شاه وحوش / شاه باید تا شود او را جیوش
السعید من سعد فی بطن الام / سر نگردد هیچ گونه پا و دم
گرچه زر از کان بجهد آید برون / از قدیم است آن زری نی از کنون
نقره و مس را چنین دان از یقین / همچنین اند اهل کفر و اهل دین

در بیان آنک بخشش حق ازلیست و از عنایتیست که با بنده دارد نه عمل و طاعت
بهانه است الا اغلب چون بعمل مشغول شوند آن نیز از عنایت حق باشد و بیشتر
منتج گردد و در ایشان آباد آنی بدید آید و آنکه در عمل یافت آنرا نیز از بخت
باید دانستن نه از عمل زیرا بسیاران عمل کردند و هیچ نیافتند چنانک مولانا
قدسنا الله بسره العزیز میفرماید که آدمی بجد از صد هزار عمل و جهاد چون بخدا
رسد داند که آن طاعتها در مقابله این عطاها که بوی رسید هیچ نیست
پس او را معلوم شود که از بخت است نه از عمل چنانک یکی را در مقابله یک
وقیه نان شهری بخشند داند که شهری عوض یک وقیه نان نباشد
بهای یک وقیه نان محقر است و الا بهای شهری را نتوان بدان نسبت کردن

آنک نیکست از قدم او نیک بد / از ازل آمد چنین اینجا نشد
آن بدی از وی نگشت اکنون بدید / داند این آنکس که او را هست دید
گر ازل بد بود او و ناسزا / تا ابد هم بد بود او را جزا
اهل تقوی چون برند از حق عطا / آن عطا نبود ز تاثیر تقی
بود لایق جان پاکش جود را / زان رسانید ایزدش مقصود را
اتفاقا گر رسیدش در تقی / از تقی مشمر که هست آن از خدا
گر نکردی این عمل اندر جهان / جان او آن سود بردی نی زیان
لیک بعضی را خدا اندر عمل / بخشد آن گوهر که تا مرد دغل
بر امید آن کهر نیکی کند / تار ظلم و جهد را کمتر تند
تا کند اینجا همه طاعات و خیر / نیک بد را باشد اندر خیر و سیر
ترس حق مانع شود از کار بد / تا ز گلشن کم شود آن خار بد

بر امیذ آن جو این ورزش کنند　　تا ز عمر خویش در طاعت تنند
نی نصیب از حق نمانند آن فریق　　حق دهذ پا مزدشان اندر طریق
لا تو هر طاعتی بخشش رسذ　　هر که نیکی کرد هم نیکی برذ
مرجع نیکان بوذ اندر نعیم　　جای بذکاران منکر در جحیم
لیک آن دولت کز از اولیاست　　از ازل آن دولت از داذ خداست
وربذی علت عطارا این نماز　　هر که کردی او نماز با نیاز
این عطا وی را رسیذی نی کسان　　هر که او کردی جنین بردی جنان
نی عدد کردند طاعت در جهان　　در زمین انس و ملک بر آسمان
جون نبوذند از ازل مقبول حق　　هم نکشتند از دغل مشغول حق
جون نشذ علم لدنشان نقل و قوت　　کی روند ایشان دران دریا جو حوت
حوت را دریا بوذ جان و جهان　　مار خاکی باشذ از دریا جهان
موج دریا در حق آن زند کیست　　در حق آن محنت وا فکند کیست
این جنین قسمت شذست اندر ازل　　ره نداردذ اندرین قسمت عمل
نی که برصیصا درین عالم مدام　　بوذ اندر زهد و طاعتهای تمام
مثل او زاهد نبوذ اندر جهان　　بهر حق پیوسته از عالم جهان
بوذ سال و ماه دایم روزه دار　　حمد حق کفتی نهان و آشکار
کرجه جون خورد در جهان مشهور شذ　　جون نبوذش آن ز پاکان دور شذ
دور ماند او از جنان کار و کیا　　عاقبت مردود شذ جون اشقیا
هیج او را آن عمل سوذی نداشت　　بر نبرد از بر اکرجه بیش کاشت
عاقبت جون کافران شذ در سقر　　یک سر مویش نکشت از حق خبر
جنس او بسیار در عالم جنین　　جمله ورزیذند از جان راه دین
لیک جون قابل نبوذند از ازل　　پیش حق مقبول نامذ آن عمل
قلبی ایشان بوذ اندر محک　　بی یقین رفتند اندر جاه شک
همجو ابلیس لعین کو بر سما　　بندکی کرد از جان دایما
سالهای نی جه و عد بوذ امام　　بر سما اندر رکوع و در قیام

هم ملایک را معلم بر فلک ‏ ‏ ‏ در عبادت خوش جو در دریا سمک
از قدم جون بوذ مردود خذا ‏ ‏ ‏ غیر رد و لعنتش نامذ جزا
کفت در قرآن که بوذ از کافران ‏ ‏ ‏ زان شذ او مردود و ملعون این زمان
رد ابلیس از قدم دان نه از کنون ‏ ‏ ‏ هرکه زا کنون داند آنرا هست دون
پس یقین کاندر زمین و بر سما ‏ ‏ ‏ هست حق را اتقیا و اشقیا
کر بظاهر می نمایند اهل دین ‏ ‏ ‏ کفرشان پیذا شوذ آخر یقین
لیک اغلب جون بوند اهل نماز ‏ ‏ ‏ ذاکر و خاشع همیشه از نیاز
اولیا باشند مقبول خذا ‏ ‏ ‏ جان ایشان نبوذ از وصلش جذا
نادرا باشذ که در زهد و عمل ‏ ‏ ‏ باشذ او محجوب و دینش در خلل
اغلب آنها اند و اینها کمترند ‏ ‏ ‏ باز اینها به ز قومی دیکرند
که نیامذ خیر ازیشان در وجود ‏ ‏ ‏ ظاهر و باطن بوند اندر جحود
آنک او ره برد از کنج هو ‏ ‏ ‏ نادرست او کر نباشذ مثل او
این جنین نادر بوذ بس نازنین ‏ ‏ ‏ کر کسی کردذ ورا یار و قرین
زانک او معشوق آمذ از ازل ‏ ‏ ‏ هست ناز و جلوه اش دایم عمل
آنک او از نور حق بینا بوذ ‏ ‏ ‏ در لباس منکر ار پیذا شوذ
هین مشو منکر از و و سر مکش ‏ ‏ ‏ خاک او در چشم خوذ جون سرمه کش
تا که چشمت روشن و بینا شوذ ‏ ‏ ‏ سینه ات پر نور جون سینا شوذ
زانک کرد او بوذ کرد خذا ‏ ‏ ‏ جز خذا در وی مبین هین با خوذ آ
نیک باشذ کرد او تو بذ مبین ‏ ‏ ‏ هرجه زو آیذ برو کن آفرین
پیش موسی فعل خضر نامدار ‏ ‏ ‏ بذ نموذ و بوذ آن خوذ اصل کار
کفت موسی نیست نیکو این بذ ست ‏ ‏ ‏ این جنین کردار نزد حق رد ست
در حقیقت خوذ نبذ واقع جنان ‏ ‏ ‏ نیک بوذ و شذ پشیمان زان کمان
بر جنان شاهی جو شذ پوشیذه آن ‏ ‏ ‏ بر تو کر پوشیذه کرد ای فلان
هین مباز اندر عجب می کن حذر ‏ ‏ ‏ بوک یابی از جنان سری خبر

فعل و قول او بوذ شرع گزین	شرع معشوقست آن ای راه بین
تا نگردی خاص از ره کی روی	سوی منزل بی مجازی کی شوی
شرع آن شه را جو موسی بر نیافت	گشت منکر زان سر و سر را بتافت
جون نبوذش آن قدم کان ره روذ	یا بوی یک تک دران میدان دوذ
جون توی گر راه یابذ پس بدان	که ربوذی گوی از وی صولجان
غیر معشوق آنجنان ره کی روذ	کی سپاهی را مقام شه شوذ
جنس آن باید که آن ره را برذ	یا از آن ساقی نی جون می خورذ
کم کسی معشوق را تا نذ شناخت	نادرست آنکس که با آن شاه ساخت
زانک جنسیت همی بایذ که تا	بی مجازی بینذش وقت لقا
سر او را جنس او می برذ	غیر او آن راه را کی برذ
پس مرید او بوذ از نادران	ای خنک جانی که شذ سویش روان
طالب معشوق معشوقست و بس	عاشقان را نیست آنجا دست رس
جنس را با جنس خوذ پیوند کیست	هر دمی از جنس او را زند کیست
گر هزاران اند در معنی یکند	زین یقین عشاق مانده در شکند
هست معشوق آفتابی بر سما	عاشقان جون اختران و جون سها
گرجه از وی پر سمار خشان شوند	وز می نورش خوش و تابان شوند
لیک پیش تاب نورش لاشی اند	گرجه جمله از شعاع خور حی اند
جون برآیذ وقت صبح از آسمان	در شعاع عشق نیست گردند اختران
پس تو آن معشوق را جون خور بدان	گرد او عشاق همجو اختران
نیست او را در جهان یار و نظیر	جمله غلمانند و او شها امیر
راه عاشق هست مستی و نیاز	راه معشوق خدا جلوه ست و ناز
هست اسپه را طلب از شاه جاه	جاه و ملک و مال داذ از راه شاه
هر کسی را لایقش راهی بوذ	آنک را هش داذ شذ شاهی بوذ
بهر معشوق ار بگویم ره برید	یا حجاب وصل را کی کفه رنید

119

آن نباشد همچو راه عاشقان — راه معشوقان نگنجد در بیان

کس ندارد هیچ از آن برتر مقام — در دو عالم از خواص و از عوام

جملگان او را مرید و بنده اند — از جمال جان فزایش زنده اند

این چنین شخصی بود قطب زمان — بی نظیر اندر زمین و آسمان

قال او ممتاز از قال همه — حال او بالاتر از حال همه

آنچ پیش کاملان مشکل بود — پیش او آن مشکل آسان حل شود

وآنچ خاصان را میسر نبود آن — با عوام از لطف بخشد هر زمان

اندر آن میدان که او جولان کند — طور و کوه قاف را از بن کند

تیغ او بران تر از صد ذوالفقار — با وی ابدال خدا را افتقار

هر که روی این چنین کس را بدید — یا ز شیر حکمت و علمش مزید

گرچه باشد جنس دونان و عوام — پا نهد بر فرق خاصان و کرام

رتبتش گردد ز ابدالان فزون — پیش قالش حالها باشند دون

آنک پیش قطب باشد نو مرید — شیخ شیخانست در عالم فرید

هر کرا استاد او ماهر بود — داند شاگردش چو او قادر بود

در بیان آنک شاگرد مقبل عین استاذی شود زیرا تمامت علوم او را چون حاصل کرد و بمرتبهٔ استاذ رسید بی غیر نباشد چون مقصود از استاذان علوم است شاگرد مقبل جمله را آموخت لابد که عین استاذ باشد همچنانک شمع چون از شمع دیگر نور گرفت عاقل هر دو را یکی داند و اگر جاهلی گوید که من شمع خود را از شمع اولین برمی افروزم همه عالم بر عقل او بخندند از این رو بود که موسی علیه السلام تمنا می کرد که کاشکی من از امت محمد علیه السلام بودمی زیرا یقین می دانست که چون از امت محمد علیه السلام بودی علم و مقام او بوی خواست رسید و عین مصطفی خواست شدن

وارث استاذ شاگرد است و بس | زانک او دارد از آن فر دست رس
چون ز نورش شه جان افروز زاو | علم استاذ را تمام آموز زاو
قطب گردذ همچو او شاگرد او | بعد از آن گردند خاصان گرد او
زین سبب می گفت موسی کلیم | از دل و از جان که ای رب کریم
گرچه خوذ هستم نبی و پیشوا | بر همه اقران نبی و مجتبی
لیک کاش اندر زمان مصطفی | بوذمی یک ز امتش بی این کیا
گرچه بخشیذی مرا از جود خوذ | معجزات و سروری بر نیک و بد
بهتر آن بوذی مرا که بوذمی | کمترین بنده ش و زان افزوذمی
زان تمنا برد کو دانست این | که چو استاذ است شاگرد گزین
عین استاذ است شاگرد خلف | بر همه دارد چو استاذ او شرف
گر بظاهر این تواضع می نموذ | لیک بر خاصان باطن بی فزوذ
رتبت احمد ز جمله بیش بوذ | نوش موسی پیش آن شه نیش بوذ
در تمنای چنان رتبت بذ او | تا که گردذ همچو احمد خاص هو
همچو ماموم‌اند امت بی گمان | وان نبی همچون امامی پیششان
می کنند ماموم کردار امام | در رکوع و در سجود و در قیام
پس نماز را کرده باشذ بی خلاف | همچنین بی داز طریق ایتلاف
گر برذ شاگرد از استاذ این | همچو او گردذ پر از احکام دین
ور درو باشذ مخالف ذرهٔ | دان که او را نیست زان یم قطرهٔ
اتحاد اولیا را با خدا | فهم کن از مقتدی و مقتدا
این بوذ این وین بوذ آن بی گمان | هیچ گون فرقی نیابی در میان
نی دو یک باشند ماموم و امام | نیست فرقی در میانه غیر نام
نام را بگذار و در معنی نگر | تا که وحدت رو نمایذ در نظر
نامها فانی شوند آخر یقین | گر بقا خواهی برو معنی گزین

نامها جمله حجابند از نظر ‌ کیر معنی را ز نام اندر کذر

صوتها و حرفها و اسمها ‌ نقشها و رنکها و جسمها

کل فنا کردذ نماند پایدار ‌ ترک صورت کن بمعنی روی آر

هرچه آن از چار عنصر قایمست ‌ همچو معنی کی همیشه دایمست

زین چهار اضداد بکذر تا رهی ‌ وز جهان چار حد منتهی

صورت از بهر بقا نامذ بدیذ ‌ ای خنک جانی که معنی را جو دیذ

دل ز مهر صورتش کلی بکند ‌ هر کرا همت بوذ پرّذ بلند

مرغ با پری پرّذ اندر هوا ‌ آدمی را هست همت پرّ ها

همت انکس که عالی تر بوذ ‌ جون کند پرواز او واصل شوذ

مرغ جان را همت آمذ پر و بال ‌ همت آمذ واسطه سوی وصال

کوهر انسان یقین همت بوذ ‌ قدر همت سرور او وصلت شوذ

کار همت می کنذ در آدمی ‌ سروری همت بوذ اندر کسی

مصطفی را جونکه بُذ همت بلند ‌ غیر حق جیزی ورا نامذ پسند

هیچ جیزی را نکرد از دل قبول ‌ غیر حق نی در علو نی در سفول

جز جمال ایزدش درخور نبوذ ‌ زان سبب از انبیا قدرش فزوذ

کفت مازاغ البصر وان جشم او ‌ هیچ کون نکزید غیر حسن هو

بر سما و اتش مقام انبیا ‌ حق تعالی کرد عرضه ی عطا

کرد فخر از همت عالی او ‌ پیش جمله انبیا هر لحظه هو

کو بجز رویم بروی ننکریست ‌ در فراقم از دل و جان می کریست

نی من او را هیچ آرای نبوذ ‌ با کسی دیکر نه کفت و نی شنوذ

همچنین من نیز با اویم جنان ‌ در میان ما نکنجذ کس بدان

من ویم او من نماند اینجا دوی ‌ هر دو یک نوریم نی نقش توی

در من او را بین و در روی هم مرا ‌ هر دو یک ذاتیم اندر دو سرا

دل ز مهر صورتش [illegible]

بگذر از مظهر نگردد نور ما / تا نگردی عاقبت مهجور ما
هر که او اینجا نیاید آن لقا / ماند اعمی و شود آخر فنا
اندرین عالم چو نیای آن گهر / از جنان دلدار باشی کور و کر
مزرعه اینجاست گر مردی بکار / تا که آید در جهان جان بکار مؤخر

در تقریر این حدیث که الدنیا مزرعة الاخره هرچه درین جهان کاری دررو[ی] از طاعت و معصیت و خیر و شر همچون تخمه است که آنجا خواهد رویید همچنانکه درین دنیا چون خیر کرسی و وفا نمایی و راستی کنی در دل پادشاه بهر تو خیر دوید مثل منصب و خلعت و اگر شر و خبث کنی و خیانت اندیشی جزاش سیاست و قتل و دار بود چون اینجا می بینی که تخمها عکس روید همچنین آنجا نیز این نوع خواهند سر زد و در معنی این حدیث که من تقدم الی شبرا تقدمت الیه بذراع ومن تقدم الیه بذراع تقدمت الیه بباع ومن تقدم الی ماشیا
درخت و برگ برآید ز خاک این گوید / که خواجه هرچه بکاری ترا همان روید

گر بکاری بد روی گردی غنی / ور نکاری ند روی مانی دنی
این منی نار سقر آمد یقین / عاقبت کشف شود اسرار این
نار را بگذار سوی نور رو / بگذر از ماتم قرین سور شو
تا شود این خار هستی جمله گل / گرچه جزوی عاقبت گردی تو کل
جهد کن چندانکه از هستی رهی / بعد از آن بر فرق فرقد پا نهی
نقدهای تو ولی خاک اندری / نیست پیدا نقره یا خود زری
یا رصاصی یا مسی یا خود حدید / مانده در خاک هستی ناپدید
اندر آ در کوره نار و ولا / تا جدا گردد زرت از خاک
کوره رنج طاعتست این را بدان / عمر خود را صرف طاعت کن ز جان
زانکه گر خاکی ز طاعت زر شوی / ور شبه باشی کنون گوهر شوی
در ره طاعت و در زهد و تقی / بذل کن خود را که مانی در بقا
به ز زهد و طاعت و تقوی چه نیست / زین سه مگذر اندرین مردانه ایست

حوردة

١٢١ صورت دینست این معنی دین / چو درین صورت که تا بینی ببین
صورت کفرست هم فسق و فساد / معنی کفر اندر آن جوای جواد
هست صورت چون قفص معنی چو طیر / طیر دین را هین مجو در کفر و دیر
مرغ را در آشیان خویش جوی / خیره سر هر سو چو نادانان مپوی
شاه را در تون مجوی ای بی خبر / تا نیفتی چون گدایان در بدر
شاه را در قصر جو و بارگاه / تا نماید با تو روی از لطف شاه
ای خنک جانی که طاعت را گزید / تا ز طاعت گشت دینش بر مزید
خواب و خور را ترک کرد از بهر دین / عیش را بگذاشت رنجش شد گزین
کرد تن را لاغر از رنج جهاد / گشت معرض از فجور و از فساد
قوت تن بگذاشت قوت جان گرفت / راه دین را همچو دینداران گرفت
ذکر حق را ساخت قوت جان خود / کرد عین درد را درمان خود
کاهش جسمش شد افزونی جان / صاف گشت و رست از درد و دهان
همچو نقره شد جدا از خاکدان / درد در روز نار صدق آن زن جان
نی که چون در کوره جوشد خاک کان / نقد پاکش سر زند بیرون ز عیان
همچنین سالک چو در راه خدا / رنج طاعت را گزیند از ولا
نقد جانش زاید از خاک بدن / گردد او مقبول و خاص ذو المنن
جوهر پنهان او از جسم خاک / سر برآرد عاقبت صافی و پاک
رنج را بگزین که بر گنجی زنی / در خدا آویز و بگذر از منی
حق همی گوید که اندک بیش ما / هست آن بسیار روی چه ای شی
اندکی کاید برم بسیار دان / چون همی گردد ز من یک حبه کان
از عدم کمتر نباشد هیچ شی / شد عدم از امر من موجود و حی
از عدم کردم جهانی را پدید / تا مرا بینند از وی اهل دید
تا درین قدرت همه حیران شوند / چون ملایک خلق سرگردان شوند

پیش این قدرت بگوای مرد کار
از چه رو اندک نکردی شمار

گر بوذ بیچون شبه دوزو نهان
چون کهر کردذ عزیز اندر جهان

بیچو نطفه کان چو خلقی بوذ بذ
کردمش یکماه رویی سرو قد

داذم او را چشم وابروهای خم
چنس این بروی کشیدم صد رقم

داذمش هم خَلق و خُلقی بوالعجب
نطق شیرین تا شکربارذ ز لب

کردم از دل بر زبان او روان
بحرهای علم ی چند و کران

پس ورا کردم خلیفه در جهان
تا ازو پیدا شوذ گنج نهان

تا برند از وی خلایق قدر خوذ
علم حکمت جمله از نیک و بذ

تا نماند کس ز بخشش بی نصیب
از عزیز و خوار و از دور و قریب

آفریذم هم زباذی مرغ من
کردمش پران بگرد هر چمن

این همه کردم ترا ادخل نبوذ
نی زبان بردی ز من صد نوع سوذ

جه عجب ماندی درین جون صد چنین
دیذه از من دران عالم ببین

نی عدد زین نوع از من در جهان
دیذه هم آشکار و هم نهان

دانها را کز برای کام خوذ
کشته بوذی در جهان از نیک و بذ

هر یکی را من بپروردم جذا
نقششان داذم لطیف و جان فزا

هر یکی بردند از من صد نوا
تا بذان کشتند مطلوب شما

کز قیاس این را دریاب از خرذ
کان که کارذ هر کس تا جه برذ

من چگونه پرورم آن دانه را
تا چه صورت بخشم آن فرزانه را

می نگنجذ در بنان زود ربیان
کوچه سازی برها برذ در مزد آن

عمر خوذ را چون سپارذ در رهم
روز و شب خیرات کارذ در رهم

سازم آن خیرات او را من چنان
چونکه آنرا بی ریا کرد از جنان

هم دهم آن عمر را وصل و بقا
تا رهذ از تیغ هجران فنا

عمر فانی را کنم باقی ز وجود
تا نماندی فنایی از وجود

عمر جون نخست در طاعت بکار   کانچ کاری آن ترا آید بکار
جند روزه عمر خود را کن نثار   تا شوذ آن عمرِ بی چد و شمار
نی زوالست ای پسر عمری که آن   صرف گردذ در حضور و اصل آن
بند کیشان جان طاعتها بوذ   اندر آن صد نوع راحتها بوذ
آنچ از یشانت رسد در یک زمان   سالها ناید ز طاعت حاصل آن
گرچه از طاعت بری برهای پر   لیک از یشانت رسد انوار و سر
از طلب منشین که مطلوبت رسد   جون محبی وصل محبوبت رسد
زانکه مطلوب از برای طالبست   عکس این نادر بوذ این غالبست
حکم بر نادر مکن ای باخرد   جونک معدومست نادر کش خرد
ای خنک جانی که در کوشش بوذ   عمر او در خیر و در طاعت روذ
گر بوذ امروز در عالم فقیر   گردذ او فردا از آن دولت امیر
گرچه باشد چند روز اینجا برنج   یابذ آنجا جان او زان رنج گنج
اندر او در کورهٔ نار جهاد   تا که گردی پاک از این کون و فساد
دست و پا باید زدن در راه حق   بردن از خود بردی نو نو سبق
گفت یزدان هر که آید سوی من   یک قدم سویش روم یک گز علن
ور گزی آید روم یک باز من   ور بپا آید دوم نی تا زمن
لطف حق را بشنو و کاهل مباش   تا شوی ایمن تو در ظل لواش
جون زمین را هست این فضل از خدا   کاز دهد یک را جو کاری صد عطا
زان جوادی کین زمین را جود داد   صد جنین آید ترا از وی قباد
بندگی کردن همه کاریست نست   بر نبات کشت جون باریذ نست
دین تو پرورده گردذ زین جهاد   جهدی کن جون کریمست آن جواد
تا بجای یک ببخشذ صد هزار   بلک بخشذ بی کنار و بی شمار
بجای دانه خرمن دهذ   هم بجای یک جوی صد من دهذ

هم بجای یک تسو گنجی دهذ   تا که جان از حبس تن بیرون جهذ
لطف محض است ای برادر کردگار   می فریبذ تا که آیذ از تو کار
کار تو هیچست لیک از جود او   می کنذ آنرا بهانه ای عمو
کار او لطفست و بخشش دایما   پر ز نورش بحر و بر ارض و سما
هم عدم را خلعت هستیش داذ   تا از آن هستی دو صذ عالم براذ
هر جهانی نوع دیگر بس عجب   خیره در وی ترک و رومی و عرب
می نمانند آن جهانها یک بیک   گونه گون همچون یقین و همچو شک
کرد در آرم آن صور را در شمار   ناید اندر حصر تا روز شمار
پس بکار اینجا وی ار کردنی   تا که برداشتن کردی غنی
مال و جان و تن فدا کرد ار بعش   تا دو صذ چندان بری از درگهش
بهر بهر ذکری و وردی از خذا   دم بدم یابی هزاران گنجها
عمر فانی چون کنی صرف رهش   عمر باقی بخشذت زو سر مکش
هر عمل را حق تعالی پرورذ   بهر آن اندر بهشتت آورذ
هر عمل از حق شوذ چون صذ نگار   تا ورا گیری بهر دم در کنار
جمع خوبان گرد خوذ بینی دوان   در ریاض و در کروم و گلستان
هر یکی گویذ که ای بابا بیا   تا که گردذ از تو روشن چشم ما
مقدمت را منتظر بوذیم ما   تا بهم باشیم اینجا دایما
شذ دعا مقبول آوردت خذا   سوی فرزندان و اخوان صفا
در عجب مانی از آن گفت و شنوذ   که مرا فرزندی این شکل بوذ
این چنین اولاد نورانی چو ماه   کی مرا بوذست بنما ای اله
حق بگویذ در جوابت ای فلان   چون نکشتی واقف اندر خاکدان
نی که آنجا هرچه می کاریذه   من بپروردم تو آزاد بذه
نی ز یک دانه همی دیذی شجر   وز شجر دایم همی خوردی ثمر
هیچ اندر دانه بوذ این نوع چیز   از درخت و برگ و شاخ و میوه نیز
نیست این را آخری گو از جزا   تا که وصفش کرده آیذ با سزا

شرح صنع حق اگرچه رفت پیش	از جزا گویم تا دانی تو بیش
هم جزا صنعست اگر خوضی کنی	هیچ جهل از سینه و دل برکنی
این یقین دانی که حق از نیم خار	بے برویاند گلستان در بهار
هم بدانی کز یکی دانهٔ شجر	حق کند صدگون ثمر همچون شکر
درگذر زین آن بیان کن که جزا	می نماند هیچ با افعال ما
این جزا هم صنع باشد هم جزا	زانک صورت کرد فعلت را جزا
گر بخوانی صنع آن را هم رواست	گر نهی نامش جزا هم هست راست
پس بشرح سر آن حالت رویم	تا جزا چون نیست و چون آن سو شویم
نی که دزدی بے شود دار بلند	شحنه می بندد دو دستش با کمند
تخم دزدیها چه می ماند بدین	می شود دزدی چنین صورت ببین
بندهٔ چون می کند با شه وفا	می رسد از شه ورا صدگون عطا
اسب و استر می دهد هم خلعتش	می نوازد در عوض هر ساعتش
هیچ می ماند بخلعت این وفا	یا بمال و منصب و آن هدیها
چون همی گویی سخن در عرض شاه	یا بد و یا نیک با میر و سپاه
گفت نیکت چون رسد در گوش او	ملک و خلعت می رسد از شه بتو
گفت نیکت گشت خلعت در دلش	این چنین را آنچنان دان از چه اصلش
باز در گوشش چو گفت بد رسید	بست در پای تو زنجیر شدید
تخم گفتن رست از شه همچنین	همچنانک دانه روید از زمین
بے رسد اینجا جزاها از گناه	گر بود آن نیک ور باشد تباه
نیکیت را جامگی و مال و جاه	وز بدی را قتل و حبس و بند و چاه
هیچ آن گفتار می ماند بدین	نیک بنگر اندرین ای راه بین
هر عمل را همچنین بے کن قیاس	در جزااش تا چه ساز باشد اساس
تخم طاعت را بود صورت بهشت	تخم عصیان را سعیر و نفس زشت
صورت هر طاعتی شکلی دگر	عالی و اوسط چو شهد و چون شکر

نقش عصیان همچنین عالی و دون — همچو ضرب و همچو قتل ای ذو فنون
بهر این اقطاب دوزخ هفت شد — قدر عصیان آتش آن زفت شد
هم همان ترتیب هست اینجایگاه — بین جزای هر کسی قدر گناه
آن جهان را زین جهان کن قیاس — حق تعالی این چنین کردست اساس
در بنی مثقال ذره گفت حق — حال خود بینی چو بر خوانی ورق موضع

65

در تفسیر این آیت که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره و در بیان آنک نامه را که فردا خواهی خواندن امروز نقد می خوان چون آنچ کرده ترا معلوم است اگر اینجا خدا از تو عفو کرد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر و علامت عفو در خود می بینی چنانک انبیا و اولیا دیده اند منتظر فردا مباش و اگر نمی بینی یقین دان که فردا عفو نخواهد بودن که و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و در تقریر اینک اگرچه سخن ولی خدا بسخن اهل ظاهر می ماند لیکن راز سرهاست که در سخن اهل ظاهر نیست و در بیان آنک اغلب اولیا آراسته بزهد و عمل و طاعتند همه ایشان را معتقد باشند نادر افتد که ولی برعکس این باشد و از روی ظاهر خراب بوذ و در او هر کسی نشناسد که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

آن ورق در تست اینجا هم بخوان — از بد و از نیک و از سود و زیان
جرمها که کرده روز و شبان — هست در خاطر ترا لیکن بدان
گر ز جرمت عفو آمد از خدا — پس چه ترسانی همیشه از جزا
ور نکردت عفو اینجا در جهان — می نخواهد کرد آنجا هم بدان
گفت حق هر کوست اعمی این زمان — هم بود در آخرت اعمی چنان
در تعیش چون زیدی در موت هم — آنچنان میری بشادی یا بغم
در قیامت باز هنگام نشور — همچنان خیزی که خفتی در قبور
پس چنین دان نیک و بد بینا و کور — آنچنان که مرد بر خیزد ز گور
گرچه این را اهل ظاهر گفته اند — اهل باطن درّ نادر سفته اند
گرچه ماند این بدان این نیست آن — کو بیان جسم و کو گفتار جان
هر سخن را کاهل دل گوید آن — گرچه باشد جنس گفت مردمان

لیک باشد اندر آن اسرار نو — گفت ایشان را بگوش جان شنو
تا از آن اسرار نادر برخوری — گر تو زاده از شجاع آن خوری
بر تو گر نوری رسید از رشد هو — از چه در ظلمت روی زین گفت تو
گیر صافی و رها کن درد را — چون رسید اطلس چه پوشی برد را
گرد دری در گل بینی ناگهان — نی برون آری ز گل در را روان
هیچ گل را همچو در بیرون کنی — بلکه گل را از سر در وا فکنی
آن سخن همچون گلست و گفتها — هست در گل بر مثال در بها
گر تو صراف و شناسای دری — بنده را که بجای چر خری
پیش حق چون شند مقبول اتقیا — همچنان از سر دود و دور ند اشقیا
از ازل بود آن سعید و این شقی — این بود ناپاک و آن خوب و نقی
اغلب آنها را صلاح آیین بود — صورت صوم و صلات و دین بود
نادرا افتد برون این صور — که نباشد در نماز و روزه در
باشد آن همچون خسوف اندر قمر — یا کسوف افتاده اندر قرص خور
بهر عامست این مثال و این نظیر — ورنه آنکس هست بر میران امیر
فعل آنکس جان شرعست و نها — اهل تقوی را رسد زو صد بها
خود بخود شاهست و حاکم در جهان — دارد او چون انبیا هم امتان
شرع او را چونکه موسی در نیافت — خضر از آن رو سر ز گفتارش نتافت
شرع خاصانست آن شرع غریب — سوی آن قربت نتازد جز قریب
گر بگویم با عوام آن شرع را — یا نمایم اصل را و فرع را
بر نتابند و همه کافر شوند — جمله اندر شور و اندر شر روند
پس بگویم لایق عامه سخن — تا سخن گردد در این دریا سفن
در سفر ایمن شوند از غرق یم — زان همی گویم مخالف بیش و کم
گرچه من بسیار گویم زین نمط — آنکه او خاص است نفتد در غلط
بهر خاصان آمد او از جز رسول — تا رسالت را رساند با فحول

پاک پاک و صاف صاف افعال اوست   مغز مغز است او و غیر اوست پوست
گر تو صرّافی یقین دانی ورا   از جهان افزون بهی او را بها
از همه افزون بوذ خود قدر او   گرچه باشذ در غمام آن بدر او
گر کسی شه را ببینذ ی چشم   مانده تنها نی سپاه و نی عَلَم
داندش نیک آنک باشذ آشنا   گرچه گردانیذه باشذ جامه را
گویذ او اهل جهان بنده و بند   نیک و بذ جمله ز جود او چنند
گر ندانندش ز جهل و از عمی   من یقین می دانم او را نی خطا
بی تردّد بندگی او کنم   مُهر مِهرش از دل خوذ نکَنم
گر کسی واقف بذی خوذ زین نمط   بی گَزر و پوش اوفتاذی در غلط
من نیفتاذم از آن سر در فزون   من شوم سویش جهان را رهنمون
گر درین صورت بیشه کس ره برذ   نی عوض از گنج شه ده ده برذ
دَه برای قافیه گفتم چه ده   گر تُهیا باشذ شوذ زان خور چو مه
خور چه باشذ مه چه باشذ ای عزیز   گر زَرَزش آیذ دو عالم یک مویز
سینهٔ او دایما تخت خذاست   اولیا را روز و شب از وی عطاست
زو رسذ با جمله لطف و زندگی   زو برند اهل صفا فرخندگی
حق برو تابذ همیشه بی حجاب   حق دهذ با دست خوذ او را شراب
پس ازو آیذ بهر جانی نوال   هر دلی را زو جوابی در سوال
این چنین شخص است باقی تا اَبد   یکدمی نبوذ جذا از وی احد
گر بوند او را مریدان بی عدد   در عدد منگر اگر داری خرد
آن عدد می دان که در صورت بوذ   یک ببینذ هر که در معنی رَوذ
جمله در معنی یکند ای بی خبر   همچو اندر دیذها نور نظر
یک بوذ آن نور اندر چشمها   همچنانک جان درون جسمها
تا ابد با شیخ باشند آن فریق   رَو مدار چیزی برون زین طریق
از صور بگذر بمعنی در نگر   تا شوی شیرین چو شهد و چون شکر

۱۲۵ از حجاب صورت اندر تنگیی — خیره و مبهوت همچون بنگیی
گر شوی بیدار ازین خواب گران — زان زیان آیی حقیقت برکران
رو گران زین گیر از گران و از میان — تا نماید بی حجابی روی جان
جون درین دریا روی باقی شوی — جفت آن دلدار و آن ساقی شوی
نیست باقی را بباقی ایتلاف — زان بود عنقا مقیم کوه قاف
معنی نور علی نور این بود — که زدین افزاید آنکش دین بود
این فزایش معنوی باشد بدان — نیست صورت تا شود محسوس آن
گر شدی محسوس آن پیدا بدی — جمله عالم نیک و بد شیدا شدی
هر که دید آنرا جو ما دیوانه شد — خانه را بگذاشت در ویرانه شد
همچو ادهم ترک عالم کرد او — برد و ابگزید رنج و درد او
بر نعم بگزید نقمت را زجان — بهر جو در باخت مال و خان و مان
زخم را بگزید بر صد مرهم او — همچو زلف دلبران شد درهم او

در بیان آنکه نزد عاشقان رنج راحتست و راحت رنج پس ایشان عکس طلقند جنانکه متنبی گوید

ذراعی والفلاة بلا دلیل — ووجهی والهجیر بلا لثام
وانی استریح بذی وهذا — واتعب بالاناخة والمقام

ومصطفی علیه السلم ازین روی فرماید که اشد البلاء علی الانبیاء زیرا ایشان را بلا راحت شده است جندانکه بلا بیش راحت بیش و دیگر آنکه شیخ که او قطب شد خلیفة الله فی الارض والسماست تجلی حق اول بر وست وانکه از و بر عالمیان منقسم می شود علی قدر مراتبهم پس اگر خلق او را ندانند آن قطب را جه زیانست و جه نقصان جون او را محقق است که همه از وی زیند و از و رحمت می برند همچنانکه اشجار و اثمار و ازهار و ریاحین و بساتین جمله از بهار زنده اند و لطف و تازگی از و دارند و ازبهار بی خبر اند بهار را از بی خبری ایشان جه نقصان باشد و یا خواجه را که غلامان جند باشد شیر خواره اگر ایشان خواجه خود را ندانند آخر خواجه می داند که همه او یند همچنین قطب همه عالم را بنده و مرید خود می داند اگرجه ایشان او را نمی شناسند

النقصان صح

عاشقان را شد بلاها اختیار / ترک گل کردند و بگزیدند خار

راحت و صحت پریشان رنج شد / رنج وی برگ شفا و گنج شد

جمله سر دادند بهر سری / تا رهیدند از سری و سروری

هرچه خلقان را خوشی و راحتست / نزد ایشان زحمتست و محنتست

پس تو ایشان را ازین خلقان مدان / جانشان را جز بر جانان مدان

فارغند از عرش و فرش و از قلم / راحت ایشان بود اندر الم

عاشقان را قعر دوزخ جنت است / عیش و طیش جمله اندر محنت است

عین جوع آمد طعام آن فریق / تازه کیشان دایم از نار حریق

چون خلیلند آن نفر شد دود و نار / بر همه ریحان و باغ و سبزه زار

عین آتش گلشن و ریحانشان / قعر دوزخ حوری و رضوانشان

رو خلیلی شو که تا نار بلا / سوی این خوانت زند دایم صلا

انبیا را زان فزونست این عنا / کین عنا گنجست و شاهی و کیا

بر تن چون کوه میتین می زنند / بهر گنجست آن نه از کین می زنند

می زنندش سخت تا زرها برند / می برندش تا ازو برها برند

زخم بر کوهیست کاندر وی زرست / آنچ نه گنجست زخمش کمترست

زان بلا بر انبیا افزونترست / کندریشان خفیه گنج گوهرست

بهر این بر انبیا زخمست و رنج / تا نمایند از درون سینه گنج

هر کرا بخشش فزون گنجش فزون / هر که در راحت بود پوچست و دون

نفس تو دزدیست پنهان کرده زر / کی مقر گردد بلطف آن بدگهر

عنف باید کرد با وی تا که او / زر نماید در شکنجه مو بمو

پس شکنجه می کنش هر دم بدم / تا نماید گنج را از بیش و کم

این جهاد او را چو عصرست و چو ضرب / روز و شب می کن بوی این گونه حرب

رنج شیرینست و خوش بر طالبان / لیک تلخ و زشت بر اهل جهان

شد عبادت ناخوش اندر کامشان / زانک شیطانست اندر دامشان

می نماید نیکشان سرد و بد / بد نماید نیک چون نبود خرد

قند شیرین عبادت بحر زهر / تلخ بنماید بر بحور از زهر
زانک صفرا کرد ایشان را چنین / می نماید تلخ و ناخوش انگبین
پیش صفرایی شکر تلخست و بد / قند را کامش کند هر لحظه رد
لیک جون صفرا رود شیرین شود / پیش خسرو جون لب شیرین شود
طاعت و صومت از آن ناخوش بود / که ترا رنجیست مخفی در وجود
رنج تن سهلست جون تن می رود / عاقبت معدوم و فانی می شود
رنج جان از رنج تن بدتر بود / زانک آن باقیست این فانی شود
جون بدن فانیست کاصل رنجهاست / فرع آن جون اصل خود بی شک فناست
رنج کاندر جان بود مشکل بود / از علاج هر طبیبی کی رود
جز طبیبی کش بود حکمت ز حق / خوانده از دل نی معلم نی ورق
آن مرض را او برد از جانها / دامنش گیر و مکن از کف رها
تا نماند آن مرض در تو مقیم / تا نباشی دایما زار و سقیم
رنج جه بود مرده کان را جان دهد / دردهای کهنه را درمان دهد
صد هزاران این جنین آید ازو / قفلهای بسته بگشاید ازو
اهل ارض اهل سما از وی برند / جمله قوت جان خود زان خوان خورند
گر نداننداش بتعیین جه غمست / جونک زخم جمله را او مرهمست
نه از بهار انست زنده هر جمن / سنبل و ریحان و ورد و یاسمن
بی خبر شاخ و درخت از جود او / از عطا و از زیان و سود او
هم غلامان رضیع از میر خود / غافلند و بی خبر از نیک و بد
کی شود غمناک میر از جهلشان / جون نعم را می رساند سهلشان
گر ندانند آن درختان کز بهار / می رسدشان برگ و گلها و ثمار
کی بهار از جهلشان ناسد شود / رونق و بازار او کاسد شود
همجنین آن قطب کز وی زنده اند / خواجه است و جمله خلقش بنده اند
می رسد زو هر کسی را روشنی / گر بود درویش و ر باشد غنی

کر نداندش عیان کاینست او
هیچ ازان دولت فتد مفلس شود
بنده اش باشند جمله دایما
آنک بی داند خود ازوی زنده است
جمله زان شه زنده اند ایشان یقین
شرح این را کردمی من پیش ازین
لیک غیرت می کند منعم ز گفت
هین مکن تو نیز آنچ کس نکرد
نیست لایق بر حدث گل ریختن
سنگ دل را سنگ زن منواز تو
جنس را با غیر نامیزد کسی
جنس را حق می فرستد سوی جنس
ان لله ملک بشنو نکو
هیچ ازان سنگ مگرد از وی و سر
غیر آن هرچه کنی نبود صواب
راه آنست و جز آن ره نی رهی
تا که بنیاد تو بر اصلی بود
سنتی کایزد نهاد آنرا بگیر
کان بود بی شک صراط مستقیم
نیست این گفتار را حد و کنار
که خدا پیوسته اندر جان اوست
سر یزدانست در جسم بشر
این جهان را بهر آن شاه آفرید
تا که او را در میان آب و گل

چه زیان دارد ورا با من بگو
یا ز دستش شاهی و ملکت رود
همچو طفلی کو نداند خواجه را
آنک آگه نیست او هم بنده است
چشم سر بگشا ببین این را مبین
تا شدی بر مردمان عین الیقین
که در اسرار کس پیدا نسفت
رو مده دارو بدان کش نیست درد
پشک را نتوان بمشک آمیختن
رو مشو با ناخوشان دمساز تو
پهلوی شه چون نشیند خود خسی
از ملک و ز دیو و از حیوان و انس
بین یسوق الجنس الی الجنس ای عمو
که نهاد آنرا خدای دادگر
هین مرز هر باب را کاینست باب
چیز را باید که بر جایش نهی
لاجرم زان خانه ات نیکو شود
بنده وار این را ز دل و از جان پذیر
هر که گیرد غیر آن گردد سقیم
باز گو از شرح جشن آن نگار
روز و شب چون عاشقان جویان اوست
دایما چون را برو باشد نظر
وز نی او کرد خیر و شر پدید
از همه پنهان کند چون جان و دل

ندی از وی رساند در جهان / بر همه چیز آشکار او نهان
جسم او چون برج و خو چون آفتاب / تا بد از وی دایما بر شیخ و شاب
قلب او را مظهر انوار کرد / روح او را معدن اسرار کرد
هم حیات از وی رسد هم علم و دین / عقلها را او دهد رای مبین
شیخ کامل این چنین کس را بدان / کور وانها را کند چون جور وان
آن مریدان کز دل او را طالبند / همچو او اندر دو عالم غالبند
ظنشان در حق آن شه چون نکوست / چشمشان زان روی دایم سوی اوست
گرد بر گردش نشسته بی شمر / می کنند از صدق سوی او نظر
قبله کرده روی او را در جهان / ساجدش گشته همه از عین جان
این چنین شیخ و مریدان باقیند / فانیند آن قوم کز وی عاقیند
رد شیخند آن گروه بی خبر / زان بود شان عاقبت ماوی سقر
این همه هستند در هر قرن و دور / عقل اگر داری درین کن سیر و غور
تا ببینی منکران و طالبان / با چنین شیخند گردان هر زمان
پس یقین شیخست بی دان در جهان / ظنهای راست همچون طالبان

در بیان آنکه یقین شیخ کاملست و ظنهای نیکوی راست مریدان او بیند علی التفاوت ظن و اغلب ظن و اغلب اغلب ظن هر ظنی که افزونترست آن ظن بیقین نزدیکترست و صورتی راست که مریدانند از یقین که شیخست شیری خورند و بیقین نزدیک می شوند آن شیخ یقین و مریدانی که ظنون راستند در عالم دوام بجد دور باقیند لیکن صورتشان مبدل می شود اما معنیشان از ابد الابد قایمست و ظنون غالط منکر رد شیخ یقین اند لا جرم انکارشان هر لحظه افزونتر شود که فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضا اگر آن منکران توبه کنند اقرار آورند شیخ یقین انکارشان را باقرار مبدل گرداند که اولئک یبدل الله سیاتهم حسنات این چنین کس که منکرست بعد از توبه اگر شیخی کند

67.

مریدان را بحق موصلتر باشد چنانکه دزدی از دزدی توبه کرده باشد
چون شحنه شود دزدان را او بهتر شناسد و بدست آورد زیرا دزدی را
و حیلهای دزدان را او بهتر داند از شحنه که دزدی نکرده است

نوع نوع آمد مریدان را ظنون   ظن یکی در راستی باشد فزون
بی عدد باشند در رتبت چنین   پایه پایه رو نهاده در یقین
از یقین آن ظن که نور افزون بود   نی گمان سوی یقین افزون بود
چون بیابد حظ ز علم شیخ ظن   در یقین آید بشادی بی حزن
قطرهٔ ظنش چو باشد مستقیم   متصل گردد بدان بحر عظیم
در یقین چون محو گشت آن ظن او   شد یقین و رفت از و شک ای عمو
عین شیخست او از آن پس بی مرید   رست از انکار و شد شیخ فرید
چون برون آمد ز صورت آن یقین   قایمست و رهنما در راه دین
آن ظنون را او همیشه قایمند   در افادت در ترقی دایمند
پس بهر قرنی بوند ایشان مقیم   تا ابد با همدگر یار و ندیم
خود مریدان آن ظنون را ستند   کز خودی بهر یقین برخاستند
تا شدند آخر همه نی ظن یقین   کفر را بگذاشتند از ذوق دین
لیک آنها که ظنون غالطند   سوی کفر و شرک و شکها رابطند
راندهٔ شیخ یقین آمد آن نفر   زان شود انکارشان هر دم بتر
چون در انکارست سیر منکران   پس فزون گردند هر لحظه در آن
رنج انکار اندر ایشان دم بدم   می فزاید صد هزاران گونه غم
فی قلوبهم مرض فرمود حق   کان مرضشان درد دل افزاید قلق
باز اگر آن ظن بد گم مدبرست   وین سعادت را ز شقوت منکرست
آید اندر توبه آرد رو بخیر   در یقین بی شک کند پیوسته سیر
آن مرض صحت پذیرد نی گمان   یابد اندر خوف آن طالب امان
چون چنین گردد رسد در کام خویش   زود تازد جانب یاران بیش
بلک ارشاد بگذرد در نیکوی   یا نهد از سو بسوی بی [illegible]

همچنانکه دزد چون حاکم شود   او ز جمله حاکمان بهتر بود
که داند فعل دزدان را نکو   چون ز دزدان بوده است استاد او
وانکه اندر عمر خود دزدی نکرد   زو نیاید آنچنان افعال سرد
باید از مکرها کم شست و خاست   ز کژی در راه دین رفت راست
صالح و نیک و امین را است پیش   طاعت و خیر و شر زاخوان بوده پیش
ساده دل نی مکر دایم در صلاح   مکر مردم را ندانستی مباح
این چنین حاکم که اول بود دزد   افتد اندر دام قهرش زود دزد
حیلهٔ دزدان شناسد مو بمو   مکرشان پوشیده کی گردد برو
همچنین دان مرد فاسق را که او   آورد رو جانب درگاه هو
چونکه توفیقش شود توبهٔ نصوح   در ترقی از خدا یابد فتوح
باشد ارشادش نکوتر بر مرید   هم از و یاری رسد با هر مرید
زانکه هر دو حال بودش از قدم   داند او چون نیست هر کس را قدم
صالح و طالح برش پیدا شود   هر دوان را کار از و زیبا شود
چونکه داند زبان جمله را   حاجت هر یک کند زوتر روا
این چنین شخصی اگر شیخی کند   حب دنیا را ز دل زوتر کند
مکرهای نفس بنماید بخلق   تا ببرندش بتیغ جهد حلق
سرد گرداند بر ایشان کام را   تا کشند از کام دنیا کام را
ترک خواب و خور کنند از پند او   دایما باشند اندر بند او
روز و شب از جان و دل طاعت کنند   سوی طاعت میل هر ساعت کنند
جمله را آسان رساند با خدا   جاهلان را علم بخشد از سخا
همچو عیسی کور را بینا کند   مردگان را زنده و برپا کند
خودپرستی را برد از مردمان   تا بتازند از زمین تا آسمان
چون ملایک بر فلک پویان شوند   وصل حور را دایما جویان شوند
کفرها ایمان شود زاکسیر او   هر چه بد باشد همه گردد نکو

بوده کارا و مدام اندر فلاح

وانچ پیش عاقلان باشد محال   سهل بنماید بطالب سو

در بیان آنک عقلا محالات را منکر می شوند زیرا از خودی و بشریت نکرده و قدرت آدمی لاین ضعف اوست که وخلق الانسان ضعیفا اما کسانی که هستی خود را خراب کردند و از بشریت طبیعت مبدل شدند و بحو هیبت حق و بامر موتوا قبل ان تموتوا مردند بعد از موت الذین شدند حق تعالی قدرت خود را از صورت ایشان می نماید همچون شق قمر از مصطفی و مرده زنده کرد از عیسی و عصا اژدها ساختن از موسی علیهم السلام پس انبیا و اولیا همه از محالات گویند و از نا ممکنات که یفعل الله ما یشاء والله علی کل شی قدیر

از محال ار عقل منکر می شود   منکر هر حال و هر سِر می شود
سر درحق خود محدث اینها بود   غیر اینها پیش آن شه لا بود
جز محالات از زبانش کی جهد   چونک دایم گام آن سوی نهد
فخر آرد از محال او دایما   دم بدم از ارض پرّد بر سما
کو بهار را آب گرداند روان   زندگی بخشد بمرده جوز روان
از عدم پیدا کند نو نو جهان   کین جهان کهنه بنماید نهان
از دمش نوری جهد کز تاب آن   تیره گردد نور ماه و خور عیان
عین درد از امر او گردد دوا   عین درد از چه کم او یابد صفا
جمله این آید از و جنس این   غیر این بیشش بود دون ز و مهین
هیچ از آن کان جز عجب ناید برون   زانک غیر این ندارد در درون
آلت حق است و حق از نقش او   بی نماید این عجایب را بتو
مصطفی نی در شب اسرا روان   رفت با تن بر فراز آسمان
نی با مر او قمر دو پاره شد   وازدم بوجهل سنگ خاره شد
زانک در وی بود معجز نی اثر   از کلام حق نشد هیچش خبر
نی ز عیسی زنده شد مرده روان   جوز دمید آن دم درو گردش روان
نی از ازدم کور دل بینا شدست   کنگ و کودک زیرک و گویا شدست
مبتلا و لنگ و بر جا ماندگان   یافته زو صحت و گشته روان

نی که شد اندر کف موسی عصا
از برای قهر دشمن اژدها

نی که کرد آنکه بحت از دریا عیان
جوز عصا را در کریزاو زد بر آن

کرد پیدا اندران یم راهها
تا رهانید از بلا آن قوم را

تا گذشتند آمنش زان راهها
جمله بی خوفی بفرمان خدا

نی ز صالح ناقهٔ از کوه زاد
نی که هود آن قوم را بر باد داد

نی که نوح آورد بیرون از تنور
آب طوفان را بصحرا بی فتور

هر نبی را بود نی چند معجزات
دیده نیک و بد معین آن صلات

نیک را نیکی فزود از دید آن
جز بدی نفزود هیچ اندر بدان

وحی بر جانها زند چون نو بهار
زو شود یک همچو گل یک همچو خار

یک از و همچون شجر پر برگ و بر
هر برش شیرین تر از شهد و شکر

یک شده زو تلخ و ناخوش همچو زهر
یک سراسر لطف و یک بر عکس قهر

یک شده صدیق و مقبول و لطیف
یک شده زندیق و مردود و کثیف

ذات بد را هرچه اندر وی رود
گرچه باشد نیک نیک آن بد شود

نی که در رنجور قلیه رنج شد
تن درستش چونک خورد آن گنج شد

زین برد قوت بدان قوت دهد
زین برد علت بدان علت دهد

همچنین از دور آدم تا کنون
نی برند از هر نبی عالی و دون

هر نبی زین نوع صد معجز نمود
آنک بد مقبول ایمانش فزود

وانک بد مردود و منکر از ازل
اندرو نفزود جز مکر و دغل

نی ز معجز نی بوحی آمد بکار
زانک بد مقهور قهر کردگار

فهم کن این را اگر داری خرد
تا ترا رحمان ز شیطان وا خرد

این سخن را از دل و از جان پذیر
تا شوی مانند مردان بی نظیر

در بیان آنکه چون آدمی آلت حق شد همچنانکه قلم بدست کاتب و شمشیر بدست [illegible]
و تیشه بدست نجار هرچه از آلت صادر شود از فاعل در باشد نه از آلت
نجار نیست و از خود جنبش ندارد هر نیک و بد که از آلت صادر شود در حقیقت
از نجار است نه از آلت پس چون انبیا و اولیا آلت حقند هر معجزه [illegible]

مقصود هرچه از ایشان آید از آن حق باید دید و دایم در ایشان حال حق
لا مراد دارند یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف تنها بچون خمها ست لیکن
از خنب ایشان به دریا راه دارد و هرچه دران خم آبست همه از دریاست بخلاف خم
که خمهای قوالب ایشان را به دریا راه نیست و اولیا را از روی صورت خم
ی بینند و نمی دانند که ایشان در صورت خم دریا اند و در تفسیر این آیه که ما رمیت اذ رمیت

مصطفی در صورت و نقش بشر
تا بدانند این یقین کو آلتست
نیست آلت را بفاعل اعتراض
زانکه حق یقبض و یبسط گفته است
تا بدانی کوست برکار از ازل
هر نبی را چون خمی دان در جهان
خم چشم شیخ کاز حق جیبست
خم او سوراخ دارد سوی بحر
در نظر گر می نماید خنب او
هر که او را خنب بیند ابله است
بحر بین آن خنب را بگشا نظر
زین سبب فرمود حق با مصطفی
عاقل اندر روی تو جز ما ندید
واسطه کشتی که تا روی مرا
اولیا کاید بعد از تو بدان
آن شهان باشند فرزندان تو
زاده از ایمان و دین و شرع تو
بچهٔ بط چونک فرع بط بود
آب دریاها بود تا سینه اش
زو نماید هرچه از تو می نمود
دید زاوی کمان دیدار تست

زان نمود او خلق را شق قمر
دایما رام و مطیع حالتست
زو ست او را انبساط و انقباض
تا شوی واقف چنین در سفته است
گرچه از آلت نمودت آن عمل
لیک هر خم ره ندارد در عمان
متصل دایم بدریای وی است
می زند سر بحر از آن خم دم بدم
در حقیقت هست بحر صاف
کی کافر رانده آن درگه است
تا بری هر دم ز موجش صد گهر
ما رمیت اذ رمیت ای کریم
هرچه گفتی جمله را از ما شنید
بینند اینجا هم غنی و هم گدا
هم ببینند هم از ایشان انس و جان
جمله نسل دل نتیجهٔ جان تو
چون پدر تو اصل و ایشان فرع تو
بحو بطی خوف اندر شط رود
جز کلام حق نباشد چینه اش
زانک از تو دارد آن گفت و شنود
هرچه او گوید یقین گفتار تست

آن نماید او که از تو برده است ... آن چشاند کز توی لب خورده است
پس محب او محب تو بود ... وانک ردش کرد رد تو شود
گر شکر تلخت نماید در دهن ... بر شکر تو هان و هان طعنه مزن
طعنه بر خود زن که تو صفرایی ... نیست تمییزی ترا سودایی
هر شکر کارند پیشت بد بود ... تلخ گردد در مذاقت رد شود
از شکر چون حظ نداری ای فلان ... رو ببر زو و لاف کم کن ذکر آن
عشق منما باش کر هیچ از دروغ ... دایم از گاو از بکو و از یوغ و دوغ
تا بود فعل تو با قول تو راست ... تا بدانیم آنچ می‌گویی بجاست
آنک او از جان محب انبیاست ... بی گمان از دل محب اولیاست
جمله چون پرند از نور خدا ... کافرست آنکس که بیندشان جدا
کرد و صد نان را جدا ای بشمری ... یک بود طعم همه چون زان خوری
ور تو طعم نان ندانی چون بری ... پس بهر نانی گمان دیگر بری
هر یکی را زان جدا نامی نهی ... چونک از نانت نباشد آگهی
چشمهای راست چون نبود ترا ... یک نماید ای برادر صد ترا
آنک او واقف بود از اصل کار ... هرچه گویی پیش او باشد فشار
انک یک را گوید او چارست و دو ... چون بخندد عاقلی بر ریش او
هر که واصل را جدا دید از نبی ... جاهل و دیوانه است او یا صبی
احولی را گفت شخصی از کبار ... کاندرا در خانه و کوزه بیار
احول از امرش چو در خانه دوید ... کوزه را از احولی یک را دو دید
پس برون آمد ز خانه گفت او ... من کدامین کوزه آرم باز گو
گفت آنجا کوزهٔ خود بیش نیست ... هین در آ در خانه کین یک لحظه ایست
تا عیان بینی که آن کوزه یکیست ... تا شود بر تو یقین آنچ شکست
گفت دو کوزه ست دو می گویی یکیست ... من کدام آرم در دل شکیست
باز گفتش نیست دو نیکو ببین ... احولی بگذار ای یار گزین

همچنین می‌گفت هر نوبت ورا
چونک عاجز گشت پس گفتش غلط
چون شکست او کوزه را دیگر ندید
چشمش احول بوذ یک را چون شکست
همچنین چون زیک ولی را بشکنی
کشته باشی کل بری از دیشان
در حقیقت منکر جمله شوی
پس عدوی جمله باشی از قدم
چون عدوی یک ولی گشتی یقین
فهم این آنرا شوذ کاندر دلش
او شناسذ کانبیا جمله یکند
مومنان دارند نوری ز انبیا
همچنان که باذه را صذ نام هست
نام مومن هم اگر صذ گون بوذ
نی خذا را نامها شذ در جهان
انبیا و اولیا و مؤمنان
جمله یک ذاتند اینها نامهاست
انبیا را بوذ از حق این مراد
در نبی زان گفت الحقنا عیان
پس بدان کین جنس نام انبیاست
جز مسمی را نبینذ آنک او
آنک او را نیست جان با صفا
صورتی بنذ ذ بهر اسمی جذا
دایمای کام ماند خیره سر
لفظ مومن چون ز اسمهای خذاست

کین خیالست از چنین فکرت بری
هین برو زان دو یکی را در شکن
کوزه یک بوذ و شذ آن یک نا بدید
کوزهٔ دیگر ورا نامذ بدست
جمله را بشکسته باشی ای دنی
در درون خوذ نشانده کینشان
زانک در یک نور نبوذ این دوی
این چنین دان خویش را نی بیش و کم
دان که از کفری پر و خالی ز دین
بوذه باشذ نور یزدان حاصلش
غیر او چون مرغ در دام شکند
خواندشان حق در نبی از اولیا
دو نبیند هر کی ازان گشتست مست
کی ز نام و از لقب دیگر شوذ
گرچه یک ذاتست پیذا و نهان
عاشقان و واصلان و موقنان
آن مسمی یک بوذ اسما جذاست
که شوند از صالحان اندر معاد
ای خذا ما را رسان با صالحان
کی غلط افتذ ز نام آنکو زماست
دار ذا از فهم و خرذ رای نکو
از مسمی ماند اندر اسمها
که ندارذ سوذ آن صورت ورا
آخر کارش بوذ منزل سقر
گر نبی را مومنش خوانی رواست

131

جمله را یک بین و بگذر تعین ز نام
تا رسی اندر مراد خوذ تمام

نور خور یک باشذ اندر خانها
همچنان کاندر قوالب جانها

هر که در خانه دو بیند شمس را
هست او مرده نداند لمس را

زان خطاب حق بوذ باز ندکان
که از آن نور اند زنده جاوذان

آنک زاذ از شه بوذ شه زاده او
وانک زاذ از نور حق یارا بگو

جون نباشذ شاه زاده نازنین
بل دروغست آن و همست این راستین

این جنین شه زاذهٔ باقی بوذ
زاذهٔ صورت یقین فانی شوذ

جونک فانی بیش تو شه زاده است
کو جو تو زاده ز نر و ماده است

پس جنان سری که زاذ از نور هو
جون نباشذ شاه زاده ای عمو

شاه زاده در حقیقت این بوذ
زانک زاذهٔ نور علیین بوذ

این نسب آمذ نسبت نی ز تن
در جنین نسبت نگنجذ مرد و زن

اندر ان زاذن دوی کی گنجذ یقین
نیست غیر یک درین زاذن ببین

لم یلد از بهر این زاذن بوذ
ور جنین زاذن دوی فانی شوذ

علم از علمست زاده نی کمان
این جنین زاذن کمالست ای جوان

در جنین زاذن کجا گنجذ عدد
جون عدد محوست در نور احد

گر نکردی ای نویسنده ملول
این کتابت را کنی از جان قبول

با تو گویم هرچه اکنون در دلست
نه از دلی کان بستهٔ آب و گلست

زان دلی کز جنس منظور حقست
جون انا را آکنده از نور حقست

نیست جز حق اندر و از خیر و شر
همجو خور زان ذره جو کردست سر

دارد آن نور خفی بر وی گذار
همچنانک نور دیده در بصر

نیست خالی هیچ از دل حق دمی
حق جو گوهر دین دلم همجون یمی

میوهٔ دریا بوذ در ثمین
در بوذ مطلوب از دریا یقین

گرجه در دریا بوذ صذ نوع جیز
از بذ و از نیک از خوار و عزیز

بی شمار از جنس حیوان گونه گون
شکلهای مختلف جون جیم و نون

اصل جمله از یم آن درها بوذ
زینت خوبان و شاهان زان شوذ

پس خلاصه دُر بوذ در بحرها ٭ زانک ازان گیرند شاهان بهرها
خاصه آن دُرّی که از خوبی و فر ٭ شذ مبدل گشت نام آن گهر
نی که اندک آب را گویند جو ٭ چون شوذ بسیار گردذ نام او
سیل خوانندش و یا جیحون و روذ ٭ نام او گردیذ از آنچ پیش بوذ
پس بهر حالت ورا نامی شوذ ٭ گرچه ذات آب صافی یک بوذ
نی عدد سریست مضمر اندرین ٭ ای خنک جانی که شذ واقف برین
هر که این را خواند از صدق و صفا ٭ جان او یابذ بهر دم ارتقا
چون جزین راند گرذ بینا شوذ ٭ سینه اش پر نور چون سینا شوذ
نردبان آسمانست این کلام ٭ هر کی از ینجا بر روذ آیذ ببام
نی ببام چرخ کان اخضر بوذ ٭ بل ببامی کز فلک برتر بوذ
بام گردون را ازو آیذ نوا ٭ گردشش باشذ همیشه زان هوا
همچنین هر نجم و ماه و آفتاب ٭ از خذا دارند فرّ و نور و تاب
چیزها را می رساند حق غذا ٭ لایقش از شاه و از میر و گذا
ملکت و شاهی بشاهان لایقست ٭ هر یکی را نوع نوع از رازقست
از سلیمان همچنین تا مار و مور ٭ می رسذ رزق از خذا شیرین و شور
جمله کان راضی و شاکر زان نوال ٭ هر یکی را از عطا خوش گشته حال
مور را قوت فروذه زان نوا ٭ هم سلیمان را ازنوایش پیشوا
هم وجود و هم عدم از وی برند ٭ زیر و بالا پیش و پس زان خوان خورند
لیک قوتی کان نصیب اولیاست ٭ برتر از کرسی و از عرش و خلاست
عرش چه بوذ تا خورذ زان نقل وی ٭ او خورذ آنرا که او عرش است حی
هست حق با جمله اندر خورد و خواب ٭ زنده از وی طفل و بالغ شیخ و شاب
این معیت با خلایق هست عام ٭ آن ذکر باشذ که دارذ با کرام
هست با ایشان ز روی معجزه ٭ داذ شان بی خواب و خور صذ گون مزه
این معیت با همه ست الله را ٭ آن معیت چو که داذ آگاه را موخر
این معیت با خواص و اولیاست ٭ گر خذاشان ملک و شاهی و کیاست مقدم
پس مگو نبوذ ازو دیذار جود ٭ غیر او خوذ نیست چیزی در وجود

این بود ایمن که خواهم از خدا / گرچه از من نیست یکساعت جدا
تا که آن دیدار بخشد کز کرم / او بخاصان می نماید دم بدم
گرچه از حقند زنده مردمان / واسطه نانست و آب اندر میان
عرش هم از واسطه دارد مدد / می برد زو واسطه قطب از احد
با خدا قایم بود او دایما / نیست یزدان یکنفس از وی جدا
فرش و عرش و لوح و کرسی و سما / می برند از قطب هر دم صد نوا
حق تعالی در دل مؤمن بود / نور حق در خلق از مؤمن رود
مصطفی زان داد از حق این خبر / تا کشایی اندرین معنی نظر
حق نگنجم گفت در ارض و سما / نی بفرش و نی بعرش و نی خلا
لیک گنجم در دل مؤمن یقین / اندر آن دل جوی حق را و ببین
چونک حق گنجید هم گنجد جهان / زانک حق چون شخص و صنعش ظل آن
خود چه باشد ذره پیش آفتاب / یا درون بحر یک مشتی تراب
آنچنان دریا چو اندر دل بود / چه زیان دارد درو گر گل بود
گل بود مغلوب در وی بی محل / پیش یم کی در نظر آید وحل
باشد اندر یم هزاران گونه چیز / از در و از سنگ و از خوار و عزیز
خلق را بر بحر افتد کل نظر / پیششان جز بحر نبود معتبر
همچنان چون حق بود اندر دلی / کی کند عاقل نظر سوی گلی
گرچه گل باشد درو معدوم دان / چه زند خاشاک در بحر عمان
نام دریا هیچ گردد از خسی / کی بگوید در جهان این را کسی
در دلی که حق بود ذکر گل بود / کی نظر از حق بسوی گل رود
با وجود حق کجا بنماید آن / ذره چه بود بر خورشید جان
کی نماید اختر از در تاب خور / یا یکی جو پیش صد قنطار زر
اعتباری نبود اینها را بدان / چون نماید روی خلاق جهان
مرد حق را نیست آن قدرت که او / خوش نماید چیزها را مو بمو
چون خبر از حال خلقان باز جست / این نگوید آنک اندر منزلست

که نشان باشد ز اسرار نهان — کان بود برتر ز عالمهای جان

گر ترا در دل بود احوال جان — بشنوی زان شاه در وقت بیان

سرّهای راه و منزل را تمام — کان بود مقصود کلّی ای همام

ور نباشد کار و بارت آن طرف — دان که دوری زان بزرگی و شرف

کی رود اسرار او در گوش تو — یا کجا گنجد دمش در هوش تو

در بیان آنکه ولی واصل گاه گاهی که از خود بخلق پردازد ضمایر مردم را گوید که چه خوردی و چه نیت داری و پارچه شد و امسال چه خواهد شد ولیکن در آن حال که در مشاهده حق غرق باشد از این جنس کرامات که بدنیا تعلق دارد هیچ نگوید خود پرداخت آنش نباشد که چنان چیزها در نظر اسرار او در حال مشاهده از مشاهده باشد و غیب از مشاهده گوید ضمایر این جهانی گفتن مقام نازلست زیرا چون آدمی از ریاضت دل روشن شود بچون آینه او را بدان ز عالم اتصالی نشده باشد در آینه دل او احوال این جهانی نماید نظیرش چنان باشد که آینه را اگر در بازار آویزند یا نعل بازار در آن آینه پیدا شوند و اگر در سرای پادشاهی آویزند پادشاه و سپاه و تخت و چشم در آن نماید پس اولیایی که از همه عالی ترند و دایم قدیم و مقیم حضرت حقند از ایشان آن اسرار و آن انوار پیدا شوند نی را نهان که کافر اند چون از طریق ریاضت آینه دلشان روشن می شوند این جنس غیبها را که چه خوردی و چه کردی و چه مراد داری می گویند و هم دیو و پری جنس این غیبهای دانند و می گویند و رمالان و منجمان و جوزیان همچنین می گویند

از کرامت را که پیمان بشنوند — طالب این سرّ لیمان کی شوند

چون از آن دورند بیگانه ز اصل — باشد ایشان را نصیب از وصل فصل

وانکه او باشد بعید از کردگار — کی بود واقف ز حال و سرّ کار

جز ز شیخی بشنود احوال خود — گرچه آن شیخست محجوب از احد

دی چه کردی یا چه خوردی بشنود — گوید این غیبست با او بگرود

پیش این باشد کرامت گفت آن — جنس این را داند او اسرار جان

جز دراجالی نباشد غیر این — کی کند معلوم اسرار یقین

دل چو پر آتش است چون صافی شود زانک غفلت بی گمان از وی رود
اندرو پیدا شود نقش جهان وانماید سر و حال مردمان
گرچه گشت آن آینه صافی بدان لیک هست آویخته در این جهان
اندر آن نقش جهان پیدا شود هرچه گوید سر این خلقان بود
زانک گر شد صاف اینجا بسته است گو کسی کو آن طرف پیوسته است
نی که آینه چو باشد در دکان می نماید اندر آن بازاریان
در بود اندر سرا و بارگاه اندر آن پیدا شوند اسپاه و شاه
هرچه پیش او بود پیدا شود که نقوش از آینه پنهان بود
هر دلی کو گشت چون آینه صاف نقشها را وانماید بی خلاف
همچنین از هر ولی در هر مقام چونک جان او شود صاف و تمام
آن نماید اندرو کانجا بود سرهای آن ازو پیدا شود
گر بود بر عرش اهل عرش را خاص بنماید نه اهل فرش را
در بود بر فرش دون هم فرشیان رو نماید اندر وی عرشیان
نی که راهب چون ریاضت می کند آینهٔ دل را صقالی می زند
می دهد هر دم خبر از غیب او چیست اندر دست و اندر جیب او
یا همی گوید فلانی مرده است یا فلان گر کالهٔ تو برده است
غیبهای او بود این جنس و بس سوی نی سوی ندارد دست رس
هم پری و دیو را این نوع هست گرچه این نیکست لیکن هست پست
چون دنا زدارند مدخل اندرین گفت رمالان بود هم همچنین
لیک آن مردی که بالا می پرد هر دمی نور از تجلی می برد
ز آینهٔ او رو نماید غیر این زان بیفزاید دایم اهل دین
چونک گند او کوه هستی می کند گوید اسرار مقامات بلند
از خدا گوید همیشه نی ز غیر زانک آن سوی کند پیوسته سیر
مرد حق بین مظهر یزدان بود دست و پای او ز حق جنبان بود
نفس را چو کمی نماند اندرو زانک شد هستی او مبدل هو
در وجودش جز خدا جا کم نماند غیر حق را هیچ گرد از خود فشاند

آنک جان کم بد درو محکوم شد — نفس بی جوز مجرمان مرجوم شد
نفس و عقل و جان و دل آلت شدند — جمله کان برکار از آن حالت شدند
حق از ایشان می نماید خویش را — این چنین دان حالت درویش را
دارد این بسیار صورت در مثال — زین قدر واقف شود عاقل ز حال
کردمی پیدا من احوال جهان — گفتمی من فاش سر مردمان
تا که این دایم ز دل خواهان کیست — وان همه گویی ز جان جویان چیست
یا چه خورد او دوش از انواع طعام — یا چه زله برد از خوان کرام
یا کرا دارد برون اندر سفر — یا چه مقدارست پیشش ما حضر
حاصل احوال جهان را یک بیک — گفتمی تا پاک گشتی دل ز شک
لیک این سرها ندارند اعتبار — زانک فانی اند و فانی هست خوار
جز جهان فانیست احوال جهان — هم شود فانی یقین دان بی گمان
هر که شد پست او بقدر اعلا شود — عرش و کرسی اندرو پیدا شود
عرش چه هستی همه دروی بود — جمله اشیا ز آبش حی بود

در بیان آنک چون حق تعالی در سینه ولی مقیم شود صورت ولی اگرچه موجود
باشد اما حکم معدوم دارد چنانکه در خرمن بی نهایت یکدانه گندم در نظر
نیاید و بحساب نباشد اگرچه آن یکدانه در آن خرمن موجود باشد همچنان ولی در
پیش دیدار حق همچون آن یکدانه اگرچه موجودست معدوم می نماید زیرا همه عالم را
نظر بر آن خرمنست و آن خرمن دریای حقیقت خواه از صورت ولی که واسطه است
و خواه بی واسطه آن دریا محیط است آسمان و زمین و همه هستی در آن دریاست چنانکه
در دریای ظاهر کوهها و غارها و عمارتها و ساحلهاست و خلق و ناگوریز جد و عدد
آنکس را که چشم باشد چون بدریا رسد از دریا گوید و آن همه را تابع دریا داند از وجوه
ایشان دریا را دو نخواند همچنانک آدمی را از اجزای مختلف رگها و پیها و استخوانها
و غیر آن دو نگوید و از همه یک شخص را بیند دریای ظاهر نیز همچنین است و دریای
حقیقت را بیننده آن حضرت چنانست آنکس که چشم باطن دارد جز یکی نمی بیند و این همه را
تبع و اجزای آن [illegible] اصل می داند پس جدا بین خدا را می بیند و بس و آنکس که
خدا بین نیست صد هزار می بیند و نمی داند که آن صد هزار یکیست

هست حق دریا و خلقان حی زآب ۱۳۴
می خورند از آب دریا شیخ و شاب

جمله هستی را چو خلق بحر دان
زنده در وی مردمار چون ماهیان

غیر ماهی خلق نی پایان درو
هر یکی را شکل دیگر پشت و رو

لیک چون کوری بوذ در وی روان
بحر بروی کی شوذ هرگز عیان

هرچه اندر دستش آیذ ناگهان
سخت گیرذ دایما لافذ از آن

کین چنین چیزی بدستم آمذست
گویذ آنرا فاش اگر نیک ار بذست

اندرین دریا همه خلق جهان
همچو کورانند در غفلت روان

هر یکی بینذ عیان هر دم درو
کیست او را دوست دارو کی عدو

جنس این دیده در این دریا دو صد
صد چه گفتم نی شمار و حد و عد

کور دریا را نبینذ از عمی
گرچه از دریاست زنده دایما

چون از آن اصلست مانده بی خبر
در فروع آن گشایذ صد نظر

آنکه حق او را گزیذ و چشم داذ
گردش از قرب و وصال خویش شاذ

نور خوذ کرد از کرم همراه او
تا ببینذ چیزها را مو بمو

تا بنور حق گزینذ آن گزین
هرچه اندر آسمانست و زمین

جمله را بینذ درون بحر حق
هم برذ از حق بقدر خوذ سبق

پس شوذ بینای دریای حجاب
از کرم چون کرد بروی فتح باب

نور حق چون گشت با چشمش قرین
بینذ او از فرش تا عرش برین

در جهانها بی روذ کان جسم نیست
جز مسمّی هیچ رسم و اسم نیست

هر مقامی را جذا اسرار دان
هر مکانی را جذا انوار دان

این وسط را گرچه جا عالی بوذ
لیک کی چون عالم اعلی شوذ

گرچه اندر سو مقاماتست بس
نیست اندر نی سوی این پیش و پس

نی عدد در وی مقاماتی عجب
تا بذانجا کو شوذ واصل برب

منتها آنجاست هر کی آنجا رسد
محو گردذ سر ورا روح و جسد

نی چنان محوی که گردذ آن عدم
بل بوذ اصل وجود بیش و کم

گر بود مجنون شبیه گرد ذکر ور بود خاکی شود بهتر ز زر
گر بود ذره شود صد آفتاب فهم این را گر کنی گردی خراب
نی خرابی کار رود اندر کمی بل چنان که آدمی شد آن دمی
چشم آن کس کو ببیند آن جمال وآنچنان ز لطف و جلال با کمال
کی کند از جان بغیر او نظر کی بگوید جز حدیث آن دگر
این محالست و نخواهد بود هیچ ترک این گو و گذر از پیچ پیچ
آنک با سلطان بود یار و ندیم کی شود با هر گدا اینجا مقیم
آنک یابد جاه و اقبال و بقا هیچ نگزیند بر آن جاه فنا
آنک آنش شد میسر ای پسر کی گزیند او بر آن چیزی دگر
خلق از آن ماندند این سو کان دیار نیست چون دنیا بر ایشان آشکار
وصف آن از انبیا بشنیده اند بر امید آن گفت را بگزیده اند
هست دنیا نقد و عقبی نسیه است این عیان و آن بر ایشان خفیه است
می کنندش ترک از آنک نقد نیست پیش ایشان نسیه غیر نقد نیست
لیک آنکس را که در دست آمد آن نقد امروزش شد آن دولت عیان
التفاتی کی کند این سو دگر کی گزیند زهر را او بر شکر
دایمای روز و شب عشرت کند کار خود را زودی و کثرت کند
کار او دیدار باشد نی فراق اتحاد سرمد و پاک از نفاق
صاف و باقی دور از درد حدث جد محض و پاک از هزل و عبث
وحدتی کز وی شوند اعداد لا همچنانک از نور خور ماه و سها
زور وان اعداد و او پاک از عدد زو رسد امداد و فارغ از مدد
لطفها از وی رسد نی واسطه بر دلی کو شد بوصلش رابطه
می خورد زان جام و کام از وی مدام امر او را از دل و جان گشته رام
گر بود از روی صورت نایب او زو منوبش دان مگو یک را تو دو
گرده نایب بود کرده منوب گر بگیر ذکر کند عفو از ذنوب

ظاهرش غایب بوذ باطن منوب
جملهٔ ارواح در روحش مقیم
نیست خوذ چیزی از آن حضرت جدا
در حقیقت اندر و بینا حقست
چون بنور حق کند مؤمن نظر
چیزها را آنچنان که هست آن
زان ندا کرد اَرِنی الاَشیا علی
زین غرض اشیا نموذ او را بدان
تا شوذ بینا بنور وصل او
تا بنور حق ببینذ خویش را
شرح لا احصی ثناء این بوذ
م همین نور از خذای جسته دان
که واصل گشت کلی با خذا
وذ بخوذ می دیذ او آن عُظم را
له می جستند کز خوذ وارهند
ن خوذی را زنگ آیینه بدان
و نمایذ چیزها زآیینه ات
ملهٔ اشیا شوذ پیذا درو
یچ غایب نیست از مرآت روح
حمد و باقی تمامت انبیا
ودا ان بحرند همچون ماهیان
رکه در معنی روذ نبوذ جدا
رهانذ خلق را زین دامگاه
دروبینند وصل بی فراق

یک ببین چون نیست دوای یار خوب
بی زبان و کام و لب گشته ندیم
چون قرین جان او آمذ خذا
زانک نور حق بجانش ملحقست
کی شوذ پوشیذه از وی خیر و شر
جمله با نور خذا بینذ عیان
آنک از حق بوذ او دایم ملی
بوذ قصدش وصل خلاق جهان
تا نبینذ دیذه اش جز نور هو
همچو خوذ سلطان کنذ درویش را
ای خنک جانی که او ره بین بوذ
مصطفی آن پاذشاه دو جهان
نور حقش بوذ دایم رهنما
خویش را می کرد آن حمد و ثنا
تا که از سو سوی بی سو پا نهند
چون شوذ از زنگ پاک آنکه عیان
فاش بینی نور حق در سینه ات
نقشهای نیک و بذ یار و عدو
عیسی و موسی و ابرهیم و نوح
مؤمنان و عاشقان و اولیا
بی زیان و سوذ با هم خوش زبان
جان او باشذ مخلد با خذا
کوران را کشکشان آرد براه
هر نفس صد گون تلاق اندر ات

نی برودستی نگاران کوز کنار | نی لبان بوسه دمادم نی کنار
اندر آن گلشن نبینی هیچ خار | بشنوی آوازهای چنگ و تار
حاصل آنجا نیست اندر نیستست | نی بجای رؤیت اندر رؤیتست
حالت رؤیت چو آمد شد تمام | آنچ می جستم همیشه والسلام

در بیان آنک رؤیت حق را نهایتیست هر دمی تجلی و دیداری رسد طالب را
لا نراو که کلم الناس علی قدر عقولهم آنچ حق تعالی بموسی علیه فرمود که لن ترانی
نه از آن بود که موسی رؤیت نداشت الا آنچ داشت افزونتر می طلبید
حق تعالی فرمود که آن رؤیت از تو دریغ نیست اما هنوز برنتابی و اگر
خواهی که بر تو محقق شود بر کوه نظر کن که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا
چون بر کوه تجلی کرد کوه پاره پاره شد پس در آن حالت منع دیدار شد از غایت
جود و رحمت بود نه از بخل آفتابی که مخلوقست و از چهارم آسمان بر زمین
می تابد اگر سوم آسمان بتابد در حال عالم بسوزد و اثرش نماند پس بعد
آفتاب از عین جود و رحمتست آن قدر می تابد که از و منتفع می شوند
و همچنین از آتش بواسطه و جهت نفع می یابند یا بحمام می روند و یا
در آتش گرم می کنند و منفعت می گیرند و می آسایند اگر چنانک بی حجاب
در عین آتش روند در حال بسوزند و خاکستر شوند سمندری باید که بی حجاب
در عین آتش در آید و در آنجا لانه سازد و تخم نهد غیر او از آتش بواسطه
منتفع شوند پس موسی علیه دیدار داشت لیکن دیدار مصطفی علیه السلام
می خواست حق تعالی فرمود که آن دیدار از تو دریغ نیست الا در این حالت طاقت
آن دیدار نداری از این قدر که بخشیده ایم پرورده شو و قوت گیر چون قوت
پذیری قابل آن گردی که آن دیدار نیز بتو رسد و اگر نخواستمی که با تو رسد
کی از آن دیدارت آگاه کردی بدانست نمودم که طالب و جویای آن باشی چون
در کرم من غایتیست که بی طلب و خواست می بخشم چون طلب کنند بطریق اولی
[illegible] ندارم هستی خود را از من طلبیدی ترا هست کردم و چندین انواع

72

اینچنین سمندر ... تا ... اگر آتش ... سمندر ...

...سم كه ترا خوش آيد تا خواسته افريدم كريمي كه ذي طالب جندين بخشايش كند
...طالب كنند بي شك كه اضعاف آن بخشد اكنون اي موسي جون ترا از آن ديدار
...كردم وطالب آن كردانيدم جه كاري بري عجب آنرا اما تو ندانم يقينست
...و اضعاف آن از تو دريغ نخواهد بود و همجنين ساير خلق را جون حق تعالى
...مقامات اوليا و مقربان آگاه كرد و آنرا بحاجت ازو مي خواهند يقين است
...مراتب با ايشان خواهند رسيدن در حال يا در مآل والسلام

...جه رويت بود مقصود از خدا | ليك رويتها ست غير اين ورا
...ردي بنمايد او روبي دگر | جونك طالب را شود خوبي دگر
...وت اعلى دهد آن بنده را | تا كه بردارد از آن افكنده را
...ده را بخشد درين راه ارتقا | تا بنازد از فنا سوي بقا
...از آنك از فنا جانش رهد | رو نهد سوي بقا زين جو جهد
...قا از نور رازي شود | تا كه ني هستي سوي منزل رود
...ش آن سو بعد از آن دايم بود | هر دمش احوال ديگرگون شود
...نوع آن سير را نبود كران | ني سر و ني پا بود سير از جان
...ت جون اهرار از رتبت است | لايق هر منيت از حق رويت است
...رويت خواست از يزدان كليم | در جوابش گفت يزدان عليم
...وا ينست از جه مگذران | زانك ديدارم ترا نبود گران
...مي رويي نمايم من بجان | كان نماند يك بيك اي راه دان
...ه باز آر ببنجشكي دهي | زان شود لاغر نيابد فربهي
...زان لقمه بميرد در نفس | قصد بد هر گز كند با دوست كس
...جمت دور دارم خويش را | تا نسوزم از لقا درويش را
...جو دست ني نخل اي غلام | نيست گردي گر نمايم رو تمام
...دازه نمايم رو بكس | ور نمايم بيش سوزد در نفس
...جرخ جهارم آفتاب | مي رساند بر زمين انوار و تاب
...ديگر كدم از جرخ سوم | سوزد اين عالم شود يكباره گم

از کرم گشتست خور از خلق دور
همچنین از آتش ار خوش می شوند
می برند از واسطه راحت زنار
تا که اندر بعد از وی گرما کشند
ور در آیند اندر آتش بی حجاب
در حجاب آب از آتش همی
ور در آتش بی حجابی در روند
منع دیدار خدا از بخل نیست
این چنین دوری ز جود و رحمتست
لن ترانی گفت موسی را خدا
از محبت دورم از تو موسیا
گر نداری باورم در کوه نگر
پاره پاره گشت کوه از سیب
صبر کن چند ره مکن چندین شتاب
من بتدریج بخشم قابلی
شیرخواره کر زاول نان خورد
بی توقف میرد و بی جان شود
لیک چون از شیر او قوت برد
هم تو ای موسی بشیر هجر ساز
پایه پایه رو چنین بر نردبان
صد هزاران دوست ما را ای پسر
در جمادی و نباتی تیرا
تا شدی حیوان و انسان و ملک
آن همه روها ی ماید تو بتو

تا نسوزد این جهان را تاب
زان بود کاندر حجابی
می شود با واسطه آن تا
ورنه بی پرده گریزان را
در زمان سوزند از آن گرمی
منفعت گیرند خوش در
همچو نعمه از خودی فانی
بود ز حق در خفی از بخل
چونک طالب را ز قربت زحمت
تا نگردد او از آن دوری
که نداری تاب دیدار
بین که چون از تاب شد
بر هوا پران شد
با تانی می شود این فتح
تا شود آخر ترا آن
گیرد ش حلقوم از آن گه جا
ماند رش بی شک از آن
در جهان آخر بسی نعمت
تا ز وصلم گردد آن دل
تا بر آیی خوش ببام آسمان
هست هر رو را دگر
روی بنموده ما که
هم شدی از سلک
تا رسید آخر چنین رو

همین هم باز رویتها زما   پیش داری موسیانه منتها
... از دیدار تا دیدار فرق   فرق آن از غرب می دان تا بشرق
وسپندار این که موسی را نبوذ   وصل و دیداری ز خلاق وجود
ن همه کو یافت نه دیدار بوذ   نی رسول خالق غفار بوذ
...یح نی دیدار شه دیدی رسول   این نباشذ ور بوذ باشذ فضول
...کاذبی باشذ میان خلق او   گر بوذ در اطلس و در دلق او
...بوذ دیدارش ولیکن بیش ازان   از خذا می خواست اندر هر زمان
آنچنان دیدار کاحمد را نموذ   هم نمایذ حق بوی از جود زوذ
آنچنان رؤیت ز حق می خواست او   گفت آن رؤیت درین حالت مجو
...لک ازین رؤیت که دادم شکر کن   خمر جان نوش وا زوی شکر کن
...ز ازین قوت بگیری بعد ازان   گردذ آن رؤیت نصیبت بی گمان
...ذ از دیدار آخر در رسی   نی سخن در فهم آن سر در رسی
...وذی خواست کان را من دهم   تا کنی با مصطفی عشرت بهم
نی ترا از کردمی آگاه من   یا بذانت دادمی دلخواه من
...از نموذم آن که تا جویان شوی   سوی آن منزل ز جان پویان شوی
نی سوالی چونک می بخشم نوال   نی فزون بخشم بهنگام سوال
...لک نبخشذ بی دعا صذ گون عطا   بین چها بخشذ چو آیی در دعا
نی سوالی داذمت هستی و جان   لوت و نعمتهای وافر در جهان
هر چه دیذم کان ترا آیذ بکار   داذمت بی جستن و بی انتظار
خوذ نبوذت هیچ ازان نعمت خبر   کان بتو انعام کردم ای پسر
صذ هزار از نعمت بی حد و عد   بی سوال و خواستت کردم مدد
...از لذتهای آن افزون شوی   در جهان هم خوب و هم موزون شوی
از لباس و مرکب و تاج و کمر   از شراب و نقل و از شهد و شکر
...فریذم در سما و بر زمین   بی عدد از بهر تو من جنس این

بر سما کردم ز سعد استارها — هم چراغ این جهان خود
تا بنورش خوش روی بی ظلمتی — تا ببینی خلق را بی زحمـ
در شب تاریک و اندر روز پاک — چشم بیند از سمک خوش تا
صد هزار احوال دیگر در درون — کان بود از وهم و از فکرت
بی دعا دادم من آنها را بتو — بی طلب هم جمله اشیا
جون همی جویی مقاماتی دگر — کشتهٔ خواهان کراماتی د
جون ببخشم صد جنانت ای همام — تا ز نقصان وا رهی کردی
از چه رو بر من کمان تند بری — از چه کیری امر ما را سـ

در بیان آنکه حق تعالی همه لطفست و رحمت که سبقت رحمتی غضبی اگر
بظاهر قهر و رنج می نماید لیکن در حقیقت همه لطف و رحمتست همچون زدن
و پدر فرزند را از شفقت و رحمتست نه از بغض و کین مادر و پدر مجازی
چنین باشند حق تعالی که خالق علی الاطلاق است قیاس کن تا چگونه باشد
آنکه حق تعالی جن و انس را جهت آن آفریده است که بندگی او کنند که وما خلـ
والانس الا لیعبدون جون مقصود حق از خلق انسان عبادت بوده
نکنند در دوزخ خواهد کردن تا مقصود حق حاصل شود لیکن انکار
کردند و آنجا دیر و در معنی این حدیث که انا عند ظن عبدی

چشمهٔ لطفم ز من جز لطف و جود — می نیاید چیز دیگر در وجود
هر چه در کوزه ست آن آید برون — کر شکر دارد و کر زهر اندرون
از من آن آید که باشد لایق آن — لطف محض بر زمین و آسمان
آسمان دارد ز من استارها — هم زمین از بخششم کلزارها
صد هزاران بخشش انسان و ملک — می برند از من در ارض و بر فلک
بیش ازین باشد عطای اولیا — جونک ایشانند مقصد را بتد
از ازل هستند در معنی کزین — بهر ایشان ساختم جرخ و زمین
فهم ایشان راست اندر علم من — زانک این را دل پذیرد نی بدن
پس بود عالم جو تن ایشان جو جان — تن شود فانی بود جان جاودان

کار ما با اوست کز ما زنده است امر ما را از دل و جان بنده است
ز آفرینش بوذ مقصود من این که کنندم بندگی در راه دین
روز و شب از جان عبادتها کنند آنچ بنوذ امر از دل برکنند
ما خلقت الجن و الانس بخوان در نبی تا یعبدون زین یک دان
پس چو مقصود حق از خلق جهان ذکر و خدمت بوذ پیذا و نهان
رو عبادت کن رضای حق بجو تا تو باشی از جهان مقصود او
هست مقصود آن ولی اینجا ز تو گر نیایذ جهد و طاعت ای عتو
جایت اندر آخرت دوزخ بوذ تا که از تو بندگی حاصل شوذ
ناله و زاری کنی در وی بصدق دایما گویی ز جان یا حی بصدق
[illegible]ک مقصود خدا آیذ بجا فهم کن این را بحق از النجا
دان یقین قصد خدا بوذست این که کنندش بندگی تا یوم دین
[illegible]ان مقصود حق ایشان بذند گرچه خوذ بعد از جهان ایشان شدند
[illegible]ل بمعنی پیش از این عالم بذند گر بصورت بعد از این عالم شذند
چه اول در وجود آمذ شجر باغبان را بوذ از آن قصدش ثمر
بوذ اول ثمر وانکه شجر فهم کن این را اگر داری خبر
[illegible]ین ز صورت بگذر و معنی گزین تا شوذ رای تو در فکرت رزین
[illegible]ونک زبده از جهان ایشان بذند لاجرم بر چرخ قربت می شذند
[illegible]کت دیذار ایشان را رسیذ رحمت و انوار ایشان را رسیذ
زمین و آسمان مقصود هو بوذ ایشان بوذنی سفل و علو
[illegible]قیاس و زین بدان حق با بشر خیر خواهذ خواستن دایم نه شر
[illegible]کالی بذ چرا بر وی برت چون ز جود و لطف هست از بذ بری
[illegible]که دارد بر خدا نیکو گمان از خدا بر وی همان آیذ بدان
[illegible]ت حق تا چیست بر من ظن کس همچنانم من بوی در هر نفس

[illegible]

آن کمان جیمست ومن در روی چو جان
آن کمان نیک را صد جان دهم
گفت حق من پیش ظن بنده ام
من نهادم در دل او آن کمان
زان کمان بخشایش و لطف مرا
پس کمان را دان رسولی از خدا
زانک دایم اندر آن ظن مضمرم
بازی کردم از بن در شرح آن
قهر او لطفست و رحمت دایما
نار دوزخ بهر اصلاحست و بس
صورت جنت اگر بنمود لطف
هر دو خود لطفند بگذر از کمان
گر بدی کردی بخود خود کرده
ما ظلمنا هم شنو اندر کلام
نی پدر لت می زند فرزند را
آن همه قهرش برونی خیر اوست
لس زدن از بهر اصلاح وی است
بر ولد خشمش ز مهرست و وفا
همچنین با بنده حق جل جلال
از پدر مشفق تر آمد ای کمان
هر چه دارد از خدا دارد یقین
از برای ذوق خود باز گفت
اندرو هم حق نهاد آن ذوق را
هم منی را کرد در مادر پسر
بیش آن صانع پدر چه بود بگو

آن کمان را چون یقین واقع بدان
جان چه باشد عمر جاوید از ده
در جنان ظنی منش او کنده
تا شود آگاه و تا بیند عیا
بیند اندر جان و دل او دا
آمده پیشت که نزد ما بی
من چو جان و ظن نیکو پی
کز خدا ناید بجز لطف ای فل
رنج حق گنجست و اقبال
بد نخواهد کرد حق با هیچ ک
نار دوزخ رنج و قهر و جور و
که بدی آید ز حق بر مؤمن
این کمان را بر حق از چه
ظلم بر خود کرده ای خوی
می نهد بر هر دو پایش بند
همچو والد مر ولد را کیست دو
نی ز کینست و ز بغض ای خود پر
خود پسر را که پدر خواهد
خیر خواهد کرد در حال
بلک مهر اندر پدر زو شد رو
در میانه او بهانه ست این سب
طاق بود او شد ز ذوق خویش جفت
آن ز جان مایل شد ز و آن شو
هیچ مدخل داشت در صنعت
با وجود حق چه باشد یا

اي

M. ACADEMIA KÖNYVTÁRA

خیره سرمانده پدر کین صنع کیست
ورچنان آب منی این نقش چیست

این چنین زشت آب را آن حسن داد
کز جمالش عالمی حیران فتاد

جمله واله در فن و کردار هو
گفته کس در صنع نبود یار او

چون همه حق کرد پس مشفق چه گفت
صنعها لابد بصانع ملحقست

گفت انا لله انا الیه
را جعون باشند هم آخر لدیه

آنچ ازو آید بوی وا گردد آن
بگذر از شک و یقین این را بدان

مر ترا از نیست یزدان هست کرد
نیمت از بالا و نیم از پست کرد

نیم بالا هست از عرش برین
نیم پست از فرش دون و آب و طین

عقل و ایمانت بود از نور عرش
ظلمت کفر از و حرص از خاک فرش

این کشد در پست و آن بالا مدام
تا کدامین غالب آید در قوام

چه کم آن گیری که بر تو غالبست
پس خنک جانی که حق را طالبست

هرچه می جویی چو تو آنی بیقین
گرشی جانی بدان از جانی یقین

نیست این را آخری رو باز گرد
با حدیث اولین دمساز گرد

شرح صنع و مهر حق گو ای عمو
کو بود از صد پدر مشفق بتو

در دعا چون خیر می خواهد پدر
بهر فرزندش ز جود دادگر

حق بروی خندد و بر آن دعا
که ز من مشفق تری فرزند را

تو چه کردی یا چه بنهادی درو
جمله من دادم منم مشفق برو

تو فضولی رو برون شو از میان
غیر من کس نیست بروی مهربان

جسم او را آفریدم من ز خاک
دادمش جان و دل از انوار پاک

من همی دانم جها دادم ورا
هم جها بخشم دراز باقی سرا

چونک غیر من ندارد کردگار
تو چه دانی رو ورا با من گذار

کردمش اندر جهان میر اجل
هم از آنش به کنم بعد از اجل

بیان آنک موسی علیه در حالت مناجات گفت رب آدمی زادرا از کتم عدم
بوجود آوردی و نهال صورت اورا در باغ جهان پروردی چون بکلو و حلق
افتاد اورا بتیغ مرگ فانی کردن چه حکمتست در امر بر فنای ایشان

می شود این که بعد از چندین رنج و محنت چندین محنت چراست حق تعالی جواب فرمود که ای موسی صبر کن که الصبر مفتاح الفرج بعد از مدتی فایده این را نموده آید تا مشکلات حل شود چون موسم غله درو در شد موسی علیه السلام داس بستد و غله را می برید حق تعالی گفت یا موسی آن غله را پروردی و بکمال رسانیدی چرا می بری و بی فایده خراب می کنی بجواب گفت که خود آنرا برای آن کشتم و پروردم که چندین کرت تا دانه از کاه بیرون آید و قوت عابدان شود و ازین عروج نور حق گردد بالاتر ازین چه فایده باشد

گفت موسی در دعا کای بی نیاز / ای کریم و ای رحیم و کارساز
مردمان را آفریدی از کرم / جمله را آراستی همچون ارم
چون رسند اندر کمال از خلو و خلق / جمله را بری بتیغ مرگ حلق
بعد چندین جود و لطف ای دادگر / از چه روشان می کنی زیر و زبر
یا نمی بایست داد نشان حیات / چونکه دادی چیست آخر این ممات
گفت موسی را که بگذار این سوال / صبر کن کز صبر یابی این منال
کارهای من ورای عقلهاست / سر نه اینجا گر ترا عقلیست راست
چون مطیع امر و فرمانم شوی / هرچه گویم از دل و جان بشنوی
مشکلات بسته کشف تو شود / بر زبانت حکمتم چون جو رود
سر نهفتیها ترا گردد عیان / در میان خوف خود یابی امان
بینی اندر رنج راحتها نهان / در فنای محض عمر جاودان
کی رسی در کار من بی داد من / کی روی در رشد بی ارشاد من
علم من بی حد بود لیکن از آن / اندکی دادم بتو اندر جهان
بی جهادی کردمت احسان ببین / هم کنم دایم زیادت این چنین
آن قدر علمی کز آن سودی بری / بخشمت تا زان همیشه برخوری
ور دهم افزون زیاندت کنم / زان قدر فهمی که داری بر کنم
کی کند مدخل بکار من کسی / کی رسد در سر من فهم خسی
پس بدین اندک که دادم شکر کن / تا بشکرت دهم علم لدن
تا که علم اندک بی حد شود / تا شمرده عمر تو بی عد شود

چون ز حق بشنید موسی این خطاب گشت فارغ از سؤال او از جواب
عاجزانه کرد رو با بندگی بر بلندی بر گزید افکندگی
روز و شب مشغول گشت او در نماز از سر صدق و خشوع و از نیاز
چونک وقت غله بدرودن رسید رفت موسی کشت خود را می برید
پس خطاب آمد بموسی از خدا گرچه از بن می بری این کشت را
بعد از آنک رست و شد خوب و تمام از چه می بری نگویی ای همام
گفت یارب گر نبرم فایده کی دهد این کشت وقت مایده
کی شود قوت خلایق در جهان یا کجا گردد زبعد قوت جان
بد جماد و شد نبات از تربیت زین بریدن هم دهد صد خاصیت
کارها آید از وی عد وحد اندرین سیران رسد او در احد
خرد کرده تا شود آن قرص نان بعد خوردن گردد او کل عقل و جان
عقل و جان هم گر فدای حق شوند محو گردند و بحق ملحق شوند
تا رسند آنجا که بودند ابتدا بعد از آن وصلت شود در انتها
بهر این معنی کنم این کار را نیست مدخل اندرین ان کار را
گفت موسی را خدا کای نازنین نی زمن داری تو این رای متین
نی همه تمییز و عقلت از منست چون ندانی گر برم کمتر فنست
چون نگویی حکمت من بیش از آن حکمت بی حد بود در وی نهان
زانک آن زین بحری چه قطره ایست حکمت تو پیش این خورد ذره ایست
چون نمی شاید بران اندک گرفت پس درین بسیار چه ماندی شگفت
چشم بگشا و ببین این را یقین می کشم من خلق را هم بهر این
تا زبعد مرگ یابند آن حیات کاندرو نبود دگر رنج و ممات
هر کسی را ازانچ هست افزون کنم گر بود خاری ورا گلگون کنم
عمر محدود ورا بعد از فنا نی حدودی عد کنم اندر بقا
آنچ خواهم دادن او را از کرم گر هزاران سال یک یک بشمرم

ش

بی آن بخشش نیاید در بیان / کمترین بخششم باشد چنان

و آنچ بخششم در جنانش بعد از آن / می نگنجد در بیان و در زبان

آن عطا کز من برند اهل سلوک / کر شدندی واقف از ذوقش ملوک

سر کشیدی ملک و شاهی بر همه / تخت و تاج و دار و گیر و دمدمه

چون بخوردند آب شیرین زلال / ز آب تلخ شورشان باشد ملال

چون همین دیدند اکر دونست و زشت / این چنین دوزخ بر ایشان شد بهشت

جان صوفی کز الست اوصاف خورد / که درون درد تن آرام کرد

آنک شاهی کرده باشد سالها / داده باشد هر کدا را مالها

که بود در تو ز دنیا شادمان / چون ز غم کریان نباشد هر زمان

که فراموشش شود آن عیش و طیش / وز شهی و از تخت و ملک و جاه و جیش

این مکن باور اکر داری خرد / کو بجای نقد قلب دون خرد

آنک اینجا طالب یزدان شود / هر دم او را با خدا میلان بود

زان سبب باشد که جانش در الست / پیش ازین تن بود خوش از باده مست

که رود آن چاشنی از کام او / که خمارش بشکندی جام هو

پس طلب را آن سوی دان از قدم / اندر آن ره که نهد هر دون قدم

در معنی این حدیث که السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه علمای ظاهر می گویند که مقصود این مادر صورتیست اولیا و محققان می گویند که مقصود عهد روز الستست که حق تعالی فرمود الست بربکم قالوا بلی همه روحها در دریای رحمت حق همچون ماهیان بودند بطن آن دریای رحمتست عالی و دون مقبول و مردود از آنجا آمده اند

السعید من سعد فی بطن الام / ام بود آن عهد کز تو کشت کم

فهم تو از بطن ام این مادرست / کافتخارش از لباس و چادرست

این مجازست آن حقیقت نیک دان / اسپ همت را سوی سو دوان

چون ز نی سو آمدی این سو باز / سوی اصل خویش کز ترک تاز

پیل باید که تا بیند بخواب / هند را و زان فتد در اضطراب

آنک چشمش هند را هرگز ندید
پس طلب نبیست کز مطلوب مرد
قدر جستن قدر دارد آدمی
زندهٔ او ندارد اعتبار
باشد او از روی صورت آدمی
شخص را کادم نباشد خر بود
زان اضلش خواند در قرآن خدا
آنچ می آید ز حیوان در جهان
می کشد بار و بهر سو می رود
آدمی کز بهر آن دم آدمیست
کمتر از حیوان بود می دان یقین
از برای آنک آمد چون نکرد
پس بر و حیوان شرف دارد یقین
کرد حیوان کار خود را او نکرد
شد بر ما زاین یقین کز خر کمست
می رسید از بهر که معدوم است آن
نیستی نی اصل و کار هستیست
نه از عدم آمد نهال هر وجود
از عدم آمد بما هر نیک و بد
هر چه داری تو بدست از نیستست
کسب کردن زر و کار و کار و بار
جمله اشیا را که اندر دست نیست
تا شود از نیست موجود آن مراد
انکه از نیست دایم می رمد

که تواند شرح هندستان شنید
شد جدا می جویدش با روی زرد
هر که ابلیس است باشد آزدی
گرچه انسانست حیوانش شمار
آدمی آنست کو شد آن دمی
بلک نزد حق ز خر کمتر بود
کو بمانده ست از خری از حق جدا
زو همان نی آید و شاد اندران
هر طرف کس نی دواند می دود
چون نیامد آن ازو اندر کمیست
چونک سر را درکشید از بار دین
عمر او بگذشت اندر خواب و خورد
زانک از و بر جا نیامد کار دین
هست از دوزخ بتر این عیب و درد
آنچنان کز ازدرون در ما نمست
تکیه بر موجود می کرد آن نهان
همچنان کز باده ذوق مستی است
وز عدم داریم هر دم لطف و جود
نیک دان این را بیا یکدم بخود
وانچ خواهد گشت هست از نیست است
نی ز باغ نیستی دارند بار
بستهٔ از نیست صد بار و دو بیست
بستهٔ دل در عدم از بهر داد
وز لقای نیستی اندر غمی

[illegible]

رفتنت در نیستی دوزخ می نمود   گرچه از وی در جنان صد در گشود
در حدیث آمد که کل والعز بین   خود در بینی روز و شب ای بی یقین
طفل از آن پستان که سالی خورد شیر   هر که گوید با وی آن پستان مگیر
گوید او شیرم ازین پستان رسید   نی شمارم بر ازین پستان رسید
منبع نعمت مرا اینست و بس   منع این را نشنوم از هیچ کس
کم ز طفلی گرچه گشتی کهل و پیر   پند ما بشنو که تا گردی خبیر
نیستی را همچو پستانی بدان   در مثل یا همچو بستانی بدان
می بری هر دم ازو برهای خوش   می شوی زانعام عاشق خوب و کش
نیستی را قبله ساز و روی آر   عاشقانه خویش را با وی سپار
در عدم چشمان خود را باز کن   چون ملایک اندران پرواز کن
کاز عدم وافی و هستی جافی است   بر عدم دل او نهد کو وافی است
می نماید کهنه لیک آنست نو   می نماید تار لیک آنست ضو
نی که هستی از عدم پیدا شدست   کهنه است ارچه چو نو زیبا شدست
هرچه آید این طرف فانی شود   هر که رفت او آن طرف باقی بود
هست چون کفست از دریای صاف   نیست گردد اندر آخر بی مصاف
فرش و عرش ارچه بنماید عظیم   لیک هم فانی شود نبود مقیم
نیست باقی غیر معنی ای پسر   گر بقا خواهی ز صورت درگذر
ملک معنی جوی نی فقه ای فقیه   زانک صورت را نجوید جز سفیه
هست معنی بحر و صورت کف او   کف رها کن در دریا را بجو
سوی آن دریا گریز از کف هست   تا رهی از ننگ این بالا و پست
پستی از خاکست و بالایی ز دود   عیش خلقان اندران گور و کبود
خیز ای قطره تو سوی بحر رو   درد کف بگذار و صافی بحر شو
در تو صافی بی مصاف آن سو بتاز   در تو شه بازی سوی شه تاز باز
راجعون اینست اگر راجع شوی   هم از انجا کامدی آنجا روی

در بیان آنک همه صورتها و محسوسات از علم خدا بودند پس طالب را باید از صورتها و محسوس گذشتن و با اصل خود رفتن که انا لله و انا الیه راجعون در تقریر آنک انبیا و اولیا همه یک نورند هر که ولی را منکر شد و رد کرد همه انبیا و اولیا را منکر شده است

درد کرده جنانک صفرایی اکر انک شکر را تلخ کویذ یقین شوذ که همه شکرها را جنین خواهد کفتن و در بیان آنک جون شیخ واصل را باقی بایذ که بوجود او از همه شیخی باذ نکنی که فلان شیخ قدیم بوذ و بهتر بوذ همجنانک شخصی که شمع خود را از شمعی افروخته باشذ و کویذ که آن بهتر بوذی که شمع خوذ را از شمع او نیز افروختمی یقین شوذ که ابله است و سخن بی فایده می کویذ و از وی کاری نخواهد آمذ والله

قل تعالوا بشنو از دریای جود — در هوای او برون شو از وجود
علم بوذی نقش کشتی این طرف — پس شذی مشغول این عز و شرف
از صور بکذر ره معنی کزین — هست صورت کفر و معنی نور دین
علم در صورت کرفته رنک شک — دور زدای از آینهٔ دل زنک شک
جون روذ صورت شوذ علم الیقین — بعد از آن کردی تواند دین متین
بعد از آن پرواز دیکر کون کنی — سیر جان را جانب بیجون کنی
تا کنون سیر الی الله بوذ آن — زین سپس فی الله بوذ سیرت بدان
زانک فی الله سیر دیکر کون بوذ — بکذر از جون که آن بیجون بوذ
سیر اول را بوذ حد و کران — سیر ثانی را نباشذ حد بدان
سیر جون فی الله شوذ ای مرد دین — کرد ذات علم الیقین عین الیقین
کاملی کردی از آن سیر کزین — بعد از آن غیر تو کس نبوذ مبین
دم بدم کویی انا الحق آشکار — همجو منصور و نیندیشی ز دار
کر نمایذ دار آن دار بقاست — بر سر آن دار وصل کبریاست
لیس فی جبه سوی الله ای مرید — از درون جان کوی همجون بایزید
جون جنان کردی همه از تو برند — خاص و عام از خوان جود تو خورند
هر که خواهد تا رسذ در اولیا — دامنت را کیرذ از جان ای کیا
وانک او از تو بجویذ کی بسوذ — وصل بود از را بلا از جمله برذ
جمله را کفتی جو کفتی مصطفی — بی شکی این را یقین دان از صفا
طعم شکرها رسذ از یک شکر — دو مبین کر از شکر داری خبر
درد و کفتی پس بد از سودا شذی — کشت پیدا کز شکر غافل بذی
حال سودا زیک بوذ همجو شکر — جمله را یک جاشنی و یک اثر
هرجه با تو زین رسذ زان هم همین — زانک یک نفسند یک را دو مبین

جوکند

جمله را بر نور همچون شمع دان ... لیک نور از شمع حاضر می ستان

نیست فرقی کر ستانی ز اولین ... زاخرین جون هم همان کیری یقین

جونک فرقی نیست یک را سخت کیر ... تا که کردد شمعت از نورش منیر

کر بجویی شمع دیکر غیر این ... دانک کوری و تهی ز انوار دین

همچو طفلی ناید از تو هیچ کار ... حظت از کلشن نباشد غیر خار

پس ولی را اکر کیری ز جان ... جمله را بکرفته باشی بی کمان

ترک یک ترک همه دان همچنان ... منکر اندر نقش تن بنکر بجان

وصف تن باشد یقین این عد و حد ... جان مردان را بود وصف احد

از چنان مردان بری کنج ای کدا ... جون بیابیشان مشو زیشان جدا

تا شوی بینا و دانا زان فریق ... تا کشاید بر تو زیشان این طریق

تا رسانندت بمنزل در سفر ... تا دهندت وصل او وقت در حضر

حق از ایشان می کند جلوه یقین ... اندریشان غیر حق جیزی مبین

کرچه نی بر کی از ایشان بر بری ... وارهی از دام خشکی و تری

ای نقیری که شدی از ما خبیر ... نیستت در علم و در فطنت نظیر

جون ز من در خواست کردی مثنوی ... سفته آمد درهای معنوی

تا بسوی کعبهٔ جانها خفیر ... کردد این نظم لطیف دلپذیر

کعبهٔ جانها ملاقات خداست ... آنجنان کعبه درون اولیاست

پس ترا در جان سفر باید که تا ... رو نماید آنجنان کعبه ترا

بس درازست این سفر کوته کنم ... سوی منزل نی بجائی ره کنم

حاجیان عشق را کعبه خداست ... آنک این ره را کشاید پیشواست

پیشوای این بود کز تو روان ... کردد از کرداب تن جون جو روان

نقد خود کلی بیابد زین طلب ... کردد ش حاصل در ازره وصل رب

هر که کردد واسطه این خیر را ... سهل کرداند سوی حج سیر را

پس ثواب این شود عاید بدو ... فهم این سر کن ز جان و دل نکو

این چنین خیری نیامد در جهان ... از کسی اندر زمین و آسمان

جون جزا بر قدر خیرست ای پسر ... هر که خیر تر جزااش بیشتر

جون زنانی برخطالب ثواب / بین رجائی جی برذ آن را بیاب
آنک نانی می دهذ جون در جزا / می رسذ وی را ز یزدان خیرها
وانک او قوتی دهذ از خوان جان / تا شوند ارواح فانی جاوذان
کر قیاس و نیک بنکر که خدا / تا چها بخشذ ورا اندر جزا
نان کجا و جان کجا هین فرق کن / جان بوذ جون بحر و تن بجون سفن
زین عطا تا آن عطا فرقیست ژرف / اجر جان نسبت بنان باشد شکرف
نظم ما جان پرورست اندر جهان / فهم این کرداند از هستی جهان
ی کمان بالای کردونت برذ / بلک پیش شاه بیجونت برذ
اذ نان جنت دهذ بعد از ممات / داذ جان بخشذ حیات اندر حیات
ن حیاتی کاهل جنت را از آن / کر خبر کردذ شوذ آشفته جان
ز دو صد جنت تبرا آورند / سوی عشق و عاشقی از جان برند
ف جنتشان نماید جون سقر / نوشها شان نیش کرددذ سر بسر
شت آیذ در نظرشان حور عین / تلخ و ناخوش جوی شیر و انکبین
و سن و نسرین نماید همجو خار / هرجه بوذ آن فخر کردذ جمله عار
البان زین نظم جون سیران کنند / مر ملک را بر فلک حیران کنند
ده رشک املاک اندر خیرشان / مانده حیران در سباق و سیرشان
له کویند این چه راه و منزلست / یا چه کنجست آنک در آب و کلست
م اسما را از یشان بشنوند / پس ملایک جمله از جان بکروند
وآدم هر ولی نور خداست / تا نپنداری که حق از وی جداست

یان آنک جنانک آدم علیه السلم خلیفهٔ حق است در زمین و اسما از اهل زمین را که
نیا ... ند بحق ارشاد میکند و اهل آسمان را که فرشتکانند هم پیشوا و رهبری کردد
یان را از آنج یافته اند و دانسته در علم حق فروتر و عالمتری کرداند
و واصل ما از حکم دارذ و در تقریر آنک شهوات دنیا و طبیعت ناریست
اردو زخست و ذوقها و کشفهای آن جهانی که از طاعت و عبادت روی نماید
ست و هرکه که نفس ناری روی بوی حق آورد که نوریست اکسیر نور
[illegible]

77

علم و

همچو آدم هر ولی نور خداست ‌ ‌ ‌ تا نپنداری که خود از وی جداست

ملک او را تو نبینی هیچ چند ‌ ‌ ‌ ملک چه در وی نباشد جز احد
زان ملایک سجده آرندش بجان ‌ ‌ ‌ کاندرو بینند نوری کران
چو خلیفه شد گردد در ارض و سما ‌ ‌ ‌ تا که گردد سوی منزل رهنما
تا شود رهبر ملک را و خفیر ‌ ‌ ‌ جان ایشان را کند زان سر خبیر
چو روان انس و جن را بنده شوند ‌ ‌ ‌ هم ز نورش نیک و بد زنده شوند
نایب مطلق خدا را آدمست ‌ ‌ ‌ زانکه همره با دم او آن دم است
نور انوارست با جانش قرین ‌ ‌ ‌ هست او را جای بر چرخ برین
صاف صافست او و پیش صاف درد ‌ ‌ ‌ زانکه هر صوفی صفا زان صاف برد
روح آدم را تو روح روح دان ‌ ‌ ‌ تا از و روحی بری تو هر زمان
جون فتد بر روح اکسیر او ‌ ‌ ‌ گرچه آن ناریست گردد نور هو ‌ ‌ آن
روح حیوانی بود ناری بدان ‌ ‌ ‌ روح نوری هست از آن و اصل آن
می برد از نور شان ناری سبق ‌ ‌ ‌ تا که گردد عاقبت او نور حق
چونک در دنیا ترا آخر فناست ‌ ‌ ‌ سوی عقبی رو که آن دار بقاست
کین چنین ملک از آن مرد از رسد ‌ ‌ ‌ نور فردیت از آن فرد از رسد
مرد بینا دستگیر عالم است ‌ ‌ ‌ او خلیفه در جهان چون آدم است
بهر رحمت کرد ارسالش خدا ‌ ‌ ‌ تا ببخشد بر غنی و بر گدا
جان او را ساخت جا در آب و گل ‌ ‌ ‌ تا دهد هم اهل گل را جان و دل
تا همه کوران از و بینا شوند ‌ ‌ ‌ جاهلان و ابلهان دانا شوند
تا رهند از بند نیکی و بدی ‌ ‌ ‌ تا شوند آزاد از جبس خودی
در جهان از نیستی کانست هست ‌ ‌ ‌ برتر آمد هم ز بالا هم ز پست
هست بالا پی آن دور از بلا ‌ ‌ ‌ سخت عالی نی خلا و نی ملا
صحبت آنرا نباشد هیچ رنج ‌ ‌ ‌ شاهیش نی لشکری مال و گنج
نی چنان گنجی که کم گردد ز خرج ‌ ‌ ‌ یا شود نقصان در و از خرج و درج
جمله عالم زو برند و او همان ‌ ‌ ‌ از عطا هرگز نگردد کم بدان
روشن از وی جمله اجزای جهان ‌ ‌ ‌ او چو خور تابان ز چرخ جاودان
زیر و بالا می برد زان تاب نور ‌ ‌ ‌ نیست او را از عطا داذن

جمله زو دارند نیک و بد نوا / زو قمر را نور هم خور را ضیا
نی چه دست آن بحر باقی فهم کن / چون پذیرد نقص خود علم لدن
کر بوند از علم او بس علمها / ور زکان لطف و حلمش حلمها
کم نکردد هیچ حلم و علم او / بل شوند افزون از آن در جست و جو
باز کردم سوی ذکر آن فقیر / آنک او را نیست در عالم نظیر
نیست خالی از خیالش چشم سر / غیر او کس می نیاید در نظر
مهر او در جان و دل کردست جای / دایما خواهانم او را از خدای
دل چو نی وان مهر او همچون شکر / دل چو چشم و مهر او نور نظر
نیست خالی هیچ از دل یکدمی / او چو گوهر دل صدف جان چون یمی
این چنین نادر کتابی دل پذیر / کفته شد از التماس آن فقیر
کشت منظوم از پی دلخواه او / تا شود رهبر جهان را سوی او
این ورا بهتر بود از ملک و مال / زین بیابد ملک باقی در مآل
ملک دنیا همچو حلم نایست / ملک عقبی همچو مولی قایمست
این نماند و آن بماند ای فقیر / این رها کن تا رود آن را بکیر
چون ترا شد جای در دلهای پاک / بی روی چون سنگ از ره در زیر خاک
کر رود این تن چه غم چون جان بود / جان ز اسفل سوی علیین رود
مغز جوز از پوست چون کردد جدا / قدرش افزونتر شود اندر بها
زانک نقدش بی غطا چون رو نمود / شک نماند اندر وی و قدرش فزود
شد ترددها از میان چون مغز او / بی حجاب پوستش بنمود رو
هیچ کس آن جوز را کوید بدست / یا چو شد از پوستش بیرون ز دست
بل کمال او در آن باشد یقین / که رهید از پوست مغز نازنین
جدا از آن بی پوست در حلوا رود / همچو شهد صاف آن حلوا شود
قوت کردد صوفیان صاف را / کاندرون دارند کوه قاف را
قاف چه عالم بود در جانشان / عالم چه بل خدای رازدان
بند هستی در شکست کردکان / بی حجاب پوست رو بنموده دان
موت مؤمن همچنین باشد عیان / تا بدانند موت عمر جاودان

تن که چون قشرست ازو گردد جدا   جان که چون مغزست ماند با خدا
قشر تن در خاک پوسیده شود   جان مغزش تازه در حضرت رود
این چنین کس را مکو از جهل مرد   گو که زنده گشت و او را دست برد
بود اندر جسم قطره گشت یم   همچو خورشید گرچه بود از ذره کم
گر بظاهر می نماید مردگی   پیش خلق بی خبر افسردگی
لیک در باطن حیات و زندگیست   عیش و طیش و دولت و فرخندگیست
با وی هر کس که بنشیند دمی   هیچ نوعش از اجل نبود غمی
زانک با قدرت ورا در یک نظر   بخشدش نوری کزان میرد سقر
آنچنان کز مصطفی آمد خبر   که بمؤمن گشت دوزخ لابه گر
گفت بگذر زود ای مؤمن هلا   زانک نورت کشت این نار مرا
چون چنین نورت ببخشد از ولی   گر گدایی شاه گردی و ملی
چونک زایر می ستاند از مزور   نور جانی که خور از وی برد نور
لاجرم نورش کشد صد نار را   بلک گلشن سازد او هر خار را
گر نخواهد دو سقر گردد چنان   ذره دون آفتاب آسمان
نور سازد نار را با حکم او   تا چه گردد نور از فضلش بگو
آنک مس را از نظر او زر کند   نی کمان زر را در و گوهر کند
ور در و گوهر بود بهتر کند   بل چو عیسی بر فلک بهتر کند
چون فقیر ما بزرگ دین بود   جان ما را عشق او آیین بود
غیر چیز او نیاید در نظر   هیچ چیزی از ملک یا از بشر
از خدا خواهیم طول عمر او   در جهانش دولت و جاه و علو
ظاهرا گر هست دور از پیش ما   باطنا حاضر بود آن پیشوا
بعد اندر صورتست ای معنوی   هست در معنی قریب ار بشنوی
شرح آن قربت ز من نی ما و من   ز البی کوش و نی اسباب تن
چون شوی محرم در اسرار تو   همچو مه زان خور بری انوار تو
پس ببینی نی جدائی در دلم   هم بدانی نی فراق و اصل هم
پس مگو دور است از ما آن فقیر   نی گمان با ماست گرچه گشت

چون گمان

جون گمان باشد نباید نیز کم / اصل جون با ما بوذ دیگر چه غم
اصل جان او بوذ یا رانه جسم / جون مسمی هست حاضر جه بوذ اسم
جون شکر داری بهر نامش بخوان / که شوذ مبدل ز نامی ذات آن
ستر این را گفتمی با محرمی / کو شدی بی پرده با من همدمی
لیک پنهان گویم از راه درون / تا نیفتد این جنین رازی برون
هست صورت در درون جان و دل / گرجه غایب شذ ز روی آب و گل
گر بتن دورست با جان دور نیست / هیچ از دل لحظهٔ مستور نیست
غایب حاضر جنین باشذ بدان / صورتش در چشم و او در عین جان

در بیان آنکه جون عشق عاشق بکمال رسد در آنجا دوی نگنجد جنانکه قایل گوید انا من اهوی ومن اهوی انا مجنون را حرارت غالب شده بوذ طبیبش فرمود که فصد کن جون پیش فصاد رفت تا فصد کند فصاد قصد نیش زدن کرد مجنون فریاد بر آورد که های نزنی لیلی را مرنز که من در عشق همه لیلی شده ام و از این سبب منصور دعوی انا الحق کرد و بایزید فرمود لیس فی جبتی سوی الله و مصطفی میفرماید اذا تم الفقر فهو الله

خواست مجنون تا نویسد نامهٔ / پیش لیلی کش خوذ کامهٔ
نازنینی آتش هر سینهٔ / سرکشی خوذ را به پر کینهٔ
تشنهٔ در خون عشاق جهان / وز جنان خویشان جو بیگانه جهان
دیذها پر از خیال روی او / عاشقان از جان شده دلجوی او
او ز جمله فارغ و عاشق بخوذ / خند ذار میزنند پیشش نیک و بذ
می زندی رحم صد زخم گران / ناز و جور و سرکشی اش بی گران
این عجب خوذ سرکشی عشاق را / وصل کشته بجوی فساق را
رو نموده ذوق شیرین در فراق / تلخ و ناخوش بر همه وصل و تلاق
عشق او عشاق را قرب و وصال / بر گزیده بر حقیقتها خیال
عشق باشذ عاشقان را ملک و مال / جمله اندر عین نقصان با کمال
[illegible]گذاز شها فزونی یافته / رشتهٔ جان در رگی در یافته
[illegible]نادان زندگی عاشقان / گشت شاهی بندگی عاشقان
[illegible]کر عقل آمذ در جهان / غیر این باشذ همیشه [illegible]

عقل را از فخر باشد افتخار	عشق را بر عکس او فخرست عار
نی سر و پا پیش باشد تاج و سر	سر و را سر گردد و نور نظر
عقل نی کو شد در آبادی نام	شد خرابی عشق را بر عکس کام
عقل لرزد بر وجود و صحبتش	عشق را راحت رسد از محنتش
حاصل این را دان که هرچه عقل خواست	پیش عشق آن جمله رنجست و کاست
پیش عاقل هرچه نیکست و گزین	پیش عاشق باشد آن دون و ممیز
عقل ضد عشق آمد نیک دان	کی شود عاقل محب عاشقان
بل بود منکر ز جان بر کارشان	زانکه ضدانند و اعدای کمان
نیست این را آخری رو باز کرد	کو که مجنون نامه جون آغاز کرد
جون بر از شد تا نویسد نامه او	حال دل را آورد در خامه او
پس پشیمان شد از ان انشا یقین	وان قلم را زد ز عشق او بر زمین
گفت در چشم جو پرست آن خیال	هست نامش بر زبانم بی ملال
فکر و ذکرش در دل پر نار من	با که بنویسم خطای دلدار من
جونکه نی وی نیستم در هیچ حال	از که جویم وز که خواهم من وصال
نیستم از وی جدا جون تن ز جان	خویش را گیرم رهم از این و آن
باز روزی از حرارت آن فتی	با طبیبی گفت حال خویش را
که ز گرمی سوزشی دارم قوی	جیست رنج من بگو ای معنوی
گفت از خونست رنجت فصد کن	سوی فصاد و دکانش فصد کن
رفت مجنون سوی فصاد و دکان	تا کند فصد و رود رنجش از ان
بر امید انکه جون خونش رود	رنج و گرمی از تنش زایل شود
دست مجنون را گرفت و در زمان	تا کند فصدش بزودی آن جوان
بانگ کرد و دست را با خود کشید	گفت ای استاد دانای رشید
رو مریز این خون ز جهل و غافلی	دست از من باز دار از غافلی
خون لیلی از چه ریزی بی گناه	جون نیامد هیچ از و کار تب
گفت کو لیلی مگر خواب اندری	باشدی صرعی ز آسیب پری
گفت ای فصاد کو اینجا خیال	عاشقان را نی خیالی هست جا

در وجودم نیست جز لیلی کسی | گر بجویی مو بموی من بسی
عین لیلی ام درین صورت یقین | خون لیلی را مریز از من چنین
چون شنید آن رگ زنی گفتار او | اندر وزد شعلهٔ از نار او
نیش را انداخت مجنون شد چو او | گشت جویان همچو مجنون سو بسو
کوه و صحراها گرفت او از جنون | سوخت او را شعلهٔ نار درون
گفت عاشق مرد را عاشق کند | گر بود کوهی چو کاهش بر کند
باز گفت زاهد از زاهد کند | همچو ایشان شخص را عابد کند
گفت عاقل نیز هم عاقل کند | گفت جاهل ابله و غافل کند
پس گزین کرد در جهان یاری گزین | گو بود بهتر ازین اهل زمین
تا ز سعیش از همه بهتر شوی | چون مسیحا بر فلک مهتر شوی
غیر عاشق را همچو اندر جهان | تا از و پری بهفتم آسمان
بهترین آفرینش او بود | زاهد اندر قرب کی چون او شود
زاهدان برند وادی را بپا | عاشقان پران ببال و پرها
آنچ یابد زاهد از حق در قرون | در دمی عاشق از آن یابد فزون
عشق مجنون چون دوی را بر گرفت | مست و حیرت شد و زان بی فر گرفت
غیر لیلی گشت اگرچه غیر بود | خود بخودی گفت و از خودی شنود
همچو جان در جسم و لحمش رفته بود | دایما از خمر عشق آشفته بود
چونک مجنون را ز عشق آن حال شد | گشت طاق او گرچه اول جفت بد
یک شدند آن دو ز اکسیر ولا | تا ندید از خویش لیلی را جدا
پس بگو عشق ولی راستین | چون بود کو دید روی حق یقین
کز قیاس این را از آن گر عاقلی | فرق بین در هر دو گر صاحب دلی
عشق چون آمد نماند غیر یک | چون یقین آید رود از سینه شک
از عدد برهاند عشق احد | عشق کردی سربسر ای باخرد
همچو آیینه شوی اندر صفا | در تو نبود جز جمال مصطفی
مصطفی را هیچ غیر حق مدان | نور حق است آشکارا و نهان
پس انا الحق این بود بشنو نکو | زانک اندر خود ندید او غیر هو

نقش خود را شست تا اندر وفا   نی دوی از وی نماید نی جفا
نی منی و نی توی آن جان جان   رو نماید زاینه جلوه کنان
راز منی نی منی در اندرون   یک شود کلی درون و هم برون
نی عدد ماند دگر نی ضد و ند   پیش وحدت محو گردد هر عدد
جز خدا نبود نهان و آشکار   چه خود را خود بگوید کردگار
لیس فی الدار سوی الله بشنوی   چون گشایی چشم و گوش معنوی
عشقت از اعداد در وحدت برد   پردهٔ اعداد را از هم درد
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاشقانرا سوی وحدت رهبرست
چون کند عشق حقیقی در تو سر   گر بود آن بر خدا یا بر بشر
فرق نبود در صفا و منزلت   هر دو یکسانت نماید عاقبت
زانک اندر عشق غیر عشق لاست   نیت و اسما در و خاشاکهاست
نیت و اسما نتیجهٔ هستی است   نی نشان شد آنک غرق مستی است
عشق تنها رهبرست و سرورست   عشق تنها جنتست و کوثرست
عشق چون آید نماند پا و دست   در پیش موجت برد بالا و پست
نیست نیت را دران دریا اثر   صد جهان در موج او زیر و زبر
چون بود برگ و کهی در سیل و جو   همچنین دان خویش را در عشق تو
آنک گردد آلت اندر دست عشق   نی خبر از پا و سر مست عشق
نی گمان او مظهر یزدان بود   گرچه خود را تن نماید جان بود
صورتش در دست حق آلت بود   هرچه زو آید ازان حالت بود
باشد او قطب حقیقی در جهان   زیر حکمش هم زمین هم آسمان
کرده آلت عشق را قومی که تا   خلقشان خوانند شیخ و پیشوا
چه زند عشقی که آن آلت بود   پیش عشق حق که آن حالت بود
شخص را آلت کند در دست هو   همچنانک برگ و که را آب جو
می برد آن آب که را سو بسو   غلط غلطان هر طرف از جو بجو
آنکسی که عشق او بربسته است   در حجابست و برو در بسته است
سوی آن نادان مرو از ابلهی   چه توانی برد از انبار تهی

مفلسی کو با تو لوتی می دهد — ای توانعمت کجا پیشت نهد
او سرابست و نماید آب جو — پا منه هین از گزافه سوی او
تا نگردد ضایع آن سوز رفتنت — همچنانک با حجر سر کفتنت
پس مزن در هر کسی دست از گزاف — چون بود دعوی اغلب زرق و لاف
رو ز هر دیگی که می جوشد مخور — زانک در هر یک بود چیزی دگر
در یکی باشد برنج و زیربا — در یکی باشد شکنبه و رودها
همچنین در هر دکان شکر مجو — سوی هر آبی مبر مشک و سبو
زانک جمله آبهات ار یک نمود — در نظر چون آسمان صاف و کبود
لیک هر یک را بود طعمی دگر — یک بود تلخ و یکی همچون شکر
پس ز روی چاشنی کن فرقشان — تا شود هر یک ترا فاش و عیان
بر محک چاشنی زن آب را — تا بدانی طعم هر یک را جدا
همچنین دین را ز راه ذوق جو — در نماز و در نیاز و شوق جو
هر که او را نیست از ایمان مزه — دایم او غرق گناهست و بزه

در معنی این حدیث که الایمان کله ذوق و شوق ذات ایمان همه مزه و مستی و خوشیست زاهدی را که ذوق و خوشی و مستی نباشد او را مرده باید دانستن اگرچه زنده نماید زیرا جان حقیقی ندارد عکس جانست که بروی زده است و او را زنده می دارد چنانک آفتاب در خانه تابد و خانه را روشن دارد جاهلان پندارند که آن روشنی از خانه است ندانند که مستعارست و در بیان آنک نفس و دنیا فریبنده اند بحیلت خود را دوست داری نماید بشهوات و خوابها و طعامهای چرب و شیرین و آدمی از جهل آنرا در حق خود نفع می پندارد و نمی داند که همه زیان در زیانست همچنانک مرد لوطی کودک امرد را بمال و تواضع می فریبد و دوستی نماید و از جهل کودک آنرا باور می کند و چون بنگری آن همه عداوتست زیرا بدنام می شود و اگر بد رای استاد او را می زنند و سخن تلخ می گویند و بتحصیل علومش مشغول می گردانند اگرچه بصورت تلخ می آید و دشمنی نماید لیکن در معنی دوست و مشفق حقیقی ایشانند همچنان از احوال آخرت را ازین قیاس باید کردن

ذات ایمان سر بسر شکر است و ذوق — در جهان کار نه تلخست و نه فوق
مصطفی فرمود کالایمان ذوق — وای بر وی کش نباشد عشق و شوق

آدمی را عشق چون نبوذ قرین
مرده اش دان گرچه کرذذ در زمین

گر تنش زنده ست جانش مرده است
در نمایذ گرم لیک افسرده است

زندگی قلب دارذ جان او نقدم
آخرش برگشت ازوی جان بجو

جان حیوانیست او را عاریه
همچو اندر کنگ آب جاریه

عکس جانست اندرونی عین جان
زندگی از عکس نبوذ جاوذان

زانک عکس شعله با شعله بوذ
دایما هر جا که آن آیذ روذ

مستعارست اندر از خانه شعاع
کی رسذ دایم ز تابش انتفاع

زانک با خورشیذ گردانست تاب
روح چو تاب اندرئی آن آفتاب

تا نمانی در درون این ظلام
همچو یوسف سر زن از چه ای همام

چه بوذ هستی این نفس عدو
که همی لرزی تو چون ماذر برو

زوذ بیرون آ که در وی نیست چیز
هان مخور افسون او را ای عزیز

زانک چون مرغت بافسون و بمکر
بسته است و دام را بنموده و کر

می نمایذ بر تو خوذ را چون پناه
تا ورا سازی ز جان آرامگاه

گویذت زین نعمت شیرین بخور
تا غنی کردی ز زر مردم ببر

نی که از هر قوت قوت می بری
نی ز مالت میریست و سروری

پس منم نی شک ترا خویش و پذر
غیر من سوزاندت همچون شرر

مر ترا معقول آیذ گفت او
زین سبب کردی همیشه جفت او

لیک بشنو از خذا و انبیا
نفس از اعداست نی از اولیا

همین فسونش را مخور کو دشمنست
بر نهال و باغ جانت بهمنست

ره زنی بر پای تو سر می نهذ
هر زمانی عشوه نوی دهذ

عشوه اش را همچو دانه دان و دام
کان چو مرغی گیرذت ای مرد خام

همچو لوطی کامردی را گویذ او
همچو ماهی پیش من ای خوب رو

سیم و زر جمله فدای او کنذ
تا بذین شیوه ورا اسیر کنذ

نام نیکش را کنذ بذ نام او
همچو مرغش افکنذ در دام او

عاقبت زین عیب ریش خوذ کنذ
دست را بر سینه و بر سر زنذ

پند والدین نموذش تلخ و بذ
از خوی آن پند را می کرد رد

اندر آخر جمله معکوسش نموذ
چونک جهل از آینهٔ خاطر زدوذ

خواب غفلت داشت جون بیدار شد | قلب را و نقد را محیار شد
بند والد کش بود از جهل بد | عاقبت دید او که نیک آن بود خود
همچنین کفتار نفس ره زنت | کو بخورد و خواب و با مال و زنت
بی بر خود از راه هر دم ای فلان | ترک افسونش کن و سویش مران
هان مخور دمهای بچرش را از جهل | صعب باشد زور هیدن نیست سهل
انبیا همچون پدر پندت دهند | زانک از حال تو ایشان آکهند
بر تو مشفقتر ز خویش و مادرند | کرچه خود سوزنده تر از آذرند
اندران سوز ار روی تازه شوی | در صفائی حد و اندازه شوی
پند تلخ اولیا شیرین بود | چون وصال خسرو و شیرین بود
پندشان از بند برهاند ترا | از تک این جاه بجهاند ترا
بند نفس ار چه خوش آید آن دمت | همچو بند آخر ببندد آن دمت
همچنین فرمود آخر مصطفا | تا شود پیدا ره صدق و صفا

در تقریر این حدیث که حفت الجنة بالمکاره والنار بالشهوات میفرماید که هر چه ترا آن رنج و تلخ و ناخوش می نماید همچون خارستان آن راه بهشتست و هر چه ترا شیرین و کوارنده و خوش می نماید مثل خوردن و شهوت راندن و عیش و عشرت کردن همچون کلشن و سبزه زار آن راه دوزخست پس هر که راه رنج را کزید بکنج جنت رسید و هر که راه راحت را اختیار کرد در محنت ابد افتاد و بنار دوزخ

راه جنت جمله خارستان بود | راه دوزخ کلشن و ریحان بود
سوی خارستان روی جنت بری | ور سوی کلشن روی دوزخ دری
حفت الجنة شنیدی از رسول | بالمکاره از دل و جان کن قبول
دانک راه نار شهوات تو ست | اکل و شرب و جمله راحات تو ست
ای خنک جانی که اکنون نقد او | ترک راحت کرد و رنجش کشت خو
دل نهاد او بر وفای حق ز جان | جست اندر عین خوف و خوا امان
رنج او را به ز راحتها شود | نسیهٔ عقبی به از دنیا بود
راحت از رنجست خود در جمله کار | هیچ کس نکرفت بی رنجی شکار
بی ربا ید حمل حمال از رفیق | تا بیابد راحتی او زان طریق

جمله وضع این جهان از نیک و بد
نیست بی رنجی بعالم راحتی
طمع خامست اینکه بی رنجی ترا
ملک جنت که بری بی رنج کار
این طمع را از سر خود کن برون
کین نبودست و نخواهد بود هیچ
ور کسی بی رنج در گنجی رسید
این بود کم یاب و نادر در جهان
نیست بر نادر کسی را حکم هیچ
تا رسی در کامرانی عاقبت
هرکه اینجا خوش نخورد آنجا خورد
هرکه اندر جوع باشد بی طمع
چند روزی جهد کن ای ارجمند
بردن از ده یک به سود تاجرست
ترک حظ نقد کن گر تاجری
زهد در دنیا چو بهر حق بود
چون بری از یک چیز تو ده چیز
آن رسن امرست و نهی ای راه جو
حبل قرآنست و آنچ اندروست
بی گمان زین حبل او آنجا رسد
طاعت و ذکر و نماز با خشوع
جوع امّت جمله طاعتها بود
جان پاک از جوع راحتها برد
نافع جانست و تن آن جوع تو
نفع دنیا نفع عقبی اندروست

همچنین ای دانا اگر داری خرد
نیست بی تنگی چو جویی ساختی
حاصل آید این چنین گنجی ترا
چون رسی بی طاعت اندر گرد کار
وین گمان را هم بران از اندرون
ترک این اندیشه کن در وی مپیچ
اغلب آن بودست کز رنجی رسید
اسپ فکرت را سوی غالب جهان
نماز و نیاز دایم تو در غالب بپیچ
گرددت غم شادمانی عاقبت
هرکه اینجا بر نبُرد آنجا برد
آخر از یزدان رسد او را شبع
تا خوری نعمت مخلّد بی گزند
از یکی چون ده رسد آن نادرست
تا جنان سودی بری از تاجری
ملک عقبی آخر آن او شود
بعد از آن خود سخت گیری آن رسن
سوی باغ امر بر سَر رَو چو جو
هرکه زد دست اندر آن از بهر دوست
زانک دارد از خدا تاب و مدد
چون بود با تو قرین در جهد و جوع
چشمهٔ شادی و راحتها بود
هم بدن از جوع صحتها برد
کم خوری را پیشه کن ای مرد هو
کم خور ار خود را همی داری تو دوست

اولیا را کم خوریشان شد شعار　　هم اطبا را همین آمد شعار
پس بهر نوعی که هستی ای رفیق　　کم خوری را می گزین اندر طریق
زانک پرخوردن ز حرص است و ز آز　　خصلت نفس است ازین کن احتراز
نفس دشمن را بده آلت بدست　　تا نگیرد همچو ماهی ات بشست
بی برا او را سر بتیغ اجتهاد　　تا ترا خواند حق از سلک عباد
کام او را چون بری رامت شود　　بعد از آن ناکام بر کامت رود
او بود همچون اسیر و تو امیر　　پیش تو سیر ذاکر و پیش میر
چون مطیع امر و فرمانت شود　　هرچه آرد دست درمانت شود
کار بهر تو کند زان پس چو دست　　بهر تو پوید چو پا بالا و پست
اسلم فرمود شیطانی رسول　　چونک مامورش شد آن نفس فضول
نی چو چاکر دست و پای تو شود　　وز پی مقصود تو هر سو دود
سوی بازار از برای تو رود　　در شکارت چون شکاری خوش دود
هرچه آن تو خواستی کردن بخود　　او کند بهر تو از نیک و ز بد
پس نباشد غیر چون دام تو شد　　مرغ ملکت شد چو در دام تو شد
ور بعکس ار تو اسیر او شوی　　بهر کامش دایما آن سو دوی
آلتی باشی بدست نفس بد　　پیش رحمان همچو شیطان خوار و رد
شیطنت داری تو در معنی چو او　　زانک شیطان دوانی سو بسو
می نماید او ز نقشت خویش را　　می زند ره منعم و درویش را
چون تو مغلوبی و غالب بر تو اوست　　حکم او داری بود مغز او و تو پوست
ای خنک جانی که خیرش غالبست　　رحمت حق را همیشه طالبست
می زند با او یکایک رو برو　　دایما با نفس در جنگست او
خون او را می خورد همچون شراب　　خانه اش را می کند هردم خراب
روز و شب در حرب با تیغ جهاد　　می کند در قمع و قلعش اجتهاد
از خدا نصرت همی خواهد بجان　　تا کشد و ز خوف او یابد امان
گفت چون لا حول لا قوة بگو　　تا شود مقهور ازین گفتار او
چون سنت یاری دهم اندر مصاف　　کمتر از کاهی شود آن کوه قاف

یا رب در نفر او چون من کنم / از بن و بیخش بکلی بر کنم
چون بامر من بوی کوشش کنی / در رضایم تیغ بر حلقش زنی
من ز بونت کی هلم در دست او / تا شوی مغلوب و مانی پست او
صد هزاران نصرتت بخشم در آن / گرد او کشته ز تیغت بی گمان
ور نو گیرم فتح را هر چند من / کرده ام آن جمله با دشمن بفن
همچنان که طفل را گوید پدر / گیر با دو دست و بردار این حجر
زیر دو دستش نهد او دست خود / تا حجر را طفل بر بالا برد
طفل خود را بعد از آن تحسین کند / تا بد از تحسین و را خود بین کند
هم خدا گوید که ای بندهٔ گزین / رفت از جهد تو دشمن در زمین
هر چه من کردم تو کردی بی گمان / بهر دلداری و لطفست آن بدان
هر دمت تحسین کند بخشش دهد / پات را بر فرق صد فرقد نهد
جنبشی بی کن مگو هم کین کمست / طاعت حق گر اگر چه یک دمست
کاز کم افزونی دهد جان ترا / پر کند از خیر میزان ترا
گفت حق اندک بپیش من بدان / هست بس بسیار و نی چند و گران
زانک اندک را توانم کرد من / نی چه و بسیاری اسباب و فن
بل عدم را هم کنم موجود من / بخشمش صد گون وجود از جود من
گر کم و اندک شود بسیار و بیش / باورم کن تا رود کار تو پیش
قادرم بر جمله اشیا بی محیص / هر کرا صدقیست هست اینش یقین
بلک این قدرت چو قطره ست از یم / صد چنین قدرت بر آید از دمم
چون نهایت نیست قدرت را و لا / تا ابد می خواه از یزدان مدد
همین مشو راضی بهر کام و مراد / دم بدم می جو الی یوم التناد
چون حدیث عشق را نبود کران / اسپ همت را بسوی عشق ران
عاشقانه رو حدیث عشق گو / غیر عشق اندر دعا چیزی مجو
عشق شیخ کاملست او را بگیر / هر چه عشقت گوید آن از دل پذیر
کفر او را بهتر از اسلام دان / پیش چوگانش چو گویی شو دوان
بهر او جان باز سر را در مکش / بعد از آن نام کسی دیگر مکش
جمله خود عشقست و غیر عشق نیست / مکن را از عشق و بگوی عشق ایست

تا بیابی اندرو حور و قصور   تا درو بینی دو صذ دریای نور
از یمش بینی جهان را قطره‌ٔ   وز خور او آسمان را ذره‌ٔ
بر جهان خندی چو بینی خلق عام   مانده بر روی خیره و حیران مدام
می نمایذ اندکی بسیار شان   می نمایذ گلشنی یک خار شان
می نمایذ یک تسو بی گنجشان   زو بوذ هم صحت و هم رنجشان
کعبه خوانده از خری یک کعب را   سهل دیذه از حماقت صعب را
کرده خانه اندرین عالم چو موش   بی خبر از علم دینی جوز و جوش
با چنین حالت که هست آن ننگ دیو   عمر را برده بسر در مکر دیو
گر کنذ مرد خذا بر وی نظر   مس او گردذ از آن اکسیر زر
کفر او اسلام گردذ آن زمان   آنچنانک قطره شذ دُر در عُمان
نی که مرده در نمکلار از نمک   اندرین معنی کسی را نیست شک
پس چرا باور نداری خواجه این   که شوذ کافر ز مؤمن اهل دین
عشق اکسیر همه اکسیرهاست   هر که عاشق شذ بزرگ و پیشواست
تازه و حی زو بوذ اشیا همه   او چو راعی باشذ و خلقان رمه
هر که از اقبال گردذ یار او   گل دمذ دو صذ ز هر یک خار او
در گذر از ذکر خار و ذکر گل   کو کنذ هر جزو را از لطف کل
هر که گردذ با ولی یکدم قرین   جایگاه او شوذ چرخ برین
جای او گردذ بران چرخ برین
گر بوذ فرعون موسی گردذ او   ور بوذ دجال عیسی گردذ او
ور بوذ موری سلیمانی شوذ   ور بوذ یک قطره عُمانی شوذ
ور بوذ دیوی شوذ رشک ملک   از زمین پا را نهذ بر نه فلک
چه فلک خوذ او بوذ زنجذ و فوق   جمله عالم را رسذ زو شوق و ذوق
ز آفتابش ذره تنها باشذ چو تاب   روشن از انوار و تابش شیخ و شاب
نیک بذ از انوار او ره بین شوذ   جمله از خرمنش دانه چین شوذ
عشق بخشذ این و صذ چندین بکس   بذ ز عنقایی شوذ از وی مگس
هر کرا عشقش شوذ یار و قرین   فرش گردذ زیر او عرش برین
فرش و عرش از نور او روشن بوذ   خار خشک از لطف او گلشن شوذ

لیک کی با هر کس این دولت رسد | این نصیب اوست کو رست از جسد

در بیان آنکه اگرچه طالبان و زاهدان و مجتهدان را لاین اعمال و کوشش عطاهاست و مقامات و درجات که و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات همچنانکه در دنیا خلق را درجاتست بعضی غنی و بعضی غنی‌تر از خواجه و امیر و وزیر و پادشاه طالبان را در جنت مقامات و درجات باشد لیکن واصلان حق را مقامات و درجات ورای مقامات طالبان و مجتهدانست بهیچ نوع طالبان را در آن مدخل نیست و از آن درجات و مقامات غافل و بی‌خبرند چنانکه از مور تا سلیمان راه چند و نهایتست مباینت در میان طالبان و واصلان صد چندانست در رتبت و مقامات و بزرگی

زاهدان را گر رسیدی بو ز عشق | یک شدی در پیش ایشان زهد و فسق
کفر و ایمان یک بدی هم پیششان | زانکه در دریا سبو باشد نهان
دو سبو دان کفر و ایمان را یقین | یک پر از ظلمت یکی پر نور دین
یک بود راه کژ و یک راه راست | یک صواب محض و یک کلی خطاست
از کژی و ز راستی ای ارجمند | اهل منزل نی کمانی فارغند
این کژی و آن راستی مطلوب اوست | کو هنوز اندر جهان جست و جوست
لیک آن کز راه در منزل رسید | هرچه دارد خشک و تر آنجا کشید
فارغست از راه کژ و ز راه راست | زانکه صدر منزلش جا و سراست
تو بترس از راه کژ کاندر رهی | نیک بنگر تا قدم چون می‌نهی
سوی ایمان رو که آن ره راستست | راه ایمان را خدا آراستست
جهد کن ای جان و دل ای راه جوی | تا رسی زان ره بمنزل زود پوی
از دل و جان نه قدم در راه راست | کانکه شد در راستی هرگز نکاست
رست هر کو راستی در کف گرفت | شد شریف آنکو ره اشرف گرفت
ای خنک جانی که در کوشش بود | سوی راه راست دو اسپه دود
ترک این دنیا کند کو رهزنست | سوی عقبی پا نهد کان مأمنست
تا بود در سود نی خوف و زیان | شاد و خندانند از حضرت زیان
ره روان دارند این اوصاف خیر | زانکه دایمشان دران ره هست سیر
لیک آن قومی که با حق واصلند | نور حق را بی حجابی حاملند

بلک محمولند ایشان ای فلان / بچو اختر نیستند از آفلان
با خدا در ملک سرمد باقیند / خوذ بخوذ هم باده و هم ساقیند
حالشان برتر ز دُرد و صافهاست / سرّ ایشان مضمر اندر کافهاست
در حروف طی و میم و کافها / آمده چون مشک اندر نافها
بو بری زان حال اکر داری مشام / سرّ ایشان را بدانی زان کلام
کام ایشان هست برتر از ورع / کی کنند زاهد بدان دولت طمع
ملک شاهان کی رسد خربنده را / پیش والی نبوذ آن پس مانده را
طالبان را اکر مقاماتست ژرف / از ثواب و خیر در جنت شکرف
قدر هر یک در جزا نوعی دکر / جوی شیرین همچو شهد و جون شکر
رتبت هر یک ز هم دیکر فزون / پر ز لطف حور درونشان و برون
واصلان را حال غیر این همه ست / برتر از هر دو جهانشان دمدمه ست
نی قمر کنجذ در انجا نی فلک / سوزذش پر کر پرذ آن سو ملک
نی که روح القدس کفت ای مصطفا / بعد ازین وقت وصالست و لقا
من قلاوز تو تا اینجا بذم / پیش نتوانم نهاذ زین یک قدم
مصطفی فرموذ پیش آمذ ایست / کفت جبریلش مرا دستور نیست
کاندر آیم با تو در دار وصال / زانک سوزاند مرا نور جلال
بعد ازین تنها روان شو ای رهی / تا قدم سوی وصال حق نهی
خاص بهر تست ای قطب آن حریم / نیست لایق غیر تو شه را ندیم
نی جو شه خواهد که آیذ در حرم / غیر خادم کس بوی ننهذ قدم
لیک خادم نیز آیذ تا بدر / شه در آیذ او روذ جای دکر
نیست خادم را نصیبی زان وصال / شاه را تنها بوذ آنجا مجال
یا جو سرهنکی که آیذ او ز شاه / نزد خاصی کو بوذ میر سپاه
کویذش کی خواندت سلطان بیا / کردذ او حالی روان سوی سرا
آیذ آن سرهنک با او تا بدر / کی تواند در حرم کردن کذر
کویذش زین پس تو تنها شو روان / شاذ بنشین پیش شاه و کام ران
رفتن آنجا خاص تنها آن تست / زانک شاه از جان و دل خواهان تست

جنس من کی بوذ آنجا این پذیر — آن مقام تست نی شک ای امیر
پس ملک را گر بوذ صذ بال و پر — جمله سوزذ گر کند آنجا گذر
زانک کس را آن طرف گنجای نیست — جز پیمبر را در انجا جای نیست
زان سبب جبریل گفتش بعد ازین — رو تو تنها کان ترا زیبذ یقین
هیچ کس را نیست زان نعمت نصیب — زانک بر معنی توی تنها مصیب
پیش از آدم بوذهٔ شاه و رسول — نی عمل کردن خذا زاول قبول
نی جهان بوذست جانها در عدم — از قدم بوذی شه و صاحب قدم
نی قرون بوذی شه و صاحب قران — پاذشاه و ملکهای بی کران
نور یزدانی همیشه از ازل — کی شوی در کورهٔ هجران بدل
نه از عمل گشتی درین دنیا غنی — بل عملها از تو شذ خوب و سنی
گر کنی اینجا عمل تعلیم راست — تا که کژیها از عمل کردند راست
نی بحثت گفتهٔ اندر ملا — من معلم آمذم بهر شما
فعل و قول تو همه از بهر ماست — گرچه بر ارضی ولی جایت سماست
هیچ کس را نیست مدخل در سیرت — غیر حق واقف نگرددذ بر سیرت
گرچه آخر آمذی اول توی — مومنان را وارهانی از دوی
هست بالاتر ازین احوال تو — کس نبرد از گلشن علم تو بو

در بیان آنکه حق تعالی همه عالم را جهت دوستی محمد علیه السلام آفرید که لولاک لما خلقت الافلاک و انبیا جمله در عالم چاوشان او آمده اند تا عالمیان را از علم و دانش خود قابل علم و دانش او کنند همچنانک طفلان را هجا و علمها آموزند تا قابل علم عالی تر شوند انبیا نیز علمهای دیگر را بخلق آموختند تا آن علمها قرنا بعد قرن بخلق از ایشان رسید و مستفید شدند آخر کار بعد از استعداد چون مصطفی علیه السلام آن علم را که اصلست و مغز آورد توانستند فهم کردن پس همه انبیا کار او کرده اند و از بهر او آمده اند پس اول و آخر همه او بوده باشد هر که غیر بیند از جهل و نادانی باشد که هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن

زانکه حق اندر حقیقت سر اوست — اوست مغز محض و باقی جمله پوست
انبیا پیش تو چاوشان همه — در جهان افکنده صیت و دمدمه
کی چنین شاهی به ماهی رسد — کز برای اوست این روح و جسد

بهر او فرموذ لولاک خذا / آفریذم بهر تو افلاک را
ما او را ن رو آمذیم اندر جهان / تا که قدرش را کنیم اینجا بیان
تا ازو یابند نور اهل زمین / زانک هست او رحمة للعالمین
ما بشارت می دهیم از مقدمش / تا شما کردیذ محظوظ از دمش
با دم ما اندک اندک خو کنیذ / تا دمش را از دم ما بو کنیذ
تا ازین کردیذ با آن آشنا / در پیش دانیذ کردن آشنا
می دهیم از علم او تعلیمتان / تا جو او آیذ شوذ تفهیمتان
زانک علم او بوذ مغز علوم / کی تواند فهم کردن نفس شوم
نفس بذ را جونک ظلمت غالبست / ظلم ظلمت را همیشه طالبست
طبع حیوان ظلمت آمذ نیک دان / هست از و انوار انسانی نهان
ما در ایشان نور دین پیذا کنیم / طبع حیوان را از دلشان بر کنیم
تا از اول مستعد او شوند / جونک در آخر رسذ سویش روند
کشته باشند آشنا با علم او / هم با خلاق لطیف و حلم او
تا پذیرند از دل آن انوار را / و آنجنان علم و جنان اسرار را
زانک نی تعلیم کس آن علم را / کی تواند کرد معلوم ای کیا
پس علومش خواند باید پیشتر / تا رسذ در فهم علم بیشتر
علمهای ما بجای علم اوست / علم او مغز است و علم ماست پوست
بهر او بیم این طرف جمله بکار / تا شوذ آن شه بعالم آشکار
اول و آخر پس او را دان یقین / غیر او را کر تو بینایی مبین
سر این را کر بکویم بی حجاب / همجو من آشفته کردد شیخ و شاب
شمهٔ کفتم اکر داری تو عقل / جانب وحدت کنی را عداد نقل
همجو احول دو نبینی بعد ازین / غیر آن یک پیش تو نبوذ کزین
نیست این را آخر ای دانای راز / شرح حسن عشق را آغاز باز
کاصل عشقست و دو عالم فرع او / جان هر شرعست دین و شرع او
لا بق هر کس بوذ کارش یقین / کی بوذ کار فلک همجون زمین
کار سلطان کی بوذ جون کار میر / یا که کار میر جون کار فقیر
کل یوم هو فی شان زد کلام / کفت حق اینست کارم بر دوام

زان خطابش کرد از عزت خذا / کای خلاصه لب جمله انبیا
کر نبودی ذات پاک تو یقین / کی شدی افلاک و کون و زمین

پس بجو از هر کسی یک نوع کار / که بود لطف گل اندر شاخ خار
نیست کار عاشقان زهد و صلاح / زانک ایشان یافتند از حق فلاح
عاشقان را خود نمازی دیگرست / هر زمان با حق نیازی دیگرست
زان نماز ایشان مخلد زنده اند / در یم عشق خدا پاینده اند
جمله همچون ماهیان در بحر عشق / فارغند از کفر و دین و زهد و فسق
عشق بحری چدست و عاشقان / اندر آن چون ماهیان عشرت کنان
زاده از عشقند همچون تن ز خاک / در گذر از تن نگر در جان پاک
تن رود در خاک کو زاده است / جان با اصل خویش رو بنهاده است
فرع آخر سوی اصل خود رود / هرچه در دل دارد انسان آن شود
هرچه جویانی تو خود را آن بدان / از بد و نیکو یقین دان نی گمان
گر کنونی طیب و پاک و نکو / هم بر طیب روی نی ریب تو
ور خبیثی در خبث ملحق شوی / فرع آنی سوی اصل خود روی
لیک دارد این دوا هین چاره کن / ترک نفس کافر اماره کن
فسق را بگذار و طاعت را گزین / تا رهی از دام شیطان لعین
ور نتانی کرد زاین سردی بجو / عاشقی مستی پر از دردی بجو
تا کند در تو سرایت حال او / تا جو او گردی تو اندر جست و جو
تا بگیری خلق او را در طلب / تا ز نار او فتد در تو لهب
صحبت مردان ز مردانت کند / گرچه جسمی سر بسر جانت کند
همچو صحبت نیست ای جویای دین / بند صحبت باش تا گردی گزین
کفر از صحبت بود در مردمان / هم مسلمانی و هر ملت چنان
پس برو از جان صحبت مردان گزین / تا که با مردان روی در راه دین
تا که گردی همچو ایشان عاقبت / ره بری از جان بجانان عاقبت
نیست گردی زین خودی کز ظلمتست / هست از نوری شوی کارو نیست
ظلمتت چون نور گردد بعد از آن / وصل یابی نی فراقی جاودان
هستی ات خارت همه گلشن شود / ظلمتت از نور حق روشن شود
پرده ها خیزند جمله از میان / سر پنهان همچو خور گردد عیان

یار را در بر بگیری بی حجاب   زی لب و ساغر ازو نوشی شراب

چون شوی سرمست از آن باده تمام   غیر خود شاهی نبینی ای غلام

پس انا الحق گوید آن دم جان تو   چونک از جان سر زند جانان تو

گفت جانان باشد آن نی گفت جان   گرچه گردد از زبان تو روان

منکر اندر جان و تن چون آلتند   کارد و جنبان نی کارد آن حالتند

خاک را چون باد بر بالا برد   آن مبین از خاک اگر داری خرد

زانک خاک آلت بود در دست باد   باد را بر کار می بین ای قباد

خاک کی از خویشتن بالا رود   بی وجود باد کی از جا رود

خاک را مرکز بود اندر سفول   باد گردد تا کهان او را حمول

خاک بر بالا رود آن دم ز باد   همچنانک جوژهٔ در چنگ خاد

باد را بنگر تو بالا بر هوا   گرچه خاکت می نماید ای کیا

بنده گر گوید انا الحق آشکار   گفت او را هم بدین سان بی شمار

آن ز حق باشد نه از وی این بدان   تیغ بی دستی کجا گردد بران

زخم از بازوست نه از تیغ ای جوان   نیک و بد از شخص آید در جهان

آلت حق چون شوی در راه دین   بی گمان از تو نماید حق یقین

بیند اندر فعل تو دیدار حق   دیدهٔ کان پر بود ز انوار حق

آنک نی نورست حق بین کی شود   جنس باید تا بجنس خود رود

نور جز بر نور ننشیند یقین   طیبات آیند سوی طیبین

اولیا را هم ولی بیند بدان   کی عدو آگه شود از حسنشان

بل عدو کورست از حسن ولی   حسن یوسف کی بر اخوان شد جلی

می نشد بر غیر یعقوب آن پدید   زانک رویش را بچشم عشق دید

سر اگر تو عشق داری پیش آ   تا ببینی چهر روی دوست را

ور نداری عشق مانی کور ازو   ز مشامی کی بری از مشک بو

بو نجو چون غالب شود رخ زکام   کی ز بوی مشک و گل یابی تو کام

همچنین چون کوریت غالب شود   جان تو ظلمات را طالب شود

دور کردی از خدا همچون بلیس / روز و شب با دیو دون گردی جلیس
هیچ درجات نماند راستی / پس بمانی در کمی و کاستی
غفلتت افزاید آگاهی رود / چون چنین شد از تو همراهی رود
همرهی آن آگهی آمد بدان / مردی آگه ندارد نور جان
گرچه می جنبد تو او را مرده گیر / مرده کی گردد ز سر دل خبیر
نی که حیوان هست جنبان روز و شب / لیک نبود آگه از انوار رب
جنبد او مانند شاخی بر درخت / بی خبر زان بخشش و انواع رخت
مرد دون باشد چو حیوان بی خبر / گرچه خود بارش بود لعل و گهر
چون نشد آگاه ازان در ثمین / غیر کهدان و گهش نبود گزین
لیک بینا زیرک و آگه بود / کی ز چشمش نیک و بد پنهان شود
بیند او در پردهٔ دلدار را / خواند او از لوح دل اسرار را
فرش را و عرش را بیند درون / چون درون دیده بود بیند برون
فاش گردد پیش او احوال جان / سر و نور دل نماند زو نهان
اول ار گم بد شود آخر فزون / بدر گردد آن هلالش در درون

در بیان آنکه طالب حق را اول مقدمه آن باشد که اندرونش روشن شود که
یکاد زیتها یضیء دل مؤمن همچون زیتست چون از کدورت و غش پاک و صافی
شود زیت دل او وی شعلهٔ تابان گردد چنانک طالب پندارد که بر بیرون زیت
شعلهٔ تابانست و در صفای دل صورتهای غیبی بیند و تماشاهای عجب
لاجرم اغلب اوقات چشمها بسته بر سر زانو مراقب باشد و چون چشم
باز کند و در عالم خلقان نگرد آن تماشاها ازو پنهان شوند لیکن چون
ترقی کند و مقامش عالی تر شود زیت دل او بکلیت نور حقیقی متصل
بعد از آن انوار غیبی و صورتها را که بچشم سر در باطن می دید همه را بچشم بینا
و همچون آفتاب نور دل او تابان شود در ارض و سما و جمله عجایبها و غیبها
بچشم سر مشاهده کند

در طریقت اول آن باشد که دل / در درون دل شود صافی ز گل
آب روح اندر بدن صافی شود / غیر حق با هیچ چیزی ننگرد
صوفیانه در کشف سر الحسن / تا ببینند در درون آثار غیب

ببیند اندر خود صورت آب و گل — سر زده جون ماهیان از جوی دل
جون فزون گردد درو نور هدی — از خوشی میرد شود جون را فدی
پس زند از اندرون نورش برون — یک شود پیشش برون و اندرون
نور دل را بیند او بیرون عیان — آنجنانک ماه را بر آسمان
همجو بدر آن نور دل تابان شود — بر سماء روحها گردان شود
پر شود از نور آن دل تحت و فوق — جمله را بخشد ز لطف خویش ذوق
ذوق در جانهای پاک از وی رود — طالبان را کارها زان حی شود
قطب عالم باشد اندر دور او — رحمت و راحت دهد در جور او
زیر پایش گر نهی سر سروری — بگذری از حد خشکی و تری
آن بری از وی که درو همت نبود — گردد از حکمت بر او از جرخ کبود
بی فنا دایم بمانی در بقا — روح تو یابد صفا و ارتقا
در جهانی کین جهان قایم از وست — ملک عقبی باقی و دایم از وست
هر دمت در وی رسد ملکی دگر — کان نماید یک بیک از داد گر
آن عطا هرگز نیاید در شمار — جون ندارد رحمت و جودش کنار
پند من بپذیر ای طالب ز جان — سر بنه بر آستان راستان
خاک پای مرد حق در دیده کش — همجو سرمه تا که گردی خوب و کش
نیست شو پیشش که گردی هست از و — بی شراب و خم و ساغر مست از و
ای خنک جانی که مقبولش شود — بگذرد از خویش و سوی او رود
جز رضایش بی بجوید هیچ جیز — گرجه باشد خوار و ور گردد عزیز
هر که از وی زنده شد هرگز نمرد — گشت صافی و رهید از ننگ درد
ماند باقی بی فنا و مرگ او — یافت صد کون برگ در هر ترک او
نیست دید این جمله هستی را عیان — نیستی را هست دید و جاودان
عکس خلقان دید او هر جیز را — زر بخواند آن پاک جان ارزیز را
هر جه باشد پیش این خلقان گزین — پیش آن مردان بود دون و مهین

گرجه باشد خوار و ور گردد عزیز

بند ما را گر تو از جان بشنوی | دل دهی با ما و همچون ما شوی
[illegible]یت افزون گردد از ما دم بدم | سر زنی بیرون ازین شادی و غم
برتر از شادی و غم عشرت کنی | هرچه غیر حق بود از دل کنی
بی ضد و ند و چند و عد و عیان | رو نماید بحر وحدت دُرفشان
این و صد چندین ز مردانت رسد | در پی هر درد درمانت رسد
وصف مردان می نگنجد در زبان | این قدر کافیست بربندم دهان
اول و آخر همین گفتم همین | مر بنظم و نثر بر خوان و ببین

در بیان آنکه سخن و تقریر یکیست اگرچه در صور مختلف و امثله بعبارات گوناگون می شود چون نیک نظر کنی همان یک سخن باشد تا طالب در هر لباسی از آن یک سخن ذوق و شوقی دیگر یابد همچنانکه شاهدی را جامهای گوناگون پوشانند تا در هر جامه از آن یک شاهد ذوقی دیگر یابند چنانکه گفته اند عباراتنا شتی و حسنک واحد و در تقریر آنکه معنی را چنانکه هست نتوان گفتن با هرچه تشبیه کنند البته در میان مباینت باشد لیکن این قدر هست که چون بچیزی خوش و مطلوب تشبیه کنند سامع گوید که این خوش است باید که آن نیز همچنین خوش باشد با این طریق طلب و خواهان آن شود چنانکه کودک خرد را گویی لب شاهد چون شکر است و کودک شکر را چشیده است و دانسته در خاطرش آید که این لب مطلوب است همچنانکه حق تعالی وصف بهشت را و ذکر اشجار و اثمار و انهار و سندس و استبرق و غیر آن بیان فرموده است و چون خلق این نوع را چشیده اند و می دانند به بهشت رغبت می کنند لیکن از خوشی بهشت تا این اوصاف بسیار و بی حد راه است

گفته شد این یک سخن در صد مثال | گرچه خود آن می نیاید در مقال
آنچنانکه شاهد خود را همی | خوش بیارایی بپوشش هر دمی
که باطلس که بأکسون ای فتی | تا نماید خوبتر در چشمها
گفت را همچون لباسی دان یقین | شاهد معنی از آن گردد مبین
گرچه الفاظ از زبان بی حد رود | زان همه مقصود یک معنی بود
لیک بدان ایرا که آن حسن و جمال | می نگنجد در مثال و در مقال
چون نمی آید صفاتش در بیان | هرچه گویم حق بود برتر از آن
لیک قدر فهم تو گویم سخن | تا بری بویی ز علم من لدن

تا شود رهبر ترا در وصل او ورنه با آن این چه می ماند بگو
می کنم آن حسن را تشبیه من گویمش مانند سیب است آن ذقن
یا لبانش را بلعل و با شکر یا رخ و پیشانیش را با قمر
ذوق شکر کودک ده ساله را چونک در کام و دماغست ای کیا
او بدین تشبیه از آن لب خوش شود گوید آن باید که چون این خوش بود
ورنه لب را نسبتی کو با شکر کس کند نسبت گهر را با حجر
ر کند باشد برای فهم تو تا برد جانت از آن گلزار بو
همچنین دان ذکر اشجار جنان قصرها و وصفهای حوریان
سندس و استبرق و ماء معین جوی خمر و جوی شیر و انگبین
نسبتی هرگز ندارد با جنان کو جنان و کو صفاهای جنان
آن جنانی کو بود منظور حق می نگنجد در کتاب و در ورق
رچه گویند شرح و رای آن بود فهم حسن دل ز راه جان بود
ی جانا ز گر ز ره مجاز روی نی ترو نی حرف و صوت آن سو شوی
چو کردی وارهی از عقل و هوش نی سر و گوشی نهی آن سوی گوش
تو بر تو آن نهان پیدا شود نی بلند و پست جان بالا رود
ی وجود اندر عدم بینی و را نی حجاب فرش و نی عرش و خلا
مر این دیدار فانی گردد زود تا زیانت جمله گردد عین سود
چنانک مس شود ز اکسیر زر هم فرشته گردد از طاعت بشر
ملک بد پاک و پلید نی شمار در نمکلان چونک نی گیرد قرار
ی شود اجزای او کلی نمک از قدم تا فرق سر نی هیچ شک
همچنانک جاهل از اهل خرد تو بنو علمی بهر دم می برد
ین جهل آخر شود علم ای همام فهم کن این را که تا گردی تمام
چنین باشد فنای اهل حق رو فنا شو تا پذیری این سبق
عمل نی گوش نی در فهم این فهم این را چون عمل گردد قرین
تا چون زر شود گر چه مسی باز حس بیرون نهی گردد حسی

در جهانی کان ندارد جحت و ذوق — از فلکها بگذری با جنگ شو
برسمایی کین سما ابری ازوست — علم خوانی کین کتب سطری ازو
این علوم از علم حق آمد قلیل — تا بری بویی ازان علم جلیـ
بمصر آن آمد بدین سواندکی — تا سوی بسیار بویی بی شکـ
جون نبردی بو زانعامی تو کم — زنده و پر همچو انبانی ز دم
هستی انبار اگرچه کمترست — نیستش دان چونک از بادی پر
زانج اندر خورد نبود آن ذلیل — هست پر همچون که از علت علـ
گر تهی بودی ز خلط و رنج او — پر شدی از صحت جون کنـ
رو تهی شو از خودی و از عشق پر — تا که گردی نی صدف زان بحر
هین تمار اندرسی تا نی منی — از یم وحدت جو مرد از سر ز
نفس بد را سر ببر تا وارهی — از کژی و جرم و فسق و
زانک تا او هست این زاید ازو — غیر جرم و سرکشی ناید
تا نمیرد نفس بد ایمن مباش — هر دم او را می تراش و بی خر
تا بتد رنجش کنی از بیخ و بن — جون فنا شد سر کند علم الد
در فنای نفس جانرا زندگیست — زندگی بعد از فنا باید کیسـ
هر که او پیش از اجل اینجا بمرد — زنده جاوید گشت و جان بر
رمز موتوا قبل موت از رسول — هر که خوش بشنید و گرد از جا
در فنای نفس کوشید روز و شب — خواهد اندر جهد یار بیاز ا

در بیان آنک نفس عدوست که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک کشتن و
بیازوی طالب بر نیاید مگر با عون و یاری خدا تواز او را کشتن و معنی لا حو
قوة الا بالله العلی العظیم اینست همچنانک طفل صغیر با گرگ درنده نتواند
کردن لیکن فغان کند تا قادر از ناله او را بشنوند و بمعاونت او برسند و
از وی دفع کنند پس طاعت و کوشش و جهاد تو ناله و افغان معنویست بحضرت
از دست و نیش این گرگ نفس برهاند و جون کوشش نکنی و طاعت را ترک کنی
و افغان کرده باشی و از استغاثت استغنا نموده زیرا که طاعت و کوشش
افغان کردن در حقیقت این قدر را از قبیل پناه جستن و استغاثت از جو

چندانک کوشش و عبادت بیشتر کنی چنانست که افغان زنی و دعا بیشتر کنی
پس دعای معنوی آن کوشش است و اجابت حاصل شدن مقصود همچنانک دانشمندی
تحصیل نمی کرد و همه شب بدعای کفتی که خدایا مرا عالم کردان شبی مدرس
از سر او زن او کفت که کر زیا عبدی فقیه بنداشتی که آن جواب از خدا است
بعد از آن بجد تحصیل و تکرار دروس مشغول شد باندک مدت از اقران خود بکذشت
و در علم بزرک و مقتدا کشت پس در حقیقت دعا آن کوشش است و هرچه غیر اینست
کمراهیست ازین معنی اهدنا الصراط المستقیم فرمود که تو راه کژ را راه راست بنداشته
لاجرم از آن راه هرکز بمنزل نرسی اما چون راه راست را بدانی صراط المستقیم را یافته باشی

تا کشد او نفس را با عون حق / تا نهد پا بر فراز نه طبق
نفس را بی عون حق کی کشت کس / چون شود مغلوب کرکس از مکس
لیک با عون خدا آسان شود / دردها را بی دوا درمان شود
در ره حق از تو باید کوششی / تا کند دریای رحمت جوششی
کوشش همچون فغانست و دعا / کای خدا زین نفس سک برهان مرا
رحمتش جوشش کند ز افغان تو / از کرم نوری نهد در جان تو
تا بدان نور از ظلام تن رهی / پای همت برخور و بر مه نهی
پس تو کوشش را دعا دان معنوی / چون دعا بسیار کردی بشنوی
هر دعا را صد اجابت دم بدم / شاد کردی و نماند هیچ غم
ترک کوشش کردنت ترک دعاست / بی دعا کس را اجابت چون رواست
کفت ادعونی خدا اندر کلام / استجابت از من آید بر دوام
چون تو کردی از شقا ترک دعا / پس اجابت را چه جویی ای دغا
کر کنی صد کون دعای کوششی / تا بد آن بحر کرم در جوششی
کوشش خود را دعا دان بیش کن / تا اجابتها رسد از امر کن
جهد افزون کن که جهد آمد دعا / تا کند درد ترا یزدان دوا
هیچ بی کوشش کسی شد پیشه ور / در جهان یا کشت با آن مشتهر
پس عمل کن از دل و جان روز و شب / تا شوی چون عاملان مقبول رب
اندر اینجا یک حکایت کوش کن / آب حیوانست از جان نوش کن

ساده مردی بود در یک مدرسه   احمقی بی حاصلی پر وسوسه
روز و شب در حجره گفتی کای خدا   عالمم گردان و بر من در گشا
دیگران در حجرها پهلوی او   جمله در تکرار بودند و غلو
پر شده از بانگ هر یک صحن و بام   جمله در بحث اصولین و کلام
بحث ایشان را مدرس چه شنید   بر در و بر بام هر یک بی دوید
روز و شب تا بیند ایشان در جهاد   چون همی کوشند در علم و رشاد
حرصشان چون نیست در تحصیلها   تا از ایشان کیست افزون در ذکا
او همین گفتی همه شب کای خدا   عالمم ساز و بزرگ و مقتدا
پس مدرس گفتش از روز که هان   روز و شب تکرار کن درس بخوان
او چنان پنداشت کان گفت از خداست   حرص تحصیلش ز جان چون موج خاست
گشت از آن پس روز و شب مشغول او   همچو یاران دگر در جست و جو
خواندن و تکرار را بسیار کرد   پند را بشنید و با آن کار کرد
بعد اندک مدت اندر علم دین   گشت او دانا و استاد گزین
او بکوشش اندر آن رتبت رسید   چون رهش بسپرد در منزل رسید
راه گیری رفت از آن محروم بود   رفتن آن راه بر وی شوم بود
از خدا می جو صراط مستقیم   ورنه ماند کار تو دایم سقیم
اطلبوا الارزاق فی اسبابها   وادخلوا الاوطان من ابوابها
راه هر پیشه دگر آمد دگر   درخور در زیست سوزن نی تبر
آن تبر مر چاه کن را لایقست   کو بدان آلت کند و فایقست
همچنین هر پیشه را می شمر   آلت هر یک بود نوعی دگر
هیچ پیشه با دعا حاصل نشد   بی جهادی هیچ کس واصل نشد
گر بنا در شد میار آن در شمر   کار می کن تا بری از کار بر
راه کوشش را مهل گر طالبی   ورنه چون حیوان تنی و قالبی
کوشش منبیست از خواهش یقین   جهد افزون کن که تا گردی گزین
زانکه بی کوشش بود خواهش دروغ   کی بود اندر دروغ آخر فروغ

همچنانک آن غلام با خرذ — کفت با خواجه که تا اورا خرذ
بس هنر دارم نکو زودم بخر — نیست بر جانم نهان ای خواجه سر
یک از آنها این بوذ چون خواجه را — بایذش چیزی بدانم بی عطا
کر شوذ تشنه یقین در حال من — تشنکی خواجه را دانم بفن
هیچ از آن دانش نباشم در کمان — کرچه خواجه می نیارذ بر زبان
پس ورا خواجه بصذ دینار زر — زوذ بخریذش ز بهر این هنر
بعد روزی چند ناکه تشنه کشت — زانک بی کرد اندرون باغ کشت
از تعب بنشست خواجه تا غلام — آوردذ آب و بنوشذ خوش بکام
بوذ خواجه منتظر در اضطراب — تاکش آرذ بی سوالی بنده آب
هیچ از آن بنده نیامذ این هنر — پس بخشمش کفت کای بذبخت خر
تشنه کشتم کوزه را زوتر بیار — چند باشذ بهر آب این انتظار
بارها کفتش بیار آب ای غلام — تا نکردذ از عطش افزون سقام
هیچ در کوشش نرفت آن خطاب — می نداذ او یک سوالش را جواب
خواجه جست از تشنکی و شذ دوان — کوزه را پر کرد از جوی روان
بی توقف در زمانش خورد او — پس غلامش کفت دانستم که تو
تشنهٔ و آب می خواهی یقین — تشنه را باشذ نشانش این چنین
چونک خواجه تشنه کردذ بی کمان — دانم و از من نباشذ آن نهان
تشنکیت اکنون مرا معلوم شذ — طالب آبی یقین مفهوم شذ
خواجه را کر آب بایذ دانمش — سوی آب آیذ اکرچه رانمش
آب باشذ دایما مطلوب او — هیچ نبوذ غیر جو محبوب او
از برای آب خار و مار ز دهذ — ور نیابذ آب آخر جان دهذ
پس مثل کشت این میان مردمان — خواجه را کر آب بایذ دانم آن
بنده داند خواجه تشنه کشته است — خواجه در غفلت چرا آغشته است
چون تو کوشی در طریق عاشقان — دانک هستی از فریق عاشقان

در بیان آنک مطلوب با طالب آمیخته است پس هرچه آنرا از جان جویای خود را

... دان چنانک قایل گویذ که گر در هوس لقمهٔ نانی نانی ور در طلب گوهر کانی کانی
این نکتهٔ رمز اگر بدانی دانی هر چیز که در جستن آنی آنی
در طلب مطلوب را باید دیذ که من یهدی الله فهو المهتدی و در تقریر آنک جملهٔ
اجزای عالم از زمین و آسمان و هرچه در آسمان و زمین است همه آلت حقند
هرچه حق خواهذ آن شوند و آن کنند همچنانک دست و پا که آلت تواند دست
بر عدو گرزی شوذ و بر ولی چون گل نرم و خوش می‌روذ پس اجزای عالم
که آلت حقند در حکم حق همچنان باشند بر اولیا لطف می‌نمایند و بر اعدا قهر
چنانک آتش بر ابراهیم گلشن شذ و آب بر قبطی خون گشت همه اجزای عالم را
چنین می‌دان موحد معنوی آنکس است که چنین بیند و چنین داند اما
در صورت مجرد اقرار بزبان مومن باشذ لیکن پیش اهل معنی مشرک است زیرا
آنچ در صورت است آسانست اما آنرا اجتهاد و تربیت شیخ و قابلیت اصلی باید تا حاصل شوذ

هرچه آنرا طالبی آنی بدان ... هم رسی نی پرده آخر بدان
زانک مطلوب از طلب نبوذ جدا ... همچو خاک و باذ در جوّ سما
باذ را در خاک بنگر در هوا ... خاک بی باذ شذ سوی علا
خاک را جا دایما اسفل بوذ ... نی وجود باذ کی بالا روذ
خاک را بالا چو دیذی بر هوا ... باذ را می‌بین اگر داری صفا
همچنین چون آدمی از خاک شذ ... پیش ازین قالب سراسر خاک بذ
همچو حیوان میل او اسفل بوذ ... تا نیایذ جذبه کی بالا روذ
طبع حیوان دایما خوابست و خور ... کی زیذی خواب و نی خور همچو خور
طبع خوذ را کی هلذ با اختیار ... جز بحکم و امر و نهی کردکار
همچنانک کرد بر نار امر هو ... که برابراهیم گُل شو زوذ تو
طبع و خوی خوذ بهل او را مسوز ... شو برو ای تیره شب روشن چو روز
گرچه دردی جمله درمان شو برو ... گرچه جسمی سربسر جان شو برو
آلتی در دست من ای نار تو ... بهر من شو دوست بهر من عدو
نی دو دستت کالت جسم تواند ... بهر هرکس چیز دیگر می‌شوند
بر عدو مشتت چو گرزی می‌شوذ ... بر ولی خوش نرم همچو گل بوذ

وی قبطی آب جو خون می شوذ سوی سبطی پاک و صافی می روذ
له اجزای جهان جون آلتند هر دمی نوعی بو فق حالتند
بقهر آیند سوزندت جو نار در خلند اندر وجودت همچو خار
بلطف آیند جون حور از کشش کرد تو باباذها کردند خوش
رو بالا پیش و پس یا چپ و راست هرچه در روی زمین و بر سماست
ج زیر و بر ترند اندر عدم که نکنجد آن ظرف شادی و غم
تند آن جمله اندر دست حق هر یکی را جون دهد نوعی سبق
خ خواهند آن شوند از بهر او بر یکی جون یار و بر دیگر عدو
ن مترس از آلت ای مرد نکو از خدای ترس و آن سوار رو
ق جو راضی شد ز تو چرخ و زمین هر دو باشندت ز جان بنده کمین
ار را بهر تو کرد اند عصا وان عصا را بهر دشمن اژدها
ن خدا را کیر و از آلت مترس از کسی جز حق بهر حالت مترس
رک باشد غیر حق را دیدنت یا ز غیر قهر حق ترسیدنت
ک صورت دیگرست و معنوی هست دیگر گویم ار خوش بشنوی
ورت دین باشد اقرار زبان وین بوذ آسان میان مردمان
ومنت خوانند جمله مر ترا جون ز روی لفظ گویی یک خدا
ک در معنی موحد آن بوذ کو بغیر حق بجیزی ننگرد
مله را بیند جو آلت پیش حق هر یکی برده از و نوعی سبق
جز با مرش می نجنبد شاخ و برگ زو بوذ قایم حیات و زوست مرگ
یک و بد از نور رو پیش روشنند وز رضایش خارها جون گلشنند
نور اندر خانه نی از خور بوذ خانه را نی نور خود در خور بوذ
جون نتابد نور ظلمانی شوذ که در آن بی نور خور راحت بوذ
نور جان از تن جو کردد جدا حجره تن را نمی ماند ضیا
ی شوذ رسوا جو سیم قلب تن می رمند از وی از آن پس مرد و زن
تا نکردذ زشت و کنده زیر خاک می نهندش زوذ تر اندر مغاک

مجملو افرمود مو تیشکر رسول   زانک از مرده شوذ زنده ملول
جونک با مرده ست دایم زنده ضد   خلق ازان کوشند در دفنش بجد
همجنین کلی اجزای جهان   زنده از چقند پیدا و نهان
هرجه آنت خوش همی آیذ یقین   آن خوشی جانیست در وی نیک بین
عکس آن نورست بر جوهش زده   زان سبب اندر نظر زیبا شده
پس مبین از جیزها آن ذوق را   از خذا دان ذوق را و شوق را
این خوشیها جمله از نور خذاست   کر در آب و نار و در خاک و هواست
روشناییها بر اجزا عاریه است   همجو کند رکنک آن جاریه است
می رود در کنک لیک از کنک نیست   اندرین سر در نکر مردانه ایست
در بذ و در نیک غیر حق مبین   تا رهی از جبس جسم آب و طین
تا ببینی آفتاب غیب را   پاک کردانی زخوذ هر عیب را
نی جراغی کی توانی کشت پاک   از حدث و ز طین و از خاشاک و خاک
هیج الایش ندانی در ظلام   سوی نور حق کریزای مرد خام
تا که کردی از حدث و ز جرک پاک   صاف شو تا چند باشی درد ناک
خویش را جو نیک تا در خوذ رسی   زین کسی بکذر که یابی آن کسی
توی بر تو بی فتاده جون پیاز   می کذر از خوذ دمی با خوذ بساز
یک سخن راهست صذ رو در نهان   خوض کن تا نمایذ بر تو آن

در بیان آنک سخن را روهاست چنانک مصطفی علیه السلم می فرمایذ ان للقرآن ظهرا
ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن اهل ظاهر بطن اول را دیده اند و آنها که مغـ
ترند دوم و سوم را دیدند و رسیدند علی قدر مراتبهم لیکن از سوم بطن کـ
نکذشته است غیر آن مردان که از خلق پنهانند و در جهارم و پنجم و ششم و هفتم
ایشان غواصی کردند و کوهرهای معانی یافتند اکنون جون سخن را روها باشـ
آدمی را که اصل و کان سخن است بطن اولی که روهای بسیار باشد طبقا عن طبق
همچنانک آسمان را هفت طبقست طبق بالا از طبق زیر عزیزترست و آسمانهای صورت
نموذج آسمانهای معنوی اند هر که معنی سخن را فهم کرد آسمان معنی او
بالاترست جون آدمی از خوذ سفر کند از خوذ بهای اول بکذرد داند که آن خود

ول برده این خودیهای آخر بوده است وجون زان خودی اصل برسد
بخدا رسیده باشد که من عرف نفسه فقد عرف ربه والله اعلم

که نبی را هفت بطنست ای کیا ‏ ‏ ‏ این چنین آمد حدیث از مصطفا
بطن اول اهل ظاهر را نمود ‏ ‏ ‏ در دوم از جهدهاشان در کشود
نادری اندر سوم پا را نهاد ‏ ‏ ‏ وآنچنان در را بعون حق کشاد
وانک او در چار و پنج و شش رسید ‏ ‏ ‏ تا بهفتم رفت و آن ره را برید
گشت خاص الخاص درگاه خدا ‏ ‏ ‏ پادشاه و پیشوا در دو سرا
اوست اهل باطن و قطب زمان ‏ ‏ ‏ رهنما و دستگیر مومنان
شرح آنرا گر نکرد آن شه بیان ‏ ‏ ‏ نیست زان رو که نشد بروی عیان
زانک بگذشت او چو مرد از در عروج ‏ ‏ ‏ سوی هفتم از ورای این بروج
تا بهفتم بطن اگرچه رفت او ‏ ‏ ‏ لیک شرح این سه تنها گفت او
چار دیگر را زان نکرد آن شه بیان ‏ ‏ ‏ که نگنجد آن در الفاظ و زبان
زانک خلق عامه را آن گوش نیست ‏ ‏ ‏ در درون جانشان آن هوش نیست
کی بگنجد آن بیان در گوششان ‏ ‏ ‏ یا پذیرد فهم آن را هوششان
... زبانی شرح آن بشنو ازو ‏ ‏ ‏ تا رسی در سر آن بی گفت و گو
زانک جان را گفت بی صوتست و حرف ‏ ‏ ‏ باده جانی نمی گنجد بظرف
ظرف محدودست و آن بی حد بود ‏ ‏ ‏ نی حد اندر حد نگنجد نی رود
اهل دل را بی زبان گفتارهاست ‏ ‏ ‏ جانشان را در نهان اسرارهاست
بی لب و ساغر ز ساقی باده را ‏ ‏ ‏ دایما خوش می کشند آن جانها
نعمت باقی در آن خوان می خورند ‏ ‏ ‏ از جنان نعمت درخشان چون خورند
هم هزاراند و هم یک آن فریق ‏ ‏ ‏ بی گمان هم منزلند و هم طریق
چند ندارذ شرحشان ای ذوفنون ‏ ‏ ‏ باز کردم در بیان آن بطون
هست چون هفت آسمان آن بطنها ‏ ‏ ‏ در بطون باشذ عروج اولیا
حق تعالی را دو نوعست آسمان ‏ ‏ ‏ معنوی و صورتی اندر جهان
هفتش از معنی و هفت از صورتست ‏ ‏ ‏ پیش ازین آسمان ز دو نیست و بیست

صورتی اند از برای این صور / تا ازو حاصل شود صد گونه بر
زانک تنها از زمین و آسمان / پرورانند روز و شب چون دایگان
معنوی از بهر جانهای لطیف / تا شوند اندر عروج آن شریف
داد حق ارواح را قوت دگر / از علوم و ذوق و شوق و از فکر
سیر مردان اندران باشد مدام / هر یکی را آسمانی شد مقام
هست صورت جرم این هفت آسمان / رفته بالا از بخار و از دخان
بر زمین گر گشت چون سقفی سما / نی نصیبش دان ز علم و از نهی
زین بپذرفت آن امانت از خدا / گو بود از انوار غیبی بی نوا
آدمی بپذرفت از آن کش بود عقل / تا کند از فهم آن در وصل نقل
آسمان قرآن بود بی این فلک / زانک در روی نیست سیران ملک
لفظ قرآن آسمان معنویست / هر کرا در جسم جان معنویست
پیش او قرآن بود چرخ بقا / گر چنان چرخست جائز ارتقا
فهم ظاهر آسمان اولین / فهم باطن در دوم باشد یقین
هر که در بطن سوم گردد روان / او بود در علم تفسیر از مهان
همچنین تا هفت بطن ار گو رود / آسمان هفتمینش جا شود
هفت گفتن از بیان مصطفاست / لیک آن جانی که بی دردی صفاست
در جهانی بی رود کان بی حد است / پیش آن علم این مراتب ابجدست
این معانی پیش آن سر صور تند / اندران سر انبیا در حیرتند
مصطفی می گفت زد نی خیرهٔ / این بجان بشنو گذر از جستن تن
بطن چه کانجا نه بطنست و نه ظهر / زانک آن بالاترست از لطف و قهر
حد و عد را نیست آنجا هیچ راه / هر که از خود رست بی تخت است شاه
آسمان اینست اگر فهمت بود / سوی این بی جسم سیرانت شود
بر چنین چرخند مردان خدا / هر یکی را رتبتی در وی جدا
هر که بالاتر رود اعلی بود / تا گرا در هفتمین ماوی شود
قطب باشد نی شک او در دور خود / از عدد وارسته رفته در اوج
آنچنان اطباق باقی را بجو / کاندران اطباق یابد نور او

فرمود

ندرین اطباق نور خور بوذ   بی ملک را نور خور در خور بوذ
غیر نور حق نجویذ ملک   قوتش آن نورست دایم بر فلک
سمان صورتی اندر جهات   آسمان معنوی اندر صفات
سمان صورتی فانی شوذ   اسمان معنوی باقی بوذ
زجو جانست این جو تن نکو ببین   جان بوذ باقی و تن فانی یقین
بهر معنی گشت صورت در جهان   تا که معنی کرد ازین صورت عیان
تحت معنی نهان بوذ از نظر   گشت صورت تا دهذ از وی خبر
شذ بلند این آسمان از بهر آن   تا عیان گردذ بلندی نهان
ین زمین را هم ازان کرد پست   تا بدانی پستی پنهان بذست
مظهر آن پست این پستی شذست   چشم دل بگشا اگر جانیت هست
کنز مخفی بذ جهان را آفریذ   تا شوذ خلاق بر خلقان بدیذ
ین سخن را نیست پایان ای فتی   بازگو تقریر کشف روپها
ین سخن را هست روپهای گران   آدمی را گو بوذ منشی آن
زیبا شذ روپهای بی عدد   آخرین رویش بوذ ستر احد
همه روپها بوذ روپوش آن   چونک برخیزند جمله از میان
بینی خویش را بی پردها   بگذری از جسم و جان و از هوی
ز تو باشذ چو روپوشی بران   جان بوذ چون قشر و جانان مغز جان
چو در تو اصل مغز آمذ بجوی   درگذر از پوست سوی مغز پوی
بینی در روز مغزی گران   زنده باشذ فهم و عقل و جسم و جان
چنین چو بینی بانی خویش را   ننگری از پس نه کم نی بیش را
چنین خوذ را چو یابی آن خذاست   آنک نورش پر در ارض و پر سماست
ست قایم این جهان و جان تو   ای خنک جانی کزین سر برد بو
بساند کل طلب را سوی کل   گر تو از جزوی رسی در عقل کل

بیان انک بو رهبرست بمنزل بجنانک گربه از بوی گوشت بگوشت می رسد
آدمی را که مشامی باشد از بوی جان بجان بی رسد جنانک مولانا می فرماید

پیرهن یوسف و بوی می رسد / وز نی این هر دو خود او می رسد

بوی بی لعل بشارت دهد / کز نی من جام و کدو می رسد

پس بوی پیراهن عظیمست که طالب را بوصل و دیدار مطلوب می رساند چنانکه یعقوب علیه السلم از بوی پیراهن بوصال و دیدار یوسف علیه السلام رسید

بوی مشکی می رساند سوی ناف / بو عظیم آمد مگیر آن را گزاف

بوی هر کو بیش برد او پیش رفت / سوی اصل خویشتن مردانه تفت

بوی پیراهن بیعقوبی رسد / بخشش و خلعت بمحبوبی رسد

زانک بعد بو وصال پیرهن / چشم بینا بخشدش اندر زمن

چشم را بوی نکو روشن کند / گرچه خار بد بود گلشن کند

بوی بد بر عکس کوری آورد / نور تمییز از دل مردم برد

بوی نیکو شوق آن عالم بود / چون فزون گردد نکو وصلت شود

بوی بد شهوات نفسانی تست / که از و هر لحظه ویرانی تست

از چنین بوی بکند و پرهیز کن / وز چنین ویرانه زوتر خیز کن

بوی معنی را بیفزا در درون / تا شوی هر دم ز لطف حق فزون

ای خنک جانی که این ره را برید / همچو مردان اندر آن منزل رسید

ره ز نار را سر برید از تیغ حق / جز ز حق نگرفت از کس او سبق

سابق آمد لاجرم بر سابقان / منزل او شد میان صادقان

در جوار حق بود مسرور او / چونک کرد این نفس را مقهور او

نفس را چون کشت از دشمن رهید / چون فرشته رفت بر عرش مجید

[illegible] کرد از آن پس در بیان / کی بیاید یا بگنجد در بنان

چون رسی آنجا شود مشهود این / رو نماید بی حجاب آن شاه دین

این و صد چندین تو داری در نهاد / ملک باقی را خدا در تو نهاد

در تو ست آن سر چو روغن در لبن / جان جانی خویش را مشمار تن

نی تری جان گر ز خود در خود سفر / در یم هستی چو داری آن گهر

در خودی چون ره بری بر ها بری / سر زنی برتر ز خشکی و تری

وارهی از ضد و ند و از عدد / رو نماید با تو دیدار احد

جز احد رؤیت نماید از دوی / بگذری وز بی عدد واحد شوی

١۶١
پس انا الحق آید از تو در مقال — چون ز یزدانت رسد این نوع حال
بی تو از تو گفته باشد حق سخن — بیخ هستی را کنی زان پس ز بن
هست بنمایی و باشد نیست آن — همچنانک از باده هر پیر و جوان
چون بنوشند آلتی بی شوند — هر طرف افتان و خیزان بی روند
آلت آن باده کرد عقلشان — چونکه افتد سوی مستی نقلشان
فعل و قول مست معذورست از آن — کان همه می زاید از خمر رزان
نی همی گوید نه او آن نیک و بد — چون رود مستی شود چاکر خرد
بعد از آن زو هرچه آید در جهان — هیچ معذورش ندارند ای فلان
زانک بی مستی خرد باشد بکار — قول او را جمله دارند اعتبار
چونک بی را باشد این فعل قوی — کاندران مستی بود از تو توی
پس خدا گو خالق عقلست و می — جملهٔ اشیا از آن چیند حی
چون کند با تو تعلق از کرم — چون نگردد آن توی کلی عدم
چونک خورشیدش برآید بی تتق — کی نماید اختری زو بر افق
در وصال حق نماند هست کس — حق نماید دایما پیوسته و بس
چون قلم اینجا رسید ای مرد کار — در شکست و بی نگار ذات و نگار
بعد ازین شکلی دگر بنویسد او — کان بود برتر ز حرف و رنگ و بو
آنچنان خط را بخواند جز ولی — بر ولی گردد چنان سر[illegible]
جمله یاران را رسد این نوع نور — چون بخوانند این ورق را با حضور
شیخ این بخشش کند با هر مرید — چون نباشد از شقاوت او مرید
گر مریدی بی خود از وی این شراب — می شوی از مستی ازین هستی خراب
در خرابی گنج جان پیدا شود — همچو عیسی جای تو بالا شود
بر پری بر چرخ چارم چون ملک — چون زمین گردد بساط نه فلک
جه فلک خود حامل رحمان شوی — بلک محمول بیم جانان شوی
هم تو گردی حامل و محمول خود — چون رسی از بخت در وصل احد

هم تو باشی شیخ و شاهد هم تو می   جز تو نبود در جهان موجود حی

اول و آخر تو باشی مستمر   ای خنک جانی که شد این را مقر

چون کند اقرار حق یارش دهد   بی عدد انوار و اسرارش دهد

این ندارد هیچ پایان ای رفیق   تا ابد می رود درین باد در طریق

اندرین بودیم ما کامد خبر   که بریدا دزد را یکی نظر

حالت یاران بهم بر شد از آن   جمله گشتند از تعجب لب گزان

کین چنین جرات زکس نامد بدید   کی چنین گستاخ جنبند اهل دید

کی کار کور ست آن کین فعل کرد   می کنند از جهل با مردان نبرد

سر نخواهد برد ازین فعل او یقین   سر چه باشد نی سرش ماند نه دین

گفتم ایشان را ز شفقت کای فریق   باز گم گردید از غفلت طریق

از چه از نقصان دنیا چون خسان   در غم و در غصه افتادیت هان

گر شما هستید اندر دین متین   بهر دنیا چیست این درد و حنین

پاک شادی کرد باید جمله را   گر چنین ره زن شدیت آسان جدا

بهر این فرمود مولانای ما   آنک بود او فرد در صدق و صفا

گر برد مالت عدوی پرفنی   ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدکی از مارگیری مار برد   زابلهی آنرا غنیمت می شمرد

وا رهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد را و زار زار

[illegible]گیرش دید پس بشناختش   گفت کز جان مار من پرداختش

در دعا می خواستی جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می نشنود یزدان پاک

باز گفتم از صفا کای جمع هین   نی که هستم در میانتان شیخ دین

می درخشم بر شما چون آفتاب   می برید از قرص من انوار و تاب

زین خبر از بهر چه پر غم شدیت   همچو زلف دلبران درهم شدیت

جور دزدان را ز بهر آنچ که هست   سهلتر از بعد حق و فرقتست

زانک اینها بگذرد وان نگذرد — دولت او دارد که وصل حق برد
هرچه آید بر شما از نیک و بد — از خدا بینید ای اهل خرد
گر نماید تلختان شیرین بود — کار بدتان عاقبت نیکو شود
خیر خود را اندرین دانید هین — کاهش دنیاست افزونی دین
از فقیران گر برد اغنیا ر مال — کی کند تغییرشان این نوع حال
زانک دارند از درون رزقی دگر — خوشتر از حلوا و از شهد و شکر
دایم آنرا می خورند از خوان جان — نی کفی و دستی و کام و دهان
بلک ایشان در جهان بی سویست — کاندران نی مرگ و رنجوریست زیست
چیست مال و زر که گرچه سر رود — جان ایشان بی سر و بی پا دود
لیک از خلقان نهانست آن علو — زان بودشان در جهان دون غلو
گر از آن گلشن رسیدی بویشان — روز و شب بودی بدان سو رویشان
بلک در نقصان مال از حق نوال — می رسد از خوان باقی با کمال
در گمانشان این که مارا شد زیان — ما خود اندر سود از بیم و زیان
برگ نیکیست برگ این تران — دایما رانند اندر دین تران
نعمت دینست بار و برگشان — یافتست و سود اندر ترکشان
جمله را در ترک آمد برگ و سود — بود ایشان را همه از نابود بود
عکس خلقانند ایشان در جهان — زان سبب باشند ازین عالم جهان
نی که گفت الفقر فخری مصطفی — بشنو این را از سر صدق و صفا
زانک دنیا هست سرمایهٔ فضول — می زند راه ترا هر دم چو غول
می شود مانع ز ذکر و از نماز — می کند خالیت از صدق و نیاز
جوهر ایمان که اصل آنست و بس — می برد پنهان ز تو بی پیش و پس
حب دنیا چونک راس خطیئه است — ترک آن کن گر ترا حق بیناست
انما اموالکم و اولادکم — دشمنند و هل که تا گردند کم
این دو را بگذار و با طاعت گرو — سوی راه راست چون مردان برو
گرچه در صورت نماید خوش جهان — هست در معنی بد و ناخوش بدان

الله الله خویش را از دوی جهان ۱۱ مثنوی باقیه حب جهان

شاهد از وی باغها و عیشهاش — پادشاهیها و ملک و جیشهاش
خوب بنماید در اول چون بهشت — گردد آخر همچو دوزخ زشت زشت
هر یکی زینها که اکنون دلرباست — عاقبت بینی که مار و اژدهاست
جمله عالم را چنین دان سر بسر — از زمین و آسمان و از بحر و بر
نی که یک جزو زمین بود آن عصا — که شد اندر دست موسی اژدها
جزو و عین کل بود بی شک یقین — خاک می‌دان هرچه روید از زمین
چونک جزو کون را دیدی چنین — کل عالم را چو جزوش دان یقین
زان نمود ایزد بموسی از عصا — تا شود از جمله واقف ای فتی
تا بداند جمله عالم را چنین — از بد و نیک از عزیز و از مهین
تا عیان بیند که نارست و سقر — گرچه جنت می‌نماید در نظر
تا نبندد دل درین دنیای دون — خلق را گردد بعقبی ره نمون
این جهان گت می‌نماید چون جنان — در حقیقت جمله نارست و دخان
می‌نماید یار و اغیاریست بد — تو گلشن بینی و آن خاریست بد
هست شهوات جهان نار جحیم — ترک شهوات برد سوی نعیم
زآتش شهوت نمی‌سوزد ولی — زانک هست از نور حق دایم ملی
بی نسوزد نار ابرهیم را — بل شود گلزار ابرهیم را
چونک پر شد سرد از نور خدا — نار دوزخ زو شود کلی فنا
نی بمؤمن گفت دوزخ با چنین — بگذر از من تا نسوزم ای گزین
زانک نورت می‌کشد نارم سرا — بگذر از من زود از بهر خدا
گر کسی با پا و سر انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
بگذر از صورت بمعنی کن نظر — تا ببینی کیست سنگ و کی گهر
هست مانند وعا جسم بشر — چیست اندر هر وعا نیکو نگر
بین که پر خاکست یا پر سیم و زر — زهر دارد اندرون یا خود شکر
اصل خود در آدمی خلقست و آن — از زن و از مرد و از پیر و جوان
چون نباشد خلق نیکو در کسی — گر بود چون مه نیرزد او خسی
دزد و ره زن را چرا دایم کشند — نی چرا با بر سر دارش کشند

زانک خلق بد درایشان مضمرست　　صد چنان زان خلق بد را درخورست

باز خلق نیک نی چندان بود　　پیش اخلاقی که در سردان بود

زانک آن بهر جهان فانیست　　آنچنان اخلاق نی ربانیست

خلق ربانی بود عشق خدا　　کان ترا دارد ز غیر حق جدا

پاک گرداند ز هر عیبی ترا　　تا نماید روی هر غیبی ترا

خلق نیکو عشق یزدانست و بس　　زان شوی عنقا چه گر باشی مگس

پس برو جز عشق حق چیزی مجو　　تا شوی مطلوب بر درگاه هو

ترک این کن ذم دنیا را گذار　　خویشتن را یکنفس با حق سپار

زانک ذکر او ز مهرست و وفا　　این چنین آمد حدیث از مصطفا

در بیان آنک ذم دنیا هم از محبت دنیاست زیرا چون مصطفی علیه صحابه را رضی الله عنهم دید که در گفت و گو بودند پرسید که چه می گویید گفتند بمفاخرت تمام که ذم دنیا می کنیم مصطفی علیه تبسم کرد و گفت من احب شیئا اکثر ذکره پس ذکر کردن چیزی بسیار خواهی بمدح خواهی بقدح از محبت آن چیز باشد

با صحابه آن رسول بی نظیر　　آنک بود او هم بشیر و هم نذیر

ذم دنیا را چو می کردند گفت　　از چه رو با حب دنیایید جفت

ذکر چیز از دوستی باشد عیان　　گه بمدح و گه بقدح اندر جهان

من احب شیئا آن لحظه بگفت　　اکثر ذکره همچون گل شکفت

پس بباید غرق بودن در ولا　　فارغ از خویش و تبار و آشنا

نی ز بد گوی و نه از نیک ای جوان　　در خمشی باش و در مستی روان

هیچ در خاطر میاور غیر او　　سوی بحر وصل رو همچو جو

تا شود اجزای تو پر زان جمال　　غیر آن حسنت نماید کل خیال

همچنانک اهل دنیا از جهان　　جمله کان پرند از پا تا سران

غیر این دنیا دریشان نیست هیچ　　گر طلب داری در الرضا لا زمیچ

تا نمانی همچو آن دونان جدا　　از قبول و رحمت و لطف خدا

غافلانه نام حق را می برند　　نی خبر زانها که آن ده می برند

کو کسی کو دایما نان نخورد   خویشتن را زان خورش پرورد
تا کسی کو روز و شب با ذکر نان   زی خورش قانع شدست اندر جهان
در جهان قایم بود از اکل و شرب   هم ز دنیا شادمان هم زو بکرب
و آن ذکر قایم بحق باشد از آن   کو ز حق پرست همچون تن ز جان

در بیان آنک روح دو نوعست یکی ریحی و یکی وحیی روح ریحی حیوانیست زیرا قایم بخورد و خوابست همچون حیوان عاقبت فانی شود و روح وحیی روح انبیا و اولیا و مؤمنانست که آن باقی و مخلد و قایم بحقست و در تقریر آنک چون بنده از هستی خود کلی فانی شود بی واسطهٔ حرف و صوت با خواص سخن رساند زیرا که او بمسبب رسید لاجرم از ورای اسباب حاجات روا کند از غیر آب کشتی سازد و کشتیهای چوبین اسبابست و چون او ورای اسباب کارها گزارد و بمقصودها رساند بی از آب دریا کشتی ساخته باشد و در شرح اینکه جملهٔ موجودات آکل و ماکولند غیر انبیا و اولیا و مومنان که ایشان قابل و مقبول اند

روح او و چیست ریحی بدان   آنچنان روحیست با حق جاودان
روح ریحی روح حیوانی بود   همچو حیوان عاقبت فانی شود
هست او ماکول اگر چه آکلست   لقمهٔ خاکست در روی آفلست
غیر آن وجه حق باشد یقین   رو چو ابرهیم وجه او گزین
تا بمانی با خدا زنده ابد   از عدد بگذر روان سوی احد
بعد ازین فعلست نی قول ای پسر   کرده ایم از قول ما جول ای پسر
همچو کشتیم اندر آن دریای لطف   چشمهٔ مهریم و در ما نیست عنف
بی زبان و لب بود زین پس سخن   هم ز نیم سازیم بی لوحی سُفن
لوح چه بود حرف و صوت اندر مقال   تا شود آن واسطه سوی وصال
چون رسی بی حرف و صوتی در مراد   دانک رختت اندر آن کشتی فتاد
بشنوی بی حرف صد گونه سخن   هر نفس چون حوت اندر آن بحر لدن
کارها از پس گزاری بی سبب   در زمین و آسمان مانند رب

مظهر خالق شوذ جسمت یقین / رو نماید از تو در عالم سبین
هر که او ایجاد هذ یاری ترا / یار او کرده خدا در دو سرا
وانک او بر عکس اغیارت شوذ / نی کمان اغیار آن دیان بوذ
امتحان باتست حق را در جهان / تا نماند نیک و بد اینجا نهان
تا که اعدا از اولیا پیدا شوند / بر محک تن قلبها رسوا شوند
جمله نیکان چون محکند ای فلان / هر که زیشانست آید سوی شان
ضد نیکوی کمانی بذ بوذ / زانک هر جنسی بجنسش می رود
طیبین با طیبین پیوسته اند / از خبیثین نی شکی وارسته اند
هم خبیثین با خبیثین در جحیم / با همند و مانده محروم از نعیم
اولیا چون انبیا هم نایبند / سوی ما از بهر دعوت آیب اند
خصم نایب دار که شد خصم منوب / زانک نایب چون منوب افتاد خوب
نی که خود هست یک نور ای پسر / آمده اندر ظروف این صور
هر یکی از اولیا ظرفند و حق / جمله را بخشید از علمش سبق
منکر یک گشت منکر جمله را / نیست هر جان را از آن نعمت غذا
یک شکر گر تلخ آمد در دهان / هم همه تلخت نماید ای کمان
تلخ باشد پیش صفرایی شکر / زانک از علت مزاجش شد دگر
از مزاج ناخوش او کل خوار شد / زین مرض در چشم خلقان خوار شد
جمله می خندندش از ذم شکر / جمله می گویند هست از خر بتر
نی اضلش گفت در قرآن خدا / چون نگشت او باخبر از انبیا
آنچ گویم اندرین ابیات من / گفته باشم جمله زان آیات من
خود همه را ای کنم شرح ای همام / پر از باده ست این جسم چو جام
هر که داند باده را نی از ظروف / منکرش گردد چو دارد زان وقوف
باده در هر ظرف هم باده بوذ / که ز طاس و کاسه دیگر گون شوذ
من چو او گشتم مراد دیگر مبین / من چو کان زر شدم جز زر مبین
من پرم از وی چو ساغر از شراب / نیست در مشکم جز آن آب عذاب

اندر وی بین مراد من ورا
نی دو چار اندر بم وحدت ذرا

نور یزدان یک بود نی دو یقین
غیر آن یک را مبین ای راه بین

نور باید تا ببیند نور را
کور باید تا کز بیند کور را

تا نباشد نور در دیده بگو
کی شود بینا بشو در روز او

تا نباشد عقل اندر سر ترا
کی ببینی عقل کس رای غطا

لَن یُری مِن غیر نورٍ نورُنا
فی الجنان بنجلی لک حورُنا

جِنسُ شیءٍ یَعرفُ الجِنسَ مُبین
لَیسَ لِلکُفّار نورُ المسلمین

ما رَأی وَجهَ الاله اِلّا اِلَه
مَا لَنا فِی سِتر هَذا اِشتباه

رُوحُه روحی وَمَن فازَ بِه
قد رَآنا مَشرِقًا فِی وَجهِه

مِن رَحیقِ الحُسنِ یَسکر رُوحُنَا
اَنت فِی الطُوفانِ صدَ نوحُنا

یَا وحیدًا فی الکمالِ وَ الجمال
جُد لَنا مِن جودک کنز الوصال

اَنت تَحیی العاشقین بالنَظر
شَمسُ وَجهک فی الظَلام کالسَحر

نور حُسنک فی العُیون انتشر
قُلتُ هَذا لَیس یا رَبی بشر

شیخ کامل مظهر یزدان بود
در نظر کر تن نماید جان بود

جسم او جامست و نور چون شراب
پر از آن حسنست آن عالی خطاب

چون ز نقش او نماید روی خود
تا خلایق را کشاند سوی خود

اندر آن رتبت بود مخصوص او
کی بود هر طالبی همراز هو

این چنین شه را چو بینی ای غلام
خاک پایش گرد و فانی شو تمام

سر بنه در پاش تا یابی سری
جان فدا کن تا از و صد جان بری

ترک این خود کن برای آن خودی
پیش آن نیکی بری شو زین بدی

بد توی او هست کان نیکوی
سوی نیکی بد مبر چون زی روی

پیش از صحبت جهاد تو خطاست
زانک از و هر دم عطا اندر عطاست

صحبت او صحت و عین شفاست
اندر آن صحت دوا جستن خطاست

اختیار کس کن چنین کود کجاست
جای او برتر ز ارض و از سماست

سالها باید که سنگی ز آفتاب ۱۶۵ لعل گردد صاف از انوار و تاب

در بیان آنک چنانک آفتاب صوری نباتات و حبوب و معادن را بخششها و خلعتها می دهد آفتاب معنوی از آسمان ارواح اولیا طالبان را منور می کند و هر یکی را ازو عطایی و بخششی است بقدر مراتبهم و در تقریر این حدیث که المؤمن کیس ممیز در عالم شیخان دروغین بسیارند بزرق و سالوس خود را از اولیا می نمایند هر کرا تمییز نیست ایشانرا قبول میکند لاجرم بمقصود نمی رسد چون آن شیخ از مقصود دورست مرید را بمقصود کی رساند

بر همه اشیاست تابان نور خور / لیک هر شی راست دیگرگونه خور
هر ثمر را زو رسد نوعی خورش / خار و گل کی یک بود در پرورش
کی عدد زین جنس در روی زمین / از نباتات و معادن بین مبین
معدن مس معدن زر در جهان / وز جواهر نوع نوع اندر نهان
هر یکی دارد ز خور نوعی عطا / بخشش هر کان ازو دان ای کیا
در ره حق طالبان را همچنان / گونه گون بخشش رسد زان خور بدان
زان خور جانی که بیچونست آن / زوست زنده این زمین و آسمان
چونک صورت را خوری آمد بکار / تا که نیک و بد ازو شد آشکار
بهر معنی کان بود اصل وجود / چون نتابد آن خور از افضال وجود
این بود فانی و آن باقی یقین / گر نظر داری درین دو فرق بین
کی عطای خاص یابد خلق عام / با لئیمان چون رسد قوت کرام
پهلوی اعلا منه هر پست را / همچو خود هشیار مشمر مست را
کی شبه باشد بقیمت چون گهر / مس دون را کی پذیرد کس چو زر
اصل تمییزست اندر آدمی / تا فزونی را بداند از کمی
یک نبیند نور را و نار را / یک نداند فخر را و عار را
دیو را نپذیرد او همچون ملک / هم نینگارد یقین را همچو شک
گفت صادق را شناسد از دروغ / کی فتد همچون مگس در کنده دوغ
فکرتش باشد مصیب اندر طریق / هر خسی را کی شمارد زان فریق
این چنین فرمود پیشین مصطفی / مؤمنان را هست تمییز از خدا

که شناسند اهل دل را از اهل گل تا ازان تمییز کردند اهل دل
زانک شیخان دروغین بی چه اند ظاهر آرایند و در باطن بدند
خود پسند و خود فروشند از عمی هر یکی گویا زکه هستیم رهنما
ره نمایندت ولیکن سوی خود تا ترا چون خود کنند آن قوم بد
لیک آنکس کز خودی بگذشته است خویشتن را در فنا آغشته است
از خودی مرده ست و زنده از خدا گشته از غیر خدا کلی جدا
چون فنا شد آلت حق باشد او این چنین کس را رسد دعوت بعو
نفس هر کا آلت شد اندر دست حق زود هذا خالق خلایق را سبق
این چنین کس را چو یابی دامنش سخت گیر و سر بنه هم از منش
گو بوی کان بنده ات مشتاق تست از دل و جان در صف عشاق تست
التفاتی سوی او کن گه گهی بو که یابد سوی درگاهت رهی
مر ورا محروم مگذار از کرم از جنان از ایوان و بستان و ارم
هست پر حسرت شها بخشا بر او از کنوزی کرانت یک تسو
آنکه در وی جز خدا مشهود نیست گرچه در جسم است جز معبود نیست
منکر اندر جسم کان بر کار نیست در دل او جز خدا دیار نیست
بعد ازان هر چ آید از وی زو مگیر زانک حق را آلتست آن بی نظیر
فعل از شخص است نه از آلت یقین پس ز هر فعل ولی حق را ببین
این چنین کس کر بود شیخ نکوست ور نباشد این چنین ای دار عدوست
همچو خود ضالت کند آن دون ضال مفلس است او کی بخشد با تو مال
بی نماید محتشم خود را بزرق لیک در سر هست در افلاس غرق
همچنان کان مرد مفلس هر سحر دنبه مالیدی بسبلت تا مکر
سیر پندارند او را مردمان همچو خود با بهره دانندش ز خوان
چون رسیدی بر سر خوان کرام قوم گفتندی بخور با ما طعام
عرضه کردی او سبال خویش را کاشتها ام نیست پرم از ابا
همچنین هر روز آن مرد دخام خویشتن را سیر بنمودی مدام

داشت بر رف پارهٔ دنبه نهان
ناگهان گربهٔ آن را ربود
خواجه با جمع بهار در گفت و گو
کو و کو و جست و جوی گربه خاست
ماذر من حفظ آن دنبه نکرد
بعد از بن با باجه مالی بر لبان
پس بخندیدند جمله آن زمان
جمله را دل سوخت زان حالت برو
تا دهند او را از انواع طعام
کشت آسوده چو ناموسش شکست
از بلای جوع رست آن ساده مرد
جمله اجزااش همی کردند شکر
گفت تا افلاس و عجزم شد عیان
لعنت بی چد بر از ناموس باذ
بوذم از ناموس دایم در عذاب
همچنان هر شیخ کاذب در جهان
گویذ او دارم جهانی بی چدی
گنج دل بی چد و عدست و کران
گویذ اسرار اندرو خود نیست چیز
گر ببوذی لاف بی حاصل ورا
ور نبوذی عجز خود را او زحت
ماند محروم از چنان لاف دروغ
مومن از سیماش داند حال او
لیک نادان او فتذ در دام او
چون بوذ تمییز او را دانش
گیراست دهم تمییز مؤمنی

چرب می‌کردی لب او سبلتان
بچه وز زد ریش کردند زود
بوذ کز خانه بر آمذ های و هو
طفل سوی والدش شذ کین رواست
گربه آمذ دنبه را بر بوذ و خورد
تا نهایی خویشتن را سیر از آن
هر که آنجا بوذ از پیر و جوان
هر یکی کردند سوی خیر رو
تا خورذ دایم وی از خوان کرام
خورد نعمتها و از محنت برست
یافت در ما ذرا و فارغ شذ ز درد
زان خورش و ان لوتها در ذوق و سکر
برکه و بر مه رهیدم زان نهان
که از و خوذ را همی دادم بباذ
چون از آن رستم فتادم در عذاب
خویشتن را بی نمایذ از نهان
چون بهشت جاودانی سرمدی
دارم از حق جان پاک جاودان
از چنان معدن نداذ یک پشیز
هم رسیذی نور زاهل دل ورا
زان کریمانش رسیذی نقد و رخت
چهره و سیماش بی نور و فروغ
خاصه از افعال و از اقوال او
مرد دانا نفتذ و بجهد ز جو
همچو سگ زاید او زو خانه راندش
کو بوذ در دین علیم و موقنی

زانک دارد در درون نور خدا
نیست از نور از خدا هرگز جدا

رشح حق کز نورش آمد این طرف
کی شود آن نور در ابدان تلف

جسمها فانیست و آن باقی بود
رشح حق بی شک بنور حق رود

همچنانک رشح این خور در جهان
هست تا باز در سرای این و آن

لیک دارد رشح بخور پیوستگی
با خورش باشد همیشه همتگی

هر طرف کاز خور رود با هم رود
در رشح خور بی جدایی می دود

این سراها عاقبت گردد خراب
رشح خور باقی بود با آفتاب

جسمهای مومنان را همچنین
زنده زاند رشح بنگر ای جویای دین

اخوه شان دان چون همه زان آفتاب
زنده اند و پرشده زان نور و تاب

پس ازین دو مومنان را یک ببین
چونک یک چیزست نه دو نور دین

آنک او ینظر بنور الله بود
کی چو کوران اندرین ره گمرود

نور یزدان زکژ نبیند در جهان
هیچ چیزی زان نظر نبود نهان

خویشیء اصلی بود این قوم را
آن چنان خویشی نمی گردد فنا

این نسبهای مجازی بگسلد
هر کسی در روز حشر این را هلد

بل عدو گردند خویشان آن زمان
همدگر را فحشها گویان زجان

که ز صحبتهای شومت در جهان
ماند از من گنج باقی در نهان

لیک آن خویشی که بهر حق بود
کی در آن صحبت پشیمانی شود

چون همه هستند اندر خیر یار
هم شوند از عون همدیگر کبار

الجماعه رحمه زین گفت آن رسول
که بهمراها نگردد کس ملول

نی ملالت راه را با هم برند
یکدگر را تا بمنزل خوش برند

اهل تقوی راست دایم دوستی
بهر حق دارند قایم دوستی

تا ابد در بحر همچون ماهیان
جمله را باشد مقام و آشیان

سوی نه سوی روان بی جان و تن
ساده چون نور خدایی ما و من

نی فنا و مرگ زنده باحقند
نی سر و نی پای نور مطلقند

ماهیی عین بحرند آن شهان
صد جهان پیدا کند یک موجشان

زان جهان اگر رسد بو این طرف   این جهان یابد از آن بو صد شرف
نیست این آخری همین لب ببند   ای لب کام و دهان بی خای قند
زانک کر حق بود قند لطیف   که خورد از آن قند هر دون کثیف
تو مگو تا گوید او نعم العوض   کاندر آن گفتن بود کلی غرض
گوش بهتر از زبان زیر از بان   هم ز راه گوش شد بر لب روان
پس سخن را دخل و خرج از گوش دان   نقد خرج از دخل باشد بی گمان
رو بیفزا دخل را تا خرج تو   دم بدم افزون شود در مرج تو
زانک دخل از خرج به باشد یقین   پس بباید دخل را کردن گزین
گفت خرج جسم و خوشی دخل جان   خرج فرع دخل باشد نیک دان
پس بگیر داصل کرد از شور جان   باش سوی اصل راجع ای فلان
گر ندای ارجعوا بشنیده   از چه معنی اصل را نگزیده
ور گزیدی اصل را ده زان نشان   تا بدانم که ترا وصلست و شان
ور ازین واقف شوی از راه گوش   دخل جویی دایما با عقل و هوش
هرچه آید زین زبان باشد زیان   گوش آن سو نه که تا مانی زیان
هست از هستی زبان ولیک گوش   آمده از نیستی بی روی پوش
جمله هستیها بود از نیستی   فهم کن گر طالب مولیستی
تا ببینی کین چو دخلست آن چو خرج   صد چنین خرج اندر آن دخلست درج
بس این تقریر نامد در ضمیر   اولین و آخرین را ای فقیر
هر که این را بشنود از روی صدق   گر بود منکر گراید سوی صدق
جان او گردد ز نور حق منیر   راه جویان را شود یار و مجیر
نیست این قسم امیران ای امیر   گر ترا هست این هوس بی مرگ میر
زین امیری میر تا سلطان شوی   گر کنون جسمی سراسر جان شوی
چون بمیری زین خودی بی ثبات   زنده گردی زان حیات بی ممات
زین خود او اول حجاب آن خدیست   اندرین ماند از آن بی شک بدیست

بین بمان در خودی که تا در خودی رسی / ور بمانی اندرین آخر پسی
هست این خودی نفس و آن خودی نور هو / آن خودی را خود بخودی می‌جو نکو
گر چنین جستن بدان منزل رسی / نی زیان در رسوذ آن جا حاصل رسی
کیسه اندر کیسهٔ پنهان چنین / آخرین را بر کشا انگاه بین
کاندرون آنچه دری در نهان / نیک بنگر تا شوذ بر تو عیان
آن خودیٔ آخرین نور خداست / آن خودی را جوا کرد در تو وفاست
این خودیهای دگر را نیک دان / زندگیشان هست از آن نور نهان
آنچنان کین تن بوذ زنده زجان / هم بوذ جان زنده از جانان بدان
زندگی زان نور جو پسر ای فلان / جون بدان قایم بوذ جان و جهان
کاصل آنست و دو عالم فرع او / بگذر از فرع و جو مرد از اصل جو
تا بمانی زنده با وی تا ابد / وارهی خوش زین جهان نیک و بد
بر همه جون عاریه ست این زندگی / کی بوذ عاریه را پایندگی
طالب حق باش تا زنده شوی / در جوارش نور پاینده شوی
جون رهی این مس شوذ آن نور رس / همچنانک مس شذ از اکسیر زر
هستیت مبدل شوذ از نور هو / هم تو باشی هم نباشی ای عمو
تو نهٔ زان رو که مس گشت زر / هم توی جون شذ نهان قطره گهر
نی منی اندر رحم جون شذ جنین / می شوذ طفلی لطیفی مه جبین
در نمک کان نیز جون خر کی فتذ / گرچه آن مردار و خر نیست و بد
نی در آخر می شوذ کلی نمک / باورت گر نیست از مردان بمک
هم نهان باشذ نباشذ هم عیان / نی چه ست این را نظایر در جهان
آدمی از ذکر طاعت همچنین / عین کفرش گرذذ آخر جمله دین
جان تاریکش شوذ مبدل بنور / گرچه باشذ دیو گرذذ رشک حور
آنک نازش باز حق شذ از نیاز / می رسذ کز او کنذ بر جمله ناز
ناز او ناز خدا باشذ یقین / زانک جون زاو نیست شذ حق شذ [illegible]

…رسذ حق را اگر گوید علن — نیست جز من دستگیر مرد و زن
…نسبت منصور انا الحق کفر فاش — کاندرو جز حق نبوذ ای خواجه تاش
…انا الحق را ازو پنداشتند — بر سر دارش ازان افراشتند
…دران گفتار اوی جرم بوذ — هرچه بر روی رفت بی شک ظلم بوذ
…قایل حق بذ از لبهای او — جلوه حق می کرد از سیمای او
…ذامی دیذ انرا زنده جان — هرکرا آن نیست خوذ کی بیند آن
…الله علیه زان زمان — تاکنون گویند او را مومنان
…انا الحق بوذ از حق نی ازو — خلق کردند از عمی بر وی غلو
…کمان کژ و را آویختند — بی گناهی خون شاهی ریختند
…جو جبه بوذ در روی حق چو شخص — جرم بر جبه نهاذ زشت نقص
…حق را کی شناسذ هر خسی — گرچه حق با وی سخن گوید بسی

…دبیان آنکه آواز حق را هر مرد حق شناسذ اما انکه او را از عهد الست با حق آشنایی بوذه
…ذ و اسرار الست بر یکم از حق شنیده و در جواب بلی با حق هم سخن گشته آواز حق را
…زبان و صوت اولیا شناسذ زیرا از بن بیگانه است و چون موسی علیه السلام
…ا از حق آشنا بوذ لاجرم از درخت آتشین در حال بشناخت و معلوم کرد

…زندار خود در دور او راز حق — کی بداند آن خسیس آواز حق
…باشذ آشنا با تو کسی — کو ورا داند چه گر گوید بسی
…بیگانه است و از اقلیم دور — هیچ از آوازش نیابی در سرور
…نک موسی بوذ با حق آشنا — از درخت او خوش شنیذ آواز را
…واقف در زمان کاواز کیست — در جنان آواز خوش مقصود چیست
…از گفتار و امر او کار کرد — سوی بهار و زن رفت و او را یار کرد
…با امر خدا همره شدند — تیغها بر دشمنان دین زدند
…از ایشان غرق فرعون اندر آب — ملکت و شاهیش شذ کلی خراب
…او کشتند با او جمله غرق — تا شذند از اهل دین بر غرب و شرق
…یز در دین حق چون تاختند — مالها در راه دین در باختند

نهانی ط

جمله جون سوی بحر واصل شدند   عالم وبینا و پر حاصل

کافران را کشت مسکن در جحیم   مؤمنان را عکس ایشان در

آنک بوذ از نور سوی نور رفت   وانک بوذ از نار سوی نار تف

ناریان جز و جحیمند این طرف   نار را زان رو شوند آخر

شهوت نفس است زاده از شرر   سوی اصل خوذ روذ باز ای

مؤمنان جون زاده از نور حقند   لاجرم با حق در آخر ملج

خاص الله‌ند جمله در جهان   زان سبب هستند ازین عالم ج

نور حق بوذند و هم با حق روند   غیر حق با هیچ جیزی نکر

این بوذ انا الیه راجعون   کز الستند از حق بی از ک

پرورش زو داشتند اندر الست   جمله آنجا بی ز نی جام مس

بی دهان صذ لقمه خوردندی ازو   شاذ و خرم بی حجاب ما

خوذ حقیقی عیش آنست این مجاز   همجو مردان سوی آن عشرت

جون رسی آنجا کنی هر لحظه شکر   دایمت بی خمر باشذ ذوق

در تقریر آنک حق تعالی دنیا را بر آخرت مقدم از آن داشت تا د
جون ازین عالم بذان عالم نقل کنند قدر آن عالم را بد

زان مقدم گشت دنیا زآخرت   تا رسد زین زهر قندی آخ

قدر آنرا نیک دانی بعد ازان   شکر حق گویی مدام از عین

کز جنان شوره درین آب عذاب   آمدم تا وا رهیدم از عذ

با فرح گویی که اینست آن من   زنده جون زینم بوذ این

جمله رنجست این تن فانی بدان   غیر صحت نیست در اقلیم

جون ببینی جان خوذ را در عدم   نی بد زصد شکر آری

کین جنین خوبی ز جشم بذ نهان   شکر باری را که شذ اکنون

آن جمال با کمال بی زوال   کاندر آن وصلت نبینذ کس

بل بوذ هر لحظه میل افزون در آن   تا ابد دل شاذمان و کا

کام آنست این جهان دانست دام   بهر دانه‌ها زمینه درد

وی کام جان اگر کامی نهی 169 کرده باشی نقل از بند رهی

ند روزی جهد کن کاهل مشین / میل دین کن تا که گردی عین دین

قبل و مقبول در صدر جنان / زنده و باقی مخلد جاودان

ور چنین کردی ز دین ای مرد دین / پاک باشی از حسد وز کبر و کین

دی دینست باقی رنگ و بو / رنگ و بو بگذار و دین را گیر تو

زانک فرموده‌ست مولانای ما / آنک هست او خاص خاص کبریا

ای برادر تو همان اندیشهٔ / ورنه باقی استخوان و ریشهٔ ما بقی تو

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری سزای گلخنی

گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو بولی هم برونت افکنند

کوش کن اسرار آن سلطان دین / تا ز کفر و شک روی در دین یقین

دین بود اندیشه باقی جمله پوست / گر تو نغزی مغز شو رو سوی دوست

چون روی در دین رهد جان از فنا / بخشدت دین صد جهان اندر بقا

کاندران هر یک ببینی جاودان / گنجهای رنج و بی خوفی امان

شد صراط مستقیم این پند من / ای خنک جانی که خورد از قند من

طوطی باید که تا شکر خورد / هر زاغی کی کسی شکر خرد

بلک زاغان را چمن اولیترست / نقل و قوت طوطیان از شکرست

قسم کافران و قسم مؤمنان این / عدل فرموده‌ست رب العالمین

در بیان آنک انبیا و اولیا جمله در ترغیب طلب آخرت و مشغول شدن بندگی و طاعت حق بجد سخنها گفتند و ذم سرکشان و غافلان کردند هر که بر مضمون معانی ایشان سخن گوید اگرچه عین آن عبارت نباشد الا در حقیقت عین آن باشد و لهذا قرآن را در نماز بپارسی خواندن روا است پیش ابو حنیفه بوجود آنک این تازی خواندن قادر باشد و اگر بتازی خواندن قادر نباشد باتفاق مذاهب بپارسی خواندن روا است و هم معنی این حدیث که تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله همچنانک در عین بهار نظر کردن بستگی و قبض آورد و در اشجار و انهار و ازهار و بساتین و ریاحین نظر کردن بسط و گشاد دهد در ذات خدا نیز فکر کردن

94.

همچنان باشد پسر دایم در صنع باید نگریستن و صانع را دیدن و در تقریر
چون شاگرد علم استاد را تمام بیاموزد عین او شود پس هر دو در معنی یکی ا
و چون مصطفی علیه السلام جهت ارشاد و تعلیم خلق آمد که بعثت معلما هر
که روی او بوجهی کند که آن مقامات و اتصال که او را بود برسد که عین
گردد از روی صورت دو نماید اما در معنی یک چیز باشند همچنانکه در دو کوزه
یک آب باشد اگر در آب نظر کنی هر دو کوزه را یک دانی و اگر بکوزه نظر کنی دو نما

اندرینجا هرچه گفتم ای پسر — جمله را الهام حق دان سربسر
نی من آمد از من آن نیکو ببین — جنبش عاشق ز عشق آید یقین
قایل اینجا عشق باشد نی ولد — در حقیقت جمله را بین از احد
از شریعت وز طریقت گفته شد — دُرِ تحقیق و سرا پر سفته شد
نی چه و بسیار درین مثنوی — لیک کو اندر جهان یک معنوی
تا ببیند جمله را درج اندرین — گرچه پنهانست او بیند مبین
هرچه رطب و یابس است اینجا بود — هرکه این را داند او بینا شود
بحرها از دانکه اینجا مدرجست — جمله اسرار حق از بالا و پست
یک بحر را گر بصد نوع اصطلاح — شرح گویی تا شود جانرا فلاح
خلق عالم را رسد مقصود از آن — چونکه تفهیمست مقصود از بیان
حرف و صوت و گفت بهر فایده ست — همچنانکه سفره بهر مایده است
چون نباشد مایده سفره هباست — همچنین بی فایده گفتن خطاست
چونکه مقصود از صور معنی بدست — آنکه معنی را نجوید بی بهره ست
از جهان حق را بدان گر عارفی — جسم را گر محض جان گر عارفی
از جهان مقصود فهم ایزدست — هرکه ایزد را نداند جامدست
دانش یزدان بود جانرا نجات — رستن از مردن شود عین حیات
بهر اعلامست در عالم کلام — پس جهان چون گفتن است و حق مرام
آنچ در انجیل و توریت و زبور — وآنچ در فرقان و اخبار صدور
گفته اند اینجا یکایک شرح رفت — با دلیل قاطع و برهان زفت

کرده شد پیدا و روشن همچو خور / ای خنک جانی که ابنش گشت خور
هر کرا قوت این بود جانی شود / بگذرد از نفس و ربانی شود
ره برد جایی که روح قدس را / ره نشد اندر جنان عالی سرا
جز محمد سوی آن وصلت نتاخت / زانک چون او کس بحق قربت نساخت
امت خود را رساند هم بدان / کی جدا مانند از شه چاکران
نی هر آن شاگرد کو استا پرست / همچو استا زفت و خوب و لمترست
چون از او آموخت حرفت را تمام / عین او باشد گذر از نقش و نام
هرچه می آمد ازو زین حاصلست / زانک در صنعت چو استا واصلست
چون نهال جان او شد آن نهال / صنعت هر یک در آن شد با کمال
جمله را یکدان گذر از نقش و نام / چونک شد شاگرد چون استا تمام
گر ز شاگردش کند فخر اوستاد / در حقیقت از خودست آزای قباد
زانک علم اوستاد از وی گشود / هرچه آن استاد را بود او نمود
گشت همچون جام پر از اوستاد / علم استادش تمامت دست داد
اندرو استاد بیند روی خود / میل با او کردنش دان سوی خود
نی در آیینه چو بینی خویش را / خوش ز خود کردی نه از غیر ای فتی
مومنان مرآت همدیگر شدند / زانک جمله پر ز پیغامبر بدند
از چنین امت همیشه مصطفی / فخر کردی در خلا و در ملا
در حقیقت فخر از خود داشت او / از دل و از جان پذیر این راز کو
هم خدا از انبیا زان فخر کرد / کز یم خود جمله را چون بحر کرد
پس ز بحر از بحر فخر آرد بدان / فخر از خود می کند نه از دیگران
زانک آب از بحر در جو می رود / چون همان آبست دیگر کی شود
هر دو چون هستند یک مشمار دو / بگذر از صورت بمعنی آر رو
شرح این را کردمی من بی شمار / تا که کردی فهم هم اغیار و یار
لیک حیفست این که اغیار از این / همچو یار از یار گردند و گزین

یار را خود این قدر کی بود / جان او دایم کزین صافی شود
جون سبویی پر شود از خم آب / آب را شمر دو کار نبود صواب
زآب کوئی از سبو کر عاقلی / در بکویی از سبو پس غافلی
هرکه در معنی رود معنی بود / هرکه در صورت رود صورت شود
اهل صورت از خدا بکسسته اند / اهل معنی با خدا پیوسته اند
زانک حق معنیست صورتها ازو / کشت پیدا در جهان رنک و بو
جون بهار انست همجون آن جهان / محض معنی از نظر دور و نهان
هیچ نتوان دید نقش نو بهار / زانک نی رنکست وی نقش و نکار
لیک اندر باغ و اشجار و ثمار / لطف او بینند جمله آشکار
کوه و صحرا پر ز ورد و یاسمین / صد هزاران کلشن از وی در زمین
هم خدا را همجنین از صنع او / در بد و در نیک بین ای عمو
کز جهان و خلق و خلو مردمان / کرد پیدا خویشتن را در جهان
تا ز هر صنعی سوی صانع روند / تا در آخر واقف از صانع شوند
قدر امکان کی کنم شرح و بیان / ورنه آن معنی نکنجد در بیان
بر امید این کزان واقف شوی / بی حجاب جسم سوی جان روی
در جهان بی سوی تازی جو من / بکذری از نقش و رنک مرد و زن
رو کنی در عالم بی منتها / کاندر انجا نیست جیزی جز خدا
این عدد در شاخ و برکست و ثمار / بی عدد بی نقش دارد نو بهار
دایم از جان سوی معنی شو روان / تا روی بی نقش و صورت جون روان
جون تن و صورت نماند جان شوی / همجو ماهی در یم جانان شوی
کر کنی صد سال طاعت خود بخود / بی وجود مرشدی از کی شود
دامن مردی بکیر ای زنده جان / تا ترا از وی رسد کنج نهان
تا کند در تو سرایت مرد بیش / جفتیت زایل شود از قهر دیش
طاق کردی همجو او از جفت تن / در جهانی که نکنجد ما و من

رهگذری از ضد و ند و از عدد　　متصل کردی رسعیش در احد
آنچ نی او صد هزاران سال تو　　می‌نیابی زو بری در جال تو
دیدن او هست دیدار خدا　　وصل حق را زو بجوای کدخدا
زانک چون او از خواص حضرتست　　بی شک او را همچو حق این قدرتست
که ترا از نیز شود برد رکه او　　هم کند واصل بلطف و نور هو
هست منظور خدا آن مرد خاص　　مجرمان یابند از سعیش خلاص
آنچنان مردی بود نادر بجو　　روی بنماید خدا از غیر او
چون ورا یابی تو عین او شوی　　بر فلک همچون ملک بی پا روی
نی زپیسان پس و کرکین شوی　　نی زبی دین کبر و نی دین شوی
صحبت مردی کزین کانست کار　　تا شود خشنود از تو کردگار
چونک حق رو کند تنها نظر　　در دلش جا کرکه یابی آن ظفر
تا شوی منظور حق در ظل او　　وز طفیل او رسد آن سر بتو
چونک کردی دوستش را دوست نیز　　دانک گشتی با خدا یار و قرین
امتان را زان بود جنت جزا　　که شدند از جان محب مصطفی
کافران را زان رسد از حق عذاب　　که شدند اعدای آن آب عذاب
آب حیوانشان رسید از حق　　جمله کشتند از چنان آبی بری
رو نهادند از حیات اندر ممات　　مؤمنان خوردند آن آب حیات

در معنی این حدیث که المومنون لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار می فرماید که مومنان را مرگ نیست بلک از سرایی بسرایی نقل می کنند همچنانکه از حجره بسرایی نقل کنند یا از دیهی بشهری روند آنرا مرگ نگویند همچنانک دو شخص در زندان محبوس باشند یکی را بیرون آورند و بکشتن و آویختن و چارمیخ کردن برند این مرگ در مرگست که الدنیا سجن المومن وجنة الکافر زیرا چون کافران را از زندان بیرون کنند عذابش خواهند داد زین سبب زندان بهشت او بود و چون مومن را منصبی دهند دنیا زندان او باشد

مومنون لا یموتون رسول　　زین سبب فرمود از جان کن قبول
زانک هر کو خورد آن آب حیات　　نبود او را بعد از آن هرگز ممات

رفتنش نقلست از داری بدار / کاندر انجا یابد از حق کار و بار
شادمان باشد همیشه آن طرف / دم بدم یابد دو صد عز و شرف
اندر آن داری که پر نورست و تاب / می نگردد آن عمارتها خراب
سوی آن دار ار ترا نقلان شود / عمر تو بی حد و جاویدان شود
هر که این را مرگ خواند ابلهست / زندگی این دان که آنکو آگهست
مرگ آن باشد که از دار فنا / نقل سازد جانب دار بلا
دزد را کز حبس با کشتن برند / یا ز چاهی زیر داری آورند
مرگ خوان آن را و از مرگش بتر / بلک باشد مرگ پیش آن شکر
مرگ را از هیبت او جویان شود / سوی مرگ از جان و دل پویان شود
باشد اندر رنج و محنت جان او / مرگ را جوید بصد زاری زهو
کو هزاران مرگ دارد هر نفس / گر شدی واقف ازان امروز کس
خویش را کشتی ز رغبت در طلب / هر نفس از جان بنالیدی برب
کالهنا رنج و بلا بر من میار / دایما گفتی قنا از سوز نار
وانک از حبسش کنند از بهر جاه / تا کنند او را ندیم پادشاه
تا دهندش ملک بی حد و کران / کاندر انجا عیش بیند جاودان
زندگی دارد خود جه جای زندگی / زانک مقرونست با پایندگی
زندگیهای دگر این نوع نیست / ذی بقایی چند روزی بوذ نیست
این چو خورشیدست و آنها چون چراغ / پیش نور خور بود هر نور لاغ
پشه چه بود پیش عنقا ای عمو / یا سبوی آب نزد بحر و جو
همچنان این دید خلقان جهان / پیش آن دیدار شیخ آمد نهان
جون شوی مقبول شیخ کامکار / کو بود از اصل خاص کردگار
کار تو از داد او میمون شود / حال و قالت جمله دیگرگون شود

زین چه گفتم از برای مؤمنان که روند ایشان بآخر در جنان
هم ازانک کافران اندر جحیم دایما خواهند بوذ آنجا مقیم
زین دو حالت برترایی در مقام چون شوی مقبول آن صدر انام
کفر و ایمان هیچ دربان بر درت تو چو شه باشی و ایشان چاکرت
شاذ بنشینی درون آن حرم کاندرو یک برگ نبوذ صد ارم
بل ارم از داد او دارد نوا هم ازانجا درد را سازد دوا
هر دو عالم زنده از نور وی‌اند زانک بی نورش دو عالم لاشی‌اند
جان جزوی چون بجانان در رسد قطرهٔ او بحر گردد نی جسد
قطره مشمر زان پس او را بحر دان چون ز دل آمیخت در دریای جان
نی دوی آن قطره عین بحر شد گرچه اول این طرف یک قطره بد
هر ولی گوید انا الحق در جهان چون عیانش شد چرا دارد نهان
خوذ نگوید جز انا الحق هیچ چیز هیچ باغی گفت هستم یک مویز
هیچ شه گوید که هستم من غلام هیچ خورد دیدی که لاف از عظام
هیچ عالم گفت خوذ را جاهلم هیچ آگه گفت خوذ را غافلم
هر کسی گویا ازانچ درویست گر بهارست اندرو یا خوذ دیست
آن بگویذ وا نمایذ در جهان سر نیک و بد کجا ماند نهان
هر کسی داذ از مقام خوذ خبر کو کرا دیذ و چه ساز بوذش نظر
فرق باشذ در میان هر یکی کی بوذ نور یقین هیچ ز شکی
تا تو زین جمله کذامی در سفر آن بوذ جاترا در آخر مستقر
گر تو اعلی را گزینی عالیی ور گرفتی اسفل از حق خالیی
جنس را باشذ بسوی جنس میل هیچ اشتر را بوذ میلی بخیل

ای خنک جانی که اعلی را گزید — شیر دولت را از آن پستان جزید
باقیان را غیر او از نیک و بد — هر کسی را هست چیزی از احد
لیک او کلست و ایشان جزو دون — گرچه هر یک در فنون شد ذو فنون
آن فنون او نماند گاه مرگ — باغ او زان کی شود بی بار و برگ
زانک مرگ باغ دی باشد یقین — آن شود فانی چو رو بنماید این
لیک جزوی کش بکل پیوستگیست — کی ز مرگ او را فنا و خستگیست
بلک ازو آید حوادث در جهان — حاکم مطلق بود بر جسم و جان
غیر وجهش هالک او باقی و بس — رمز گفتیم ار بود در خانه کس
این مراتب حال مولانای ماست — وین معانی قال مولانای ماست
آنچ کردم فهم ازو گفتم همان — نیست بیش و کم درین نیکو بدان
جان و دل را قبله شد گفتار او — زنده ایم و تازه از اخبار او
گفت و تقریرش بود خوان ارم — هست جان را اندرونی چد نعم

در معنی این حدیث پیغامبر که ان لله مایدة ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر لا یقعد علیها الا الصایمون

زانک حق را هست خوانی در جهان — لیک هست از چشم نامحرم نهان
می رسد از حق بما آن مایده — مایده پر رحمت و پر فایده
خوان باقی پر ز نعمتهای جان — جان شود زین جسم پرورده از آن
محرم آن خوان نگردد خودپرست — او خورد کز هستی خود باز رست
می زند شه اندر آن خوان صلا — که بیا می خور ازین خوان دایما
روزه داران را بود خاص آن طعام — خوان باقی کی رسد با خلق عام
روزه از غیر خدا می بایدت — تاکه جان و دل از آن افزایدت
این چنین صایم بود قایم بحق — جان پاکش جاودان دایم بحق

این ندارد آخر و حد و کنار / زین گذر کامد نگار اندر کنار
آن نگاری که ورا چشمی ندید / نی صفاتش در جهان گوشی شنید
نی ملک نی نه فلک در در خورذ / زانک هر صنفی ندارد آن صدد
نی بشر را هم بخاطر آن گذشت / تر چه باشد کان ز جان جان گذشت
آمد و آمیخت چون شیر و عسل / در دل و جان تا رهیدیم از عمل
زندگی در زندگی داریم ازو / شادی و مستیست نی زین پس ای عمو
بعد ازین یاران ز ما پیها خورید / هر یکی از گنج ما زرها برید
هیچ در یاران نماند مفلسی / سیم و زر بخشند بل با هر کسی
دستشان پر کرد داد از تهی / چون شدند از لاغری در فربهی
عیش ما را نیست پایان و حدی / چون ملیتر گشت ما را او حدی
باقی این را شنو از راه جان / نی زبان و نی لب و کام و دهان
چون بگوش جان ز من این بشنوی / نی تن اندر عالم معنی روی
پس بمانی همچو معنی جاوذان / نی زمین و آسمان در لامکان
می کشم هر دم شما را من عنان / نی بکف و نی بدست سوی آن جهان
تا که بی خوف اندر آن ایمن شوید / نی بسر و نی بپا سوی نی سو روید
پا و سر دایم بسوی سو روذ / سوی بی سو پی عزیز هو روذ
سوی بی جایی ازین پس جا کنید / کوه هستی را ز بیخ و بن کنید
تا نماند پرده پیش شما / تا فزاید ملت و کیش شما
در جهانی کان بوذ اصل حیات / هر که رفت آنجا رسید اندر نجات
نیست این را آخر امشب بس کنم / هر چه غیر حق بوذ از دل کنم
باز فردا بار دیگر از نوی / نوع دیگر گوییم اندر مثنوی
معنوی تر آورم فردا سخن / چون مدد افزون شد از علم لدن
کاندرین جو آب از آن دریا بوذ / چون فزاید آن هم این افزون شوذ

دارد از دریا مددها جوی دل / که شود غالب بر این آب و گل

بلک گردد جسم کل زو آب صاف / گرد کعبهٔ دل (جان) کند از دل طواف

در بیان آنک چون دانش و شناخت و عشق و درد خدا در آدمی غالب شود تن و جمله حواس او مبدل شوند و رنگ معنی گیرند و در تقریر آنک پردها را که حجاب حقند علم و دانش نسوزد مگر درد حق با وی مقرون شود که ان ابرهیم لاواه حلیم همچنانک زن حامله اگرچه در امور زادن دانا باشد تا دردش نگیرد بچه نزاید و اگر زنی هیچ آن علمها را نداند چون دردش بگیرد البته بچه برآید پس درد را حواصل در دست و صدق و سوز و عشق باید تا پردها را بسوزد چنانک سنایی می فرماید درد باید پرده سوز و مرد باید گام زن و در شرح آنک هرجا که درد است درمان آنجا رود پس همچنانکه درد طالب درمانست درمان نیز طالب درد است بلک بی درد درمان قیمت ندارد همچنانک آب را بی تشنه و نان را بی گرسنه و معشوق را بی عاشق

رنگ دل گیرد تن خاکی یقین / چون شود غالب بر و جان گزین

عاقبت دل بگذرد زین پردها / چون فزون گردد درد و درد خدا

پردها را درد سوزد نی خرد / ای خنک جانی که درد حق خرد

هرچه دارد بدهد و درد خدا / از دل و از جان خرد ای کدخدا

زانک مرد از راد و باشد ز درد / هر یکی با درد از آن دو خوی کرد

تا نیامد درد مریم بی براد / در دزه شد او نخرمابن نهاد

درد برد او را بسوی آن درخت / تا میسر گشتش آن اقبال و بخت

گر هزاران علم داند حامله / کی بزاید بچه را آن کامله

لیک چون دردش شود همراه زود / ظاهرت گردد که اندر وی بچه بود

گر نر و گر ماده و گر غیر آن / زاید و پیدا شود جمله نهان

همچنین در راه حق ای مرد راه / کی رسی بی درد در وصل اله

علم و حکمت کی بسوزد پرده را / بل بیاراید بدوزد پرده را

درد تا ار همراه گردد ره بری / زود با منزل رسی و برخوری

گرچه بد بوجهل را صد گونه علم / چون نبودش درد گشت آن علم حلم

همچنین فرعون و نمروذ لئیم / گرچه هر یک بوذ دانای عظیم
هر یکی با علم عالم را گرفت / عظمشان در چشم عامه شذ شگفت
لیک چون دردی نبذ در جانشان / لاجرم ننموذ رو جانانشان
صذ هزاران همچو ایشان در جهان / هر یکی را بوذ علمی گران
چونک درد دینشان رهبر نشد / خیر ایشان عاقبت جز شر نشد
جمله ماند در حجاب نفس خوذ / یاغی و طاغی و محجوب از احد
عکس ایشان چون بلال و چون هلال / گرچه بوذند از جهالت در ضلال
درد در جانشان چو شذ یار و رفیق / راه بردند اندران تا در طریق
جهلشان از درد مبدل شذ بحلم / خشم و کینشان گشت جمله لطف و حلم
کارشان در داز همه معکوس شذ / سر فرازیشان ز غم منکوس شذ
گو نشان درد اگر داری تو درد / گو نبرد و حمله گر هستی تو مرد
بوی مشکت گو اگر داری تو مشک / مشک کی باشی چو هستی کار بشک
گو اثر گر حال نیکت هست یار / چون گل کوهم که هستی جمله خار
کور در یابذ که مردودی و بذ / چون نباشی پیش بینا زشت و رد
رو بجو از جان و دل پیوسته درد / تا توانی آن طرف پرواز کرد
هر کرا دردی بوذ درمان رسد / آب شیرین جانب عطشان رسد
همچنانک دردی جویذ دوا / هم دوا جویای دردست ای فتی
همچنانک تشنه جویذ آب را / آب جویذ تشنه را هم دایما
عاشق و معشوق را این نوع دان / طالب و خواهان یکدیگر ز جان
در طلب مطلوب را پنهان ببین / هر دو یک گشته چو جسم و جان ببین
پر ز معشوقست عاشق بی کمان / از رخ عاشق نمایذ رو عیان
کو خراب از سیل خون و بیست / زانک او چون شخص و عاشق چون نیست
روی زردش خوذ از آن خون خبر / می دهذ دایم اگر داری نظر

گر چنان کلخ بود زرد و نحیف ... ور چنان چون چنان زار و ضعیف

آن خرابیها گواهی می دهند ... کاندرین ویرانه گنجی می نهند

حسن او گنجست و من ویرانه ام ... حسن او خمرست و من پیمانه ام

دایم از عاشق بجو معشوق را ... تا ببینی روی خوبش بی غطا

زانک هر دو چشم عاشق پر بود ... از رخ معشوق وی خود بی رود

همچنین حسن حق از روی ولی ... می شود در دیدهٔ بینا جلی

مظهر یزدان ازانند اولیا ... کاندریشان رو نماید کبریا

طالب و مطلوب را جز یک مبین ... زانک شد مطلوب از طالب مبین

این چنین فرمود صدر بی نظیر ... آنک بود از جملهٔ سرها خبیر

حق تعالی چون نیاید در عیان ... نایب حقند این پیغامبران

نی غلط گفتم که نایب یا منوب ... گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت پرست ... پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم دوست ... تو بنورش در نگر کان یک توست

نور هر دو چشم نتوان فرق کرد ... چونک در نورش نظر انداخت مرد

طالب از مطلوب چون نبود جدا ... در دل مردان طلب نور خدا

دامن مردی بگیر اندر زمن ... تا رهی در سایهٔ او از محن

بندهٔ او باش تا سلطان شوی ... همچو عیسی برخور و کیوان شوی

عین او گردی ز خود گر بگذری ... بعد از آن خود را بیک جو نشمری

چون دهی خود را خدا گردد عوض ... جوهر او باشد چو فانی شد عرض

قلب را بگذار و بستان نقد زر ... گیر بر جای شبه گنج گهر

رنج می ده گنج صحت می ستان ... جهل می ده علم می بر جاودان

این تجارت می کند هر تاجری ... کی شود از اهل جنت فاجری

در تفسیر این آیت که ان الله اشتری من المومنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنه حق تعالی از غایت رحمت و مکرمت با مومنان بیع و شری می کند و می فرماید

که خریدم از شما این نفس و مال قلب و فانی را تا عوض این دو قلب بهشت جاودانی ارزانی گردانم و در معنی این حدیث که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ترا چنانک هستی من نتوانم شناسم و چون دانم ثنای خود را هم خود توانی گفتن

گفت یزدان که خریدم از شما / نفس و مالی کان بود دون پیش ما
زانک هر دو فانی و قلبند و رد / نیست قدری این دو را پیش خرد
دایم آن هر دو شما را ره زنند / در هلاک جان هر دو در زنند
با چنین عیبی خریدم هر دو را / تا عوض بخشم شما را در بها
جنتی پر نعمتی پر رحمتی / کاندرو هرگز نباشد زحمتی
این چنین بیع و شری حق می‌کند / گز شما او رنج را دور افکند
تا رهید از مرگ و از رنج جهان / تا نمانید این طرف دون و مهان
اهل دنیا رد و خوارند و ذلیل / جمله در حبس جهان مانده علیل
گر دهند این قلبها را در عوض / نقدها یابند کان باشد غرض
چون بجای قلب نقدت می‌رسد / زود بهر حق بده مال و جسد
ورنه چون بینی که آخر مؤمنان / سودها بردند آخر نی زیان
دست خود خایی ز غبن آنجا یقین / ناله وا فغان کنی با صد حنین
هر کست خواند برای سود خود / تا بعیاری ز تو چیزی برد
لیک حقت بی فریبد بهر تو / تا کند بخشش عطاها تو بتو
خواندت تا وا رهاند از سعیر / بدهدت ملک مخلد بی زحیر
لطف و رحمت بین که آن شه می‌کند / شاخ بد را بهر نیکی پی کند
تا درخت میوه شیرین دهد / تا رهد از شاخ بد گل تیز دهد
این کرم را هیچ نتوان شرح کرد / کز لطافت می‌کند آن شاه فرد
شرح این بخشش نگنجد در زبان / قاصر آید صد زبان از شرح آن
رو بیا زین زبان را ترک کن / کان عطا پیدا نگردد از سخن
درگذر از گفت و گو خامش نشین / عقل و هش را ترک کن نقش نشین

تا کند او وصف خود نی کفو کو
تا که دریا رو نماید نی سبو

او ثنای خود کند چون غیر او
هست اذ از دریای عمان همچو جو

نی که جو از یم نماید قدر خوذ
آن نموذج را بوذ پایان و حد

لیک آن شرحی کم یم خوذ را کند
بیخ شک از جان و از دل بر کند

جمله را از موج خوذ لاشی کند
بعد از آن از نور الا حی کند

خلق را بگذارذ از نور ولا
تا رهند از خوف و از رنج و بلا

چون جناب اوست امن خایفان
از جناب او برذ هر خایف آن

در جوار حق بماند جاوذان
دایما از اکل و شرب او شاذمان

در بهاری کش نباشذ رنج دی
نی خماری باشذ آن مستی و می

بینذ اندر وی جهان بی چدی
عکس این عالم مخلد سرمدی

نی ورا اول نه آخر در وجود
هم بوذ دایم چنان کز پیش بوذ

اول او را نباشذ اولیت
آخری آخرست آن یم ولی

کس نداند کنه ذاتش را بعقل
غیر آن کز جان کند در عشق نقل

مر ورا عشقش کند آزاده بری
چون شوذ از خویشتن کلی بری

چون گذارذ از خوذی در نار او
سر زند بعد از گذارش نور هو

بعد از آن از وی خذا گوید سخن
رو شوذ پیذا علوم من لدن

باشذ او همچون بهانه در میان
حق درو سلطان و جسمش ترجمان

هرچه گویذ ترجمان از نیک و بد
جمله از شه دان از کردار خود

گو همان گویذ که شه فرموذه است
هیچ بر گفتار شه نفزوذه است

نیست او را هیچ آلت اختیار
قول و فعلش جمله هست از کردگار

هین مزن بر وی که بر شه می زنی
غیر شه در وی مبین گر نی زنی

گر تو حق را سر نهی نی مصطفی
آن سجودت نزد حق باشذ هبا

حق چو می گویذ درو یم ای سفیه
از چه روزین سر نهی کردی تبیه

چون سجود او کنی حق او بوذ
زانک حق با وی چو در تن جان

جان نباشذ یک نفس ازتن جدا   هر دو را یک دان گذر ز اندیشها

در بیان آنک اصل اصل عبادت و مسلمانی ز آوردنست بمردان حق و اگر بهزاران نوع طاعت آراسته باشی و بحلم و اخلاق پیراسته چون منکر ایشان شوی مردود حق گردی دلیل بر آنک در زمان مصطفی علیه السلام هر که رو باوی نیاورد و منکر حال او گشت حق تعالی طاعتها و عبادتهای آنکس را از سلک معصیت شمرد بلک از کافر و مردود از گشت و در آخر علف دوزخ

نی وجود مصطفی آن طاعتست   هست نا خوشتر ز فسق و معصیت
زانک عاصی دارد او بیذ نجات   بعد توبه می رسد او را صلات
لیک آن طاعت که نی ز احمد بوذ   آدمی از کرد او کافر شوذ
نیست کافر را امیدی از خدا   زانک باشذ کفر را دوزخ جزا
پس بگیر آن مرد را و دم مزن   تا کشذ از چاه کفرت بی رسن
او کنذ کار تو رو فارغ نشین   گرچه بذ باشی شوی از وی بهین
طفل چون محکوم والد می بوذ   کار او هر دم نکوتر می شوذ
والدش پرورذ بی سعی او   با هزاران گونه نعمتها نکو
می زیذ در ظل والد بی حرج   هر دمی دارذ از و صد گون فرج
ظل والد همچو کشتی مر ورا   می برذ هر لحظه از جا بجا
همچنین در ظل شیخ واصلی   بی جهاد خوذ رسی در حاصلی
نی صیام و نی صلوة و نی سجود   او کنذ با تو هزاران گونه جود
نی درخت و بر از و صد بر بری   نی سر و نی پای یابی ز و سری
نی خور و نی خواب عمر سرمدی   مر ترا حاصل شوذ ز و بی کدی
چون ره را دیذی دو پا را کز دراز   باش فارغ از جهاد و از گداز
زو شوذ حاصل هر انچ بایذت   بل بر انچ بایذت افزایذت
وانچ بایذ مر ترا اندر ضمیر   بیش از آنت بخشذ آن شیخ کبیر

تو بگویی کین نبد در خاطرم این چه جودست ای خدای ناظرم
شکر این را چون گزارم ای خدا کی توانم گفتن آن حمد و ثنا
هر چه احسانست و خوبی آن توی زانک در جسم همه چون جان توی
شکر و احسان هر دو از تو می رسند وز تو شیرینند هر دو همچو قند
ای خدای بی مثال و بی نظیر هست از نور تو جان و دل منیر
هم ز تو تابان مه و خور بر سما صورت و معنی ز ذات تو با نوا
در همه اشیا توی جلوه کنان غیر تو کس نیست پیدا و نهان
جمله را از تست دایم روشنی از تو جان جای کند هم تن تنی
وای اگر آن نور را پنهان کنی این جهان را چون تن بی جان کنی
صاف او بی لطف تو دُرده شود گرمیش بی نورت افسرده شود
نی سما ماند نه خورشید و نه ماه هم سما هم ماه و خور گردد سیاه
منعدم گردند و کل لاشی شوند چون جدا از تاب و نور حی شوند
آنچنانک تن چو شد خالی ز جان ریزه ریزه می شود در خاکدان
می رود پا جانبی سر جانبی ذره ذره می فتد هر جانبی
می شود یک کوزه را نها یک سبو گر شوی آگه بری زین سر تو بو
آن عددها جمله از جان یک بدند چون جدا شد جان پراکنده شدند
جمله اجزا شد ز همدیگر جدا بنگر اندر کاسها و کوزها
تا ببینی حالت اجزای تن چون شدند از فرقت جان مرد و زن
چونک اصل جسم اول خاک بد لاجرم آخر سراسر خاک شد
می رود هر جزو آخر سوی کل گر تو را ز کلی گذر زین جزو پل
کین جهان همچون پلست و ما برو می رویم از جان و از دل سوی هو
هر که بر پل خانه سازد احمقست هر که با خود عشق بازد احمقست
چونک این پل بی شود آخر خراب دل برو بنهادنت نبود صواب

فلد دینارا

دنیا را همه دیده عیان   وانکهان بروی نهاذه دل زجان
دام واین جه دانه ست ای خذا   مرغ جانرا ده خلاصی زین بلا
ا کی جان رهذ زین دام و شست   بسوی تو پران شوذ دلشاذ و مست
می غرقه ماند در سحیر   نی کشاذی دایما اندر زحیر
تو خواهی همان خواهد شدن   که قضا را مانع آیذ گفت من

نک جون بنده از سر کار واقف شوذ هرجه بروی رود همه را از کردکار
کرا در نبیند آنرا اظهار کردن بلک بدی را از نفس خود داند و نیکی را
همجنانک در کلام مجیدی فرمایذ که ما اصابک من حسنة فمن الله
ما اصابک من سیئة فمن نفسک همجنانک آدم علیه السلام را جون از بهشت
کردند بعد از انک توبه اش قبول شذ حق تعالی بوی رسید که آخر
ستی که همه از منست گناه را جون بخوذ اضافت کردی گفت یارب ادب
داشتم حق تعالی فرموذ که جون ادب پاس داشتی من نیز عوض آن از پیش تو
اولیا بیذا کنم که نام تو ابدا در دو عالم بماند والله اعلم

یکرد در روز دارم نغول   کر از من دم زنم کردی ملول
زان باشذ که پنهانش کنم   بلک خوذ از جان واز دل بر کنم
خود در دست من باشذ در آن   کی توانم راندن آنرا بر زبان
خوذ را بشکنم مجرم شوم   سوی سلک مجرمان از جان روم
جه بذ آیذ زخوذ دانم من آن   نیک را از تو شناسم ای کمان
از جون آدم رحمت کنی   بیخ غم را از درونم بر کنی
ل آدم رفت بیرون از بهشت   توبه را یکدم ز دست خوذ نهشت
جانش شذ ظلمنا انفسنا   گفت من کردم بخوذ این ظلم را
از انش رحمت رحمان رسیذ   زانک اول داشت صذ جند از رسیذ
خذا پرسیذ از و کای بنده ام   نه از من آیذ نیک و بذ شادی و غم
بجنبذ برکی ای امیر من   جون کرفتی جرم را از خویشتن

این نشد نعمت که آن از تو نبوذ
خیر و شر زامر من آید در

گفت دانستم ولی ترک ادب
بود آن از تو گرفتن زین سب

جرم را بر خوذ نهاذم تا مکر
زوذ بخشایش کنی ای داذ

حق تعالی گفت چون تو پاس آن
داشتی من نیز دارم نی گ

انبیا از پشت تو پیذا کنم
هر یکی را در جهان والا ک

تا بماند نام تو اندر جهان
قرنها و دورها ای پاک جا

هم بران سنت روم گر مقبلم
جنس کرم ورزم اگر صاحب

بگذرم از ماجرا و اعتراض
تا که بسط آید مرا نی انقباض

نیست کردم هجو آلت پیش او
تا ز من بر من نماند تا ی

بعد ازان از من نماید ذوالمنن
آلت آن شه شوذ این جان و ت

زو بوذ هرچ آیذ از من نیک و بذ
این ببینی چون شوی بیرون ز

در خودی این را نبینی ای پسر
چون خودی پرده ست از پا تا ب

بی خودا آیی بسوی بی خودان
بی تن و بی جان شوی با ما ر

روی یزدان را ببینی بی حجاب
انگهان دانی خطا را از صواب

بی خور تابان نبینی چیز را
یک شماری نقره وار زیز

چونک شمع خور فروزذ در جهان
نقش اسپیذ و سیه گردذ عیا

همچنین چون نور دل گردذ پدیذ
ستر نیک و بذ ببینذ اهل دی

نیک و بذ گردند ازان نور نعدی
همچو مس و زر ز یکدیگر ج

آنک مردودست و بذ رسوا شوذ
وانک مقبول و نکو بالا رو

زشت و خوب معنوی ظاهر شوذ
یک ازان مؤمن یکی کافر شوذ

این سرایر را نداند هر کسی
راز شاهان کی رسذ با هر خسی

آفتاب صورتی صورت نموذ
آفتاب معنوی سرها گشوذ

روی آور سوی نور معنوی
تا ببینی صذ جهان در مثنوی

در جهان مثنوی گر پا نهی
بی گمان از دام مرد زوارهی

نی سوی پا روی سوی حیات ‌ واندرو نی رنج بینی نی ممات
نور اندر نور باشد آن طرف ‌ نی غم و نی ذل صد عز و شرف
هر زمان وصل و لقای بوالعجب ‌ آیدت از نور و از الطاف رب
چون من او گشتم سخن پرده بود ‌ پرده گی همچون لقای شه شود
همین خمش کن تا ببینی روح را ‌ نی بجای فاتح و مفتوح را
هرچه جویانی ببینی در درون ‌ بعد از آن گردی ز سلک بیچگون
زانک در هر کیسه نبود نقد زر ‌ هر صدف کی دارد اندر خود گهر
ما گهر داریم کو یک مشتری ‌ تا زما گوهر خرد از مهتری
هر کرا باشد دو صد قنطار زر ‌ او خرد از ما چنین نادر گهر
مرد مفلس را نباشد آن صدد ‌ تا زما او این چنین گوهر خرد
تا ترا از داد حق نبود نوا ‌ کی کنی پرواز سوی آن هوا
تا ترا در جان نباشد حالتی ‌ کی شوی آن جان جان را آلتی
تا نمیری پیش عشقش ای پسر ‌ کی کند آن عشق بیچون از تو سر
چون نمانی پس بمانی جاودان ‌ همچو من اندر جهان لامکان
زنده ام از عشق نی از جان و تن ‌ فارغم از نیک و بد و ز مرد و زن
بی نشانم در جهان بی نشان ‌ همین مرا چون خویشتن اعمی مدان
با چو من رهبر اگر همره شوی ‌ نی سوی پا در از منزل دوی دوئی
کاندر آن منزل نگنجد پا و سر ‌ نور در نور است ذاتش سربسر
پا و سر در صورت و ابدان بود ‌ نقش نبود آن طرف کان جان بود
تا ز جسم و جان و دل بی نگذری ‌ در جهان بی سوی کی ره بری
بی نشان شو تا رسی در بی نشان ‌ واندر آن دریا روی بی جسم و جان
بی وجود رهبر این ره کی بری ‌ با بجای او چنین دولت بری

کنج خانه اوست آن در را مهل
لابه می کن سر درش همچون گدا
گوی با وی چند شاها با شهان
چند خیزی و نشینی با ملک
رحمتی کن بر دل مسکین من
گرچه لایق نیستم در بندگی
تا نمانم بی نصیب از حضرتت
گر کنی یک ذره را خورشید تو
چه زیان دارد اگر چون من خسی
هیچ نقصانی پذیرد آن کمال
قادری بر صد هزاران این چنین
هیچ آن قدرت ندارد انتها
گرچه داری بندگان خوب رو
جمله در بی جا بنورت قایمند
بر ز لطف اهل زمین را آن طرف
جمله را از پست بر بالا بکش
چشم کور جمله بینا کن بنور
قطرهٔ اکسیر بر مسهای ما
خاک را بی زنده کردی ای گزین
هم ز حیوان هم ز انسان در جهان
مدتی بودند زنده زان عطا
هر که دانست این بشکر سر نهاد
کاندرو نبود فنا و رنج و مرگ

نور جمله اوست آن خود دانمت
تا بری از جود آن سلطان ع
بی رهی باشی فراز آسما
با شهان مجلس نهاده بر فلک
در سرایت بارده ای ذو المن
گر قبولم از سر فرخنده کن
جرعهٔ بر بنده ریز از شربتت
یا کمینه بنده را جمشید تو
گرددی از انعام عام تو کسی
گر شوم روشن من از نور جلال
بر فراز آسمان و در زمین
تاب از لطفت بر تن مظلم
بی عدد در عالم بی رنگ و بو
همچو نورت مانده با تو دایمند
تا نگردند اندرین زندان تلف
سرمه اندر چشم هر اعمی بکش
روی زشت جمله زیبا کن چو حور
از کرم تو ریز و زر گردان شها
تا که گشت آن خاک پویان بر زمین
جمله را دادی ز لطف عقل و جان
هر یکی را شد دو صد کار و کیا
لطف آنکس را دگر گون ملک داد
باغ و راغش دایما پر بار و برگ

آن کسانی را کزین غافل شدند   ور ادای شکر تو فارغ بدند
هم بکن رحمت بریشان ای جواد   از سر لطف و کرمشان ده رشاد
اهل دوزخ را درآور در جنان   جمله را واقف کن از سر جنان
چند روزه عمرشان را کن ابد   وارهان از جد و عدشان ای احد
قطرها را در کش اندر بحر خود   جمله را یک کن اگر نیکند و بد
چون چشانیدی همیشه می چشان   در حیات جاودانی بی کشان
ای که چون تو معطی موجود نیست   بخل داد زیستن زان جود نیست
کفر ما و دین ما از داد تست   هرچه هست و نیست از ایجاد تست
چون گشادی درجه بندی ای کریم   می ده افزون زانک دادی ای علیم
گرچه خود از عدل دورست این کرم   نیک و بد را راه دادن در ارم
لیک هستی قادر ای سلطان داد   که کنی بیداد را بهتر ز داد
ظلم را بهتر کنی از عدلها   هجر را خوشتر کنی از وصلها
بی دریغی رحمت خود را بریز   لطف کن بگذر ز قهر و از ستیز
از چنان حسنی نه لطف اولیترست   گرچه هرچه می کنی آن در خورست
خوب و مطلوب آن بود در دو جهان   کز تو آید ای قدیم رازدان
می رود از عجز بر من این سخن   زانک نادانم ز علم من لدن
هرچه کردی و کنی برجا بود   نیک و بد را لطف تو ملجا بود
گر تمنا بردم از درگاه این   تا کنی رحمت بر اهل آب و طین
قادری زان خواستم این در دعا   از سر لطف اجابت کرشمها
نیست این را آخر و غایت یقین   باز کردم سوی تو ای شاه دین
تا ببینی بده این مهجور را   عافیت بخشی دل رنجور را
...ت گیرم اگرچه در کشی   تا گیرم با تیغ هجرانت کشی

هرجه خواهی کز که نی توچاره نیست
باجنید وبایزیدی همنشین
هین بده ازخوان خود مارا نوال
چند نی مامی روی سوی علا
چند تنها علمها خوانی زحق
رحمتی کز از سر لطف ای نکار
ازکرم مارا ببر باخویشتن
روی
مینس آیس بوس ذکاسی لالسی
فانیرا توز ثبور ثورور یا مانیاسو
می تفس تو تبو تورس تو ر سپو
تیس کها لز اسکرا وبوز دولو
اویس ایذ وناکلیسی مینس
بوندس آیس بانده نانی زندنس
اویس ایسی سس لشیسی آغابسو
ابس ایس بوسکتما بوز نندنی
امس اسا ایذو بوسا الکلس
است بی توسکینا کا توبتی
است بی توسکنها مس ناختی
ایشی آختر خرافتر و تکز
بالی تسای پشتی ستور دو پیدو
فوس اتز ایکی اذومفرو تکن
کا یسا ستا سدا ایما ستکن
ستا الما پرتوز اذوسی خورسیا
بالی توی بس ایکی لتر و تکن

کودلی کز عشق توصد پاره نیست
ای غلامت صد جوایشان درکمین
تا بیابیم ازنوالت ما منال
باجنان شاهان نه جتر ولو
نی که شاکردیم ما راده سبو
جونک صید توشدیم اندر شکار
درجهان زجا وذاز ذوالمنن
ما نخوس ی تروس تس الوس کالس
ذس خورس آختر خراستیما نیاس
ثکنو غوسنی تیر سو تو مینش
ناپانیسی ستو کفالی تواندکا
ناغراسی نایلیسی مینسز
بوندس الوس ی توزارتی نانتوس
ناتری اوت برز یامتیا س
ابلامنا که بشیشما س نندی
نی بریفس آیماس بوساس کالی
ایشی آبا تو میریا س بتی
که بشیشما س مسس ایوس نفر
آفرادتز ایکی بکرو رکز
ناخری پاندا ایکی ستور بوبس
پالی آپی توفوس تو تو بیر وتکر
پالی سیز ستا بسلا بو بلا ستکا
پالی ارمحر ابتیر تا الشی
که ایکینو تو تلبر ثر مو

۱۸۰

ابشیتو لالی اکر سازامن ۱۸۰ تس نالی ستون بورنون آلوریا

ایفرا یکینوز بولابریفخا اغو کو ایکینوز تاماثا اوتب لالی

فیلتوز یانداد خوشبلی ایکی که اینی ذولی یاز امز شیلی ایکی

ذز خوری ستنیز غلوسانا کالاثو بیشو ایلکا غولیری ستوز پوشندو

تیسرا ذوکر تز بشسدوا بزسن تیسرا ذوچا کوثرا ولس نیکسن

نیستی هستست کاز باقی بوذ هستی این خاکدان فانی شوذ

در بیان انکه این عالم که در نظر هست و موجود می نماید در حقیقت نیست و معدوم آنست و عالم قدر آن و معنی که در نظر نیست و معدوم می نماید هست و موجود آنست چنانکه

علمی که ازو گره کشاید بطلب زان پیش که جان ز تن بر آید بطلب

این نیست که هست می نماید بگذار وان هست که نیست می نماید بطلب

پس چون هست حقیقی آن نیستست تعلق و عشق بازیست با آن باید کرد که باقیست تا آدمی باقی ماند و در تقریر آنکه صورت از صورت که جنس اوست قوت می گیرد و افزون می شود چنانکه آب از آب و خاک از خاک الی ما لا نهایه بخلاف صورتهای غیبی که از معنی می خیزد اگر صورتی نماید فی الحقیقه صورت نیست همچنانکه بر آب زرها شوند و نقش بندند و صورت نماید اما غیر آب باشد صورتهای غیبی مهلک و معدوم صورتهای حسی اند چنانکه عزرائیل با آدمی در حالت مرگ خود را بصورتی می نماید لا تو آن آدمی و چندانکه او باز صورتی می بجذ و می کوشد صورت او خراب و نیست می شود پس معلوم شد که اگرچه صورت می نماید لیکن صورت نیست زیرا اگر صورت بودی صورت ازو خراب نشدی بلکه قوت گرفتی و زیاده گشتی همچنین شیخ کامل اگرچه صورت می نماید او را صورت نباید دید چون صورت مرید ازو خراب میشود و از نیک و بد و کفر و ایمان پاک می گردد و از هستی که دارد مبدل میشود و پیش از مرگ می میرد و بعلم و عقل و معرفت و نظر شیخ زنده می گردد اما میان خرابی عزرائیل و خرابی شیخ فرقست زیرا عزرائیل مخرب الا بحالها ذات او سبب کشند و هی و الا تبدیل و تغییر کردن بخلاف شیخ که مس وجود مرید را بکیمیای نظر خود زر کند

ی را هست دان ای باخرد		تا ترا از مردان دانش خرد
ه هست از نیستی آید بدید		پس بباید مهر از بن هستی بریا
بیا در نیستی گر نظر		تا ببینی نو بنو صد گون صور
ان بود بیرون ز نقش آب و گل		سر زده چون حوت از دریای دل
صورتی کز نیستی سر بر کند		صورت ترا ز بیخ و بن کند
گرچه خود صورت نماید در نظر		لیک معنی باشد آن نیکو نگر
نی که عزرایل در هر صورتی		می نماید خویشتن را ای فتی
تا بدین تلبیس جان خلق را		می ستاند از بدنشان دایما
نیست او صورت اگر صورت بدی		صورت از صورت کجا فانی شدی
جنس چیز از جنس خود گیرد کمال		کی پذیرد دولت از دولت زوال
گندم از گندم یقین افزون شود		جونک جو در جو رسد جیحون شود
اولیا را همچنین دان ای پسر		می شود زیشان فنا نقش و صور
گر ترا صورت نماید جسمشان		گر بود آن جمله را معنی بدان
زانک از یشان رشود صورت عدم		پیش توی پیش ماندی کم
می شوی خالی تمام از کفر و دین		پاک می گردی ز بخل و حرص و کین
هر ولی را همچو عزرایل دان		صورت او را چو صورت تها مخوان
می کراز صورت از دیدار او		می رهد جان از جهان رنگ و بو
ضد صورت گر نماید صورتت		بهر آن باشد که گردد آفتت
تا کشد نی تیغ و نی گرزی ترا		تا شود زو صورتت کلی فنا
تا دهی صورت شوی معنی ازو		تا نماند از تو بر تو تای مو
اکنی از خود عروج اندر بقا		تا بیابی صد بقا در ارتقا
همچو گندم کان شود از بهر نان		زیر سنگ آسیا فانی چنان
از نان ز دمعده چون فانی شود		از جمادی بگذرد جانی شود

وارثش بگذری کل جان شوی
درخرابی بین چنین معموریی
لیک نبود آن خرابی این چنین
آن خرابی برد بد را بشتاب
مرده را می بخشد این صد زندگی
مس دون را می کند مبدل بزر
می کند خالی درون را از بدی
آن خرابی نیست این نوع ای فلان
همچنانک هست او رامی کشد
نیست قادر تا ورا مبدل کند
لیک شخصش می کند زنده بدم
زین خرابی تا بدان را هست دور
شیخ کامل ترجمان حق بود
صورتش جز آدمی او آن دمی
آب زیرکاه جان و جسم اوست
پیش شمسش دو جهان یک ذره ایست
عقل و عشق و معرفت دربان اوست
مدح او را غیر یزدان کی کند
شمس نور خالقست و فی جهان
کی بدا ورا جان بهر لحظه شها
باجه انداکنم حسن ترا
بشرح نت مدحها بجز بعجاست
اخفی الجنس یا نور الدجی

ور رجاء ابدری ...
واندرون غم چنین مسرور
فرق چه دان میان آن و
این خرابی برد پهلوی
در بقا مانند خود پایندگی
سنگ را مقدار لعل و گهر
تا شود مقبول لطف ایزدی
شخص اگر نیکست اگر بد در جهان
هر یکی را تا مقامش می کشد
مشکل او را بدانش حل کند
می برد از وی کلی رنج و غم
فرق کن این هر دو را چون نارونو
بر زبانش جمله کفت حق رود
در نمش می بین بسیار تو بحری
جسم او چون پوست مغزش حسن دا
نزد آن خرمن خرد که پره ایست
مغز مغز ست او وین هرسه چو پو
شرح تاب شمس را کی فی کند
کی شود خورشید اندر فی عیار
عقل کل در پیش شمست چون سها
چون نداری مثل اندر دوست
زانک ذاتت برتر از خوف و رجا
منک نور الشمس تجلو فی الضحی

قبل له ... بروح الامین — انت الشاف ... و ...
سبل للعقول فیکم — منبع الماء الصفا فی فیکم
... یران غیر خلاق الوجود — من وجودک سایر فی الخلق جود
انت نور النور والسر العظیم — انت تهدینا الصراط المستقیم
من غبار تربکم راح العمی — من عیون لطفکم زال الظما
حبذا قلب مقیم انت فیه — صار کاللیل نهار لست فیه
انت روح الله فی اوصافه — انت نور الذات فی الطافه
من رآک ساعةً فاز المنی — قد تدلی منک بعدًا ان دنی
استماع این سخن را گوش نیست — باکه گویم چون یکی باهوش نیست
گوش دل هوشست و فهم معنوی — حظ جان گوشی برد زین مثنوی
گوش سر عامست حیوان دارد آن — گوش سر خاص است بهر ره روان
گوش سر را گوش سر آمد حجاب — گوش سر بگذار و گوش سر بیاب
تن چو کاهد نور جان افزون شود — جان چو افزاید ز تن بیرون رود
در چه تن چون بجوشد آب جان — پر شود چاه و رود بیرون روان
تا که می افزاید آن آب صفا — می رود چون جو میان باغها
اندرین تن مانده تو بسته پا — جان پری چون ملایک بر سما
جان جوی جایست نی جا شو چو جان — سوی آن میدان چو مردان رو روان
جان روان بد گشت در تن منجمد — هم روان کن باز رود او را بجد
چونک دنیا عالم افسردگیست — اندرو ماندن یقین جان بردگیست
ز آفتاب عشق و مستی و نیاز — دایم آن افسردگی را می گداز
تا شود جان آن یخ و گردد روان — می تن خاکی بسوی بحر جان
... جزو جان پیوندد بکل — تا برد می جان ازان گلزار گل
... باز آن قطره در دریا رود — همچنانک بود از اول آن شود
... دریای تنگ از دریا بود — عاقبت پویان سوی دریا رود

عنی انا الیه راجعون
شنوی آن بانک را از راه کوش
ز چنین بهوشی ز مردانت رسد
رد حق بخشد ترا آن کوش هوش
یم مولانا است یاد رطوی او
م بدم زان خمر مستی می کنیم
ا همه جانیم اگرچه در تنیم
فته شد در عشق او این مثنوی
و زشه دنیا و عقبی ذات اوست
ز بیانش فقر و تقوی زنده شد
ند ز ذات او صفات حق بدید
لم خوبش کشت پرده کوشها
رشنه جانها و دلها نور او
ظهر حق بود ذاتش در جهان
ثنوی کاسرار راه حق در وست
هر باران کفته شد این پندها
کند آن صیقل ارواح را
شود مبدل ز اکسیرش وجود
جان باقی زان عطا باقی شود
ترکی ١
مولانا در اولیا قطبی بلنک
تنکری دان رحمت در آنکی سوزلری
قنغی کیشی کم بو سوز در یولدا را

این بود بشنو ز منزلهای ذوفنون
تا نکردد کوش تو سبدل بهوش
بلک صد چندین ز فردانت رسد
تا که خیزد از میانه روی پوش
باده می نوشیم از ساقی هو
وز نشاط و ذوق و مستی می کنیم
بود تن بر تار جان بر می تنیم
تا برد بهره ز بهرش مثنوی ست
فضل و لطف و موهبت را آیات او ست
ز افتابش ماه جان پاینده شد
هیچ دیده انجنان رویی ندید
رفت از پیش نظر روپوشها
جسمها رقصان مدام از سور او
کشته هر پنهان از و چون خور عیان
هست مغز خود و روی نیست پوست
تا کشاید از در و شان بندها
تا ببخشد روشنی اشباح را
تا شود در قطره زان دریای جود
چونک جان را از کرم ساقی شود
ناکه اول بو پرده سا آنی قلنک
کورلرا و فرسا اچیلا کوزلری
تنکری انک مرقدنی با کا ویرا

١ ترکی ١

یوقدی مالم طوارم کیم ویرم
مالکیم تنکری بکا وردی بودر
اسلو کیشینک مالی سوزلرا انلر
مال طوبراقدر بو سوزلر جاندرر
سوز قالر باقی طور فانی الر
تنکری نی کیم قلاسن سن ابد
یالورب زاری قلب یکلا
کوزم اچ کیم سنی بللوکوردم
نیته کیم طامله دنکیزا قاولور
بن دخی طامله بکی داکیزاولم
اسلولر چیرن قالر بو سوزلرا
بن بولارا ایدرم کیم اول یوزی
تنکری کندو نورنی انکا وردر
چرف انجنده بو قدر معنی سخن
فهم ایدر کیم تنکرکوردی تنکریی
مولانا کبی جهاندا اولمدی
اول کنشدرا اولیالر یلدوزی
تنکری دن هربر کیشی بخشش بلر
بخششی کم وردی حق مولانا یا
سزای بنم کوزمله کورنکز
بن دیم سوزلرکه کمسه دیمدی
بن ویرم خلعت که کیشی کیمدی
سوردیلر بیندن خلایق بو سری
دوستلغن ما لیله بللو کسه
کم بومالی استی اول اسد
مالنی ویرر سوزلاری ا
اسلولرا اندان قاچر بوندد
دیریبی دن قوغلانی کیمرا
کوزو کیجه تنکری دن راستیه
رحمت ایشتکل کندو لطفکدن
طامله کیبی دا کیزا کیرم د
ایکی قالمز طامله داکیز بیر ا
المیم دا اکر کیبی دیری ق
کیم خلایق خالقی نیتا کو
کمسه کورمز کیبرو کورر کندو
اول نوریلا تنکریی بلو کو
بو سوزیلا اسلو یو قاروا
تنکری نوری درکه سوردی تنکر
انجیلاین کمسه حقدن طلد
دوکلینا اولدکوررا اوروزد
خاصلرنک بخششی ایروقسی ا
آنی نه یقسولا وردی نا ب
اننک اسرارینی بیندن سو
برورم نعمت که کمسه بیمد
کمسه بنیم بخششمی صا
اولوبی عیسی نیته قلدی

مصطفی کو کره نیته بردی ایی
موسی ایلیندن نیته الدی عصا
نیته الدی غرق فرعون لعین
قازالردی اری سو کافرلرا
تنکری دن هر کون بونن کیبی بلا
او خلیلیجن نیته اولدی کلف
بیرا ویزلا نمرودی قهر ایلدی
قابراوزن اولوردی ابراهما
صالحیجن طوعدی طاغدن بردوا
نعود انجن بیل قردی اول منکرلری
انلری کم هود دیلردی قرمدی
نوحیجون طوفان قامو کافرلری
قانیدی سولر جهان الدی دنکز
سو تنوردن قسندی بینکار بکی
کندو زیجن بیر کمی نوح ایلدی
نوح آدم کیبی اکنجی آتسوز
بو اوکونت دور حق خصینا سیغنز
بین بونکیبی کرامت خاصلرا
تنکری اتیبی ناکر انلرا ایتیلر
تنکری دن کورناکر انلردن کلر
سن ولی دن ابر و کورما تنکریی
بیندرایشت تنکری حاضر ایسته بول
کری خاصی حق سری دردن ادا

نجه آیرد یاوزلردن کیبی
دشمنین کورلکینا اژدها
ایله کم ایشیتونکز اول ایتون جادو
جانلری اولوردی اندر فرا
دورلو دورلو کلوردی انلرا
اوده دوشیجک اودی بلدی کلف
ا[illegible] دنیا نعمتن زهر ایلدی
معجزه بونن کیبی بیندا ایما
امتی ایلتردی سودان زاوا
طاغه طاشه اوردا اول کافرلری
انلرن آراسنا بیل کرمدی
بوعدی سودن قومدی کسه دری
نه آتا قودی سو نه اوغل نه قز
بویر غین دو تنی بوحز قولدار بکی
امتینی سودن انده بکلدی
آدم آنی بیلرز بیز قاموموز
کامی دوران اوکونی تیز بینز
ویردی تنکری کیرو آنی اولبلا
تنکری حاضر درکر انلر کیتیلر
تنکری دربلنا کر انلردن قالر
اندن ایسته خلقه سرما تنکریی
آنی دوت جاندن اوغل آنکا قول
بیردلو سن آنی دتغل ای دادا

بر نیته ایدیم ارز سوز بیزا   اول قولوق قانی که بو سوزلر سیخ
سر دلا سیغمز قلقلر نه الر   بو اکیدین کم جقرسا اول ایل
اول نسابی کم کسنا بلمدی   اول کم آنی بلدی جانی المدی
اوسنکی توغل دلوا اول بو یولا   بو یولا بر جان ورن یز جان ا
تنکری دن دن جان کیر وورغل انکا   کم عوض ویرا اکش جانلر سنی
اول یرا اکرجانی کم بر یوز الا   اکمین انداچالی یاوزا
ایقدا کور جانکی قنداکیدر   سینسزا انداجان بجا اشلرا
سزیا تیجق کوددن جانک اجو   قشرکه قاندا اولرسا بیرایچ
کندوزندن یوز صورت برجان الر   شهر الربازار الردکان ا
کندودن هم بیر الرهم کوک الر   جان ایانقدر اکر کودایه
بو یله بلغل سز الیجک جانکی   جان ورزکرکه ساقن ایانکی
کم بیله ایلتا آنی جان تنکریا   اوجماق اجر اجورلرلا یوری
بختلو اول جان که جانی عشقدر   قولقی بو یولده صافی صدقدر
عشق سز جانی الو بلماق کرک   اول که عاشقدر آنی بلماق کر
کم جانکی عشقلا دیری ایدا   هم نورندن بورانکو لوق کی
کندوزی بیکی سنی خاص ایلیا   رحمتیندن یازقنک باغشلی
بو جهانداارلاری که استخل   آنی دوتغل ایرقن الدن قتغ
آنی دوتسلر جهان زاستی الر   بلک انلردن جهاندیری قا
بو جهان کودا بکی سلر جانی   کوددیا باقما ایچی کورجان قا
کوده کورینر جانی کرکرمدی   جان نیتا لیخینی اسلوسز مد
جان کورنمس کم یوزن کوزلر کورا   کوده داکل کم کلاقار شود
هم نسانک کوزلری ایز قسدر   سینده یوز کوز وار دکالینی
علم لا کورجان یوزن تو بو کوزی   ایله کم اسنک کوز هر بیر سو

وزلرنک کوزی یاتیق قولوق آلر
دماغنک کوزی اغردر کوده ده
یسانا یاا ننک کوزیله باق
یوینا جانلا یاتماق کرک
دیلرسز ور نورالغل نور جز
لا بلغز دواجف المدی
رنسا لا یق کرک کیم حقا الا
استر تنکریی اول اسلو در
کلو بوزی یکسیا هچ بنکرسز
کری کورنکشی کوزلرا اجر
ی بکی عالمده ایدنلق ورر
یری ایکلرا ولوبی عیسی بکی
ین بو نوز کیبی ایدر بیردمده اول
که پیغامبرلرنک وار اول بلر
ر بیردر موم لرنک کربوزسا
وسدنکسا بارد قابقا سو اچ
ده دزکج قاتی دت بونده جانی
ا نجینده دور اول کی استخل
راسز جانز اجرا تنکریی
جه بلسیدم بزایدیدم سزا
دردیدم سوزلا بلدو غمی
دم کیم کوره لر قاموا آنی
دم دوکالینا بلدو غمی

کی سوزی یاوز سوزی قولوق بلر
طاتلوی آچیدن اول کی فرق ایده
کم کوراسز دشمنیا سز سز ایراق
جان دلرسز کوددن حقماق کرک
چوردیلرسز وار چورا الغل چور جز
الله کیم یاوز ایدن کی بلمدی
قانی اول اسلو که بو سوزدن طلا
خلق ارا سندا کونشدن بللودر
تنکری قاتینده بنکی بیره سمز
قارنکو جانلر ازرنا نور بیجر
نور نور ندن فارانکو لیز ورر
یول اچردا نکزده اول موسی بکی
دکیه بیر یقسوله ویر رمال ایول
کم انی دوتتی قاموسینی بلر
ایکی کورا هرکم اول اوس سوزنسا
صورتا نفسنک یا قرباشینی بیج
کم بولاسز جانک اچینده آنی
آنی دنغل برکا ایروغ قتغل
کستراسز قاموسینا تنکریی
سرلری کم تنکری درذکری بزا
بلدردیدم بر سزا بلدو غمی
جمله بو قسللرا ولا بیدندر غمی
بوله لرا ولوکیمی بلدو غمی

یالوار رور ون تنکریا بن دورو کر
آتا کیبی دو کلینی سورم
سیز داقی بینی سونک ایلا که بن
بن سز نکجز کی دلروم سیز بنکا
کوز تکوزی تنکری آخر سا بنی
بینی قاتی دونسر بودنیادا
یول بودورا اول جار که بو یولدار جفا
تنکریئی پیغامبرندن ا ستخل
اول که بولدی تنکریبی کیدن ای
تنکری اندر ایرود کل اچ کزنک
کیم که بیری ایکی کورر شاشی در
ای قرنداش بو سوزی ایلا که وار
کوک و یبرانک قاتیدا بس الا
یوزا ولر ساحر فلر بیر سوزالر
ناکه ورسا اولرا اول برجان قلر
قول و سلطان بیردرر ایکی د کل
تنکری نورندن طلودر جانلری
صورت ایجرا انلرا ایکی کورنر
اولرا باقن نوری ایکی کورر
اوسلوا ولرا ایجرا نوری بیر بلا
دیمدی سوزیله کم کیر و قیا
خلقا کا دیرلرسه بو یولا جوق کل
قولقینا قیمیا اول سوزلری

کیم دو کالن بر لغابیت…
قامویا تنکریدن ایلا دید…
سیزی ساورم ندیتا کم جا…
کی دلا مز سیز قاجر سز دور…
کورسیز ایلا که کورر سر…
اول که بیندز ایرلا قاتدا…
دکمیاکا ورکبی اول جان…
زنهار آی حقدن ایر وسن…
آی بو لیجود یما تنکری…
اول ورر سانکا همیشه ا…
سوزنی ایشتمخل قلماشی…
اول یلا کیم تنکریبی جاندن…
تنکری دن ایجی طاشی بر سیر…
سوزلرا ایلا عاقبت بیر کو…
اول جهانده قوللا سلطان…
اول سرا ایجرا بیرالر باک و…
ایکی کورما کوزلو بیسز اند…
محنیا باق کیم کوراسن بیر…
آوه بقما نور باق کیم بیر…
قانده کیم کوره جقی اند…
برکشب درایله کیم طاغ…
بو یولی قوحق بولن کی است…
حق نورز جونبلو کوردی ک…

سوزلرز کوز سوزلرز سوز سنخل　　دوکلی یانکلش دُر رایتمحر
سوزانکدر کمر احقدر کوزلری　　اول نه دیر ساتنکری دردر سوزلری
ولکشی کمر ایله الدی آز دُر　　ناکمر اول ایدا قاموسی راز دو
نکری رازز اندن ابسته ای ایجی　　کا الودر کمر مکل آنی کجی
نکری دیدی سیرُ واولدم موسی　　کندودوستن کیشی بویله اسنیا
ولوکیجی کلدی بینی کورمخا　　نیته دردکمر کلمدرسن سر مخا
موسی دیدی چاشا سندن سیر ولوق　　سن خالوسن سانکا قندن سیر ولوق
بینه دیدی سیر واولدم کلمدن　　دیدکمر سوزی جسا باالمدن
موسی دیدی بوسوری انکلامزم　　مقصود نک نادر بوسردن بلمزم
تنکر دیدی سیر واولدی بیر ولیم　　دنیا ابجرا سیر ولوق دارتی دلیم
بیر کور آنی نیته وارب کورمدنك　　نیتسن دیب حالندن سورمدنك
بز اند سیر ولخندز سیر روم　　سانمه کمر بر اول ولی دز ایروم
کمر آنی کورا بینی کرمش در اول　　کمر آنی سورا بینی سورمش در اول
بینی اندا آز بندا کورز کوز　　بینی اندز آنی بندن سور نکوز
کوده دُر اول بز جانی سیلنک بونی　　کول بکی دور کوکسی آیل بز کونی
ایکمز بیروز ایکی کورمانك بیزی　　دوتنل آنی بزلخا یا اول سزی
کمر آنی بندن بجرسا اول بیق　　دشمنم در آوبنی باشینا ییق
بز انو نیکجز بر ثبتُمر عالمی　　اول ولیجز کترُدم بز آدمی
بم دوعا اندن ساعشیز کیشلر　　جفتا ولالرا ایر گکیلادیشلر
بعم بولر دزدو غلر خاص قوللرم　　کمر بولر قاتلرم دُر قوللرم
بینی اول خاصلر بلا کمر بز نوم　　انلری سا و نلری بز کی سوم
خاصلرم بانم سرم در بیلنکز　　ناکمر اول ایدرسه آنی قیلنکز
سوم قامونکوزی آنو نیکجز　　قاموانکوز آجر کوزی آنو نیکجن

کد باقنك یا تماز کزا یرق بوزا   کم نوراندن نور کیرا کوز نکورا

حتم اول در جهان داکی بلنك   آتکن دو تونك بینی اندن بولنك

سزی اوجماقه اول خاص کیورا   نفسنکز کم بول اوردو یوینز اورا

امونکزی اول طامودن کجرا   اوجماق ایجرا اشر بتدن ایجرا

145 وری لولا آنده ایجا سز سنجی   کرمیا سز کمسدا انداکجی

ل سجودن کم طهور الذی ادی   تنکری قرآن ده اوذن ایلادیدی

جماق ایجرا عدل الرّج یوق دُر   ناکم اندا سزدلر سز جوق دُر

لك ایجمك انده دایم دربلنك   جهد ایدنك اوجماقی بونده بلنك

کر ورا سز بو جهانی اوجمقی   آله سز بونده کوراسز هم جقی

150 زد لر بونده ارنلر ناکه ور   نقد بوکن یارنا بقمادلر

ن داقی اوجماقی بونده استغل   اوجمافیجز دنیایی الدن قخل

ینده بولدیلرا ارنلر بل بونی   دوزخ ایجینده کوردلر بللو کونی

رانکو داکوردلر حق نورنی   دیو ایجینده بولدلر هم حورنی

کفر ایجینده دین وایمان بولدلر   کندولردن الدیلر حق اولدلر

155 امله بیکی اول دنکیزا کردیلر   کندلارینی دنکیزا ویردیلر

156 امله دیما انلرا دنکزد یخل   انلری دو تخل قلانینی قوغل

طرهاشان جو ز دراز دریا فتاذ   بند کیشان از رف هریك شذ قباذ

زوهاشان جو ز شذ اندر بحر کل   هریکی کشتند هادی سبل

ب جقند در ارض و سما   نایب حق نیستند از حق جدا

د ایشان ز کرد حق باشذ یقین   کر نه کوری جشم بکشا و ببین

وزجنین شذ حال منصور ای پسر   کفت انا الحق داذ از دل جان و سر

سر فی جبه سوی الله با یزید   کفت و زان دعوی شذ او اندر مزید

سرارا همجنین باشذ سخن   زانك از یشان شذ روان علم لدن

جو [illegible] ایشان از جهان   می روذ از شش جهت اندر جهات

کشد مرغابیان را سوی یم   تا نمانند اندرین خا…
جنس را خواند بسوی جنس خود   تا شود پیدا که نیکست و که بد
…ب نقد از نور او پیدا شود   زو یکی والا یکی رسوا شود
…ل شود دلشاد از وی در نعیم   یک شود غمکین ازو اندر جحیم
…ولیا اسرار حقند ای پسر   آمده در صورت نقش بشر
…مان میفتا اندر غلط از نقششان   کاندر ایشانست عالمها نهان
عالم جی خالق عالم یقین   اندر ایشانست بکشا چشم و بین
جمله یک جانند اگرچه خود بتن   صد هزاران آمدند اندر زمن
نقششان محدود و نور جمله یک   این یقینست اندرین منکر بشک
…در هم حق جانهاشان بی نشان   بر جوان و پیر کشته درفشان
…ین ولایت هست ایشان را ز حق   بی وسایط می برند از حق سبق
…و ترا آن رتبت و احوال نیست   و انچنان کار و کیا و حال نیست
…اری تا جو ایشان ره بری   یا مشامی کز جهان گل بو بری
…ن برو روز و شبان در ذکر باش   هم در آلای خدا در فکر باش
…کر از مذکور دارد پرتوی   می رسد پرتو ز ذکرش نو بنوی
…زاید پرتو از ذکر آنچنان   کش گمان آید که مقصد شد عیان
…بود شاد از که دیدم روی یار   این چنین دید از جهان پرتو شمار
…یکاد زیتها یضی هو   در نبی از بهر دل گفت ای عمو
…مومن پس ز خود روشن بود   نه از فتیل و آتش و روغن بود
… تا باشد آن نی وصف دل   زانکه پرتو بود دل آب و گل
… نور دان آن روشنی   ذکر می کن دایما گر مومنی
… ذکر آید در درون   ذکر می کن تا شود نورت فزون
…دل و جان باش ذاکر در طلب   تا رسی چون ذاکران در وصل رب
… زانکه … ذاکر … بر خ   … نور ذوق

ذکر هر چیزی دهد چیزی بجان   هرچه باشد از عزیز و از مهان
ذکر شهوت مر ترا شهوت دهد   ذکر رحمت در دلت رحمت دهد
ذکر وحشت وحشت آرد ای کمان   گرچه شادانی شوی غمگین از آن
ذکر چیزی کن که از خیرت رسد   ذکر شر کم کن که از شر بد رسد
چونکه دارد ذکر هر چیزی اثر   ذکر حق کن دایما ای بی خبر
اذکروا الله گفت در قرآن خدا   وز کرم بنمود این ره را بما
زانک سوی حضرتش ذکر است راه   ذکر آمد از بلا جان را پناه
ذکر دنیا از خدا دورت کند   زشت و نجس و کور و مغرورت کند
پس برو ذکر خدا را کن گزین   دایم از جان کوش اندر راه دین
یادی کن مرگ را هر روز و شب   باش نالان و ز دل می گو برب
کای کریم وای رحیم و بردبار   وای کننده رای سبب آمرزکار
بنده را زین عقبه آسان بگذران   تا برم ایمان سلامت زین جهان
ذکر موت از موت برهاند ترا   یاد فوت از فوت بجهاند ترا
جا مکی بی داد شخصی را عمر   تا زجر کش دم بدم بدهد خبر
در ملا گوید که الموت ای عمر   کارش این باشد همه شام و سحر
ذکر موت از جرمها پاکت کند   مهر دنیا را ز بیخ و بن کند
تا بدانی هست عالم در گذر   همچو کاندر گنگ آب ای پدر
نیست پاینده ز گنگ آب روان   عاریه ست از جو رسد در گنگ آن
پس منه بر عاریه دل را دگر   بند جان و دل بداد داد گر
آن طلب کن کان نباشد مستعار   رو بدار از جستن عاریه عار
در بقا آویز و بگریز از فنا   تا شوی باقی در آن اصل و بقا
غیر حق بی دان که جمله هالکند   گرچه روزی چند جان ها مالکند
زندگیها راز عکس نور اوست   نور او مغز است و هستی جمله پوست

جز خدا باقی نماند هیج جیز ‖ از غلام و شاه و از خوار و عزیز
پس خدا را کیر اکر خواهی بقا ‖ تا که باشی دم بدم در ارتقا
زنده مانی جون خدا جانت شود ‖ از خطر دایم نکه بانت شود
جمله قرآن را فرو رفتم بفکر ‖ دُرّهاء نادره سفتم بفکر
حاصل هر آیتی دیدم من این ‖ که ببر از غیر من ای مرد دین
هرجه می خواهی ز من خواه ای غلام ‖ تا دهم نی منتی آنرا تمام
واج خود از من بری در هر نفس ‖ کی شود آن حاصل از هیج کس
وای من پیوسته شو پیوسته تر ‖ سوی من کن دایما سیر و سفر
اتصالست این صلات با خدا ‖ هم که صوم و هم زکات یا لها
طاعت و خیرات شد پیوستکی ‖ غیر طاعت دوری و بکسستکی
جون مزه یابی ازین نوع اتصال ‖ متصل کردی رهی از انفصال
آنجنانک پهلوی معشوق تو ‖ جون نشینی ذوق یابی تو بتو
جون نهی بر زانوش از جان تو سر ‖ ذوق تو کردد در آن دم بیشتر
اول قرآن و آخر را بخوان ‖ هست از آن مقصود این معنی بدان
کای ز من بکسسته و کشته جدا ‖ زودتر پیوسته شو با من بیا
زانک هر عضوی که شد از حی جدا ‖ مرده اش خوان و مخوان زنده ورا
کرجه جنبد ساعتی آن عضو او ‖ جنبشش را دان تو ساکن ای عمو
اتصالی جون ندارد با بدن ‖ نیست دانش کرد او دیکر سخن
شاخ سبزی کان جدا شد از درخت ‖ همجنین دان کرجه دارد برک و رخت
نی بر و برک و نه سبزی ماندش ‖ عقل از اول جنان می داندش
همجنین آنکو بحق پیوسته نیست ‖ کرجه جنبد همجو زنده مرده ایست
آنک دارد عقل و رای با رشاد ‖ دیده ساکن جنبشش را جون جماد
زانک هرجا که با تن شد زحی ‖ لا شیش دان کر ترا بنمود شی

و چون از کل خود گردد جدا — هستیش را نیست می دان ای کیا
…ه نبود با خدا پیوسته او — مرده خوانش گرچه دارد رنگ و بو
…ک بویش نیست خواهد شد عیان — جنبشش ساکن شود هم بی گمان
…نک از زنده ندارد او مدد — میرد و در حال چون یخ بفسرد

تفسیر این آیت کم لا یغرنک تقلب الذین کفروا فی البلاد متاع قلیل حق تعالی
…رماید که ای محمد جنبش کافران و منافقان که از خدا و رسول بریده اند
…ا دا که ترا مغرور کنند زیرا در حقیقت ایشان مرده و جماد اند زود بینی
…ه جنبششان ساکن شود و نماند و در تقریر آنکه غم جان از فرقت حق است
…آدمی نمی داند در کارهای دنیا سعی می کند و اجتهادی نماید و اسباب
…حاصل می کند تا از غم برهد نمی تواند رستن زیرا حصول اسباب دافع
نیست اما چون جان بحضرت حق تعالی پیوندد از جمله غمها خلاص یابد

و تعالی در نبی این را بیان — زین سبب فرمود بعضی کافران
…ا اگرچه بصورت زنده اند — لیک در معنی یقین دان مرده اند
…ین مشو غره بعیش و سورشان — چونک یزدان کرد از خود دورشان
…ود بینی جمله را ای مرد کار — نیست گشته رفته اندر خاک خوار
…ر جهان زیشان نماند هیچ اثر — سرنگون افتند آخر در سقر
…ی که عضوی چون ز شخص شد جدا — جمله کان خوانند ناقص مر ورا
…یک حق را زین جدایی کی رسد — هیچ نقصانی چو عضوی از جسد
…اقص آن جزوی شود کو شد جدا — از جوار و از جناب کبریا
…طره از بحر گر افتد برون — بحر از آن کم شود نی هم فزون
…بحر باشد در تموج دایما — بی وجود قطره اندر دو سرا
…ین مثال آمد نه مثل ای مستمع — بعین بعضی فهمی مشو تو مقتنع
…ست حق مجرد تا ناقص شود — از قوات جزو کان از کل رود
… — … ذوالجلال

ذات خالق را چو مخلوقی مدان
قابل نقصان نباشد ذات او
صورت آمد قابل نقصان و مرگ
چون منزه آمد از صورت بدان
ذرّه زو مگر با خور قیاس
تا بری راهی دراز دریای ژرف
در جوی و بحر چون نوری شوی
نی پری پری ورای این جهات
در کنارش شوی کلی نهنگ
جون بحر واصل شوی ای ذوالکرم
زانک جان را غم ز دوری خداست
جان از آن رود در غم و توی خبر
گاه مال و گاه جاه و گاه زن
رنجت از بعدست ازین دانک دان
چاره آن آمد که سوی حق روی
غم نماند بعد از آن در جان ترا
پرتو حق قند می دان جان شما
تا نگردد خانها کلی خراب
همچنین ای دان یقین در هر بدن
تا نخیزد خانهٔ جسم از میان
جونک خیزد از میانه این بدن
بس عجایب بیند اندر عین وصل
بیند اندر عین رؤیت او بحق
بعد از آن از رنجها یابد خلاص

زانک دارد فرق بی حد و کران
هست ذاتش برتر از سفل و علو
جونک دارد رنگ و بو و رخت و برگ
ذرّهٔ نبود برش هر دو جهان
تا بود پیوسته دیدت بر اساس
نی صدف گردی در و درّی شگرف
نی تر و نی جان ز راز دریا روی
از صفات حق روی در عین ذات
یم شوی گرچه زیم بودی نمک
شاد گردی جان رهد از رنج و غم
کز حجاب نفس او از حضرت جداست
دم بدم جویی ز تو چیزی دگر
می بجویی تا رهی از غم بفن
مرکب تن را بهر سویی مران
تا که گردی نور وحدت بی دوی
دایما دلشاد باشی زان لقا
در قوالب همچو خور در خانها
روی ننماید تمام آن آفتاب
کرده است از لطف آن بر تو وطن
می نیابد جان خلاص از اندهان
جان شود غرق وصال ذوالمنن
کین عجبها فرع باشد و از جو اصل
که بود یمها بر آن شبنمی
همسر و همسیر شود او را خواص

...ت جون رهد جان زین حجاب — جون گشاید بهر او صد گونه باب
...ندی حجب مطلوب را — گیرد اندر بر ز جان محبوب را
...ند از رنج هر سود و زیان — تا ابد ماند دراز وصلت زیان
...جانهاست هم بر نامیات — که ازو بالند از و هر گون نبات
...عکس نامیات از کرم و سرد — بر جماداتست از ای شیک سرد
...رد و هم گرمند زان پرتو همه — روشن و تازه ازان یک ضو همه
...نک آن پرتو شود زیشان جدا — جمله لا گردند و ماند یک خدا
...و بگوید لمن الملک آن زمان — مالک الملک کم همیشه ای کمان
...لو آخر منم غیری نبود — این ندا را گوش تو اکنون شنود
...س هر انک رست اینجا زبی خودی — یافت عمری از خدا او سرمدی
...جای ره برد او در جنان — زنده کردد از جنان او را خدا
...ر بهشت وصل جو کردد مقیم — با خدا پیوسته هم راز و ندیم
انکسی کو زین حجاب اینجا نرست — در سقر ماند ابد آن خود پرست
جنت و دوزخ فراق و وصل اوست — مغز این را دان و باقی جمله پوست
هم این از جو بجو نی از سخن — که بگنجد بحر معنی در سفن
حرف جون کشتی و معنی بحر جان — بحر در کشتی کجا گنجد بدان
این ندارد آخری بندم لسان — تا رساند جو بتو آن بی زبان
پیش از ان کاید اجل اینجا بمیر — تا شوی اندر جهان جان اسیر
زندگی در مرگ بین ای با خرد — تا جنین دیدن ترا بالا برد
جون بمیری زنده مانی جاودان — بر پری بی پر بسوی لامکان
تا نشد دانه فنا اندر زمین — سر برون ناورد جون سرو از کمین
با هزاران برگ و پر ناید برون — این قدر بس نیست بهر آزمون
هین تو هم جان را بباز اندر ره عشق — تا بری جانها عوض اندر حشر
...حه بود که کر کردی فنا — قطره جانت شود بحر بقا

او شوی کلی چو خیزی از میان سر وحدت زی تو بنماید

مانده ات زنده درین تن مرده کیست درد و رنج و محنت و افسرده کیس

هر که مرد از عشق چون پیش از اجل زنده گشت و شد از و سیر اج

سیر جی بل گشت سلطان فرید اوست تنها هم مراد و هم مر

عالم الارواح شمس لامع فرشهم کالعرش نور ساط

ارضهم فوق السماء یا فتی هم یجودون الی الله

شربهم من حسن وجه ربهم قهوة الصب کذا فی جبه

قاعدون قائمون عنده جایمون هایمون عن

روحهم روضة الاله فی الجنان تجلی لک سر هذا فی الجنا

قلبهم من حسنه بحر الولا موج ذاک البحر یجلو فی الع

قلبهم مرآته للانجلی غیر حب الله فیهم ما ج

قال انظر دایما فی سرکم مثل ما اجلو انا فی سرک

ینظر المحبوب فی قلب الحبیب لم یزل فی حقه محض مجیب

حسن وجهی فیکم قد انجلا قلبکم من غیر حسنی قد خ

جبنا دقف علی احبابنا قد تدلی من دنی فی باب

هر چه گفتم وصف مردان خداست بشنو این را گر ترا در جان صفا

عشق مردان درد که جان منست خاک پاشان نور چشمان منس

صادقم در عشق ایشان زان سبب لطف و رحمت می رسد بر من ز ر

حصن جانم عشق مردانست و بس این چنین حصنی ندارد هیچ کس

اندرین حصن از جهنم ایمنم شاد و خرم در جنانش ساک

در پناه آن شهانم روز و شب می دهندم گنج بی رنج و تعب

می رسانندم ز راه جان نوال دایما از خوان باقی بی سوال

خلعت و اقطاع و غلمان و قصور زی عناصر جمله بسرشته

عالم کر ازان بوی برند ۱۴۱
رشتهٔ مهر خود از دنیا برند

بیان آنکه چون آدمی را عشق افزون شود طلب وجد و مطابق آن باشد عشق
بیلیست بجون صور نهاد و شور هائی آواز آدمی بقدر قوت عشق پیدا می شود
در تقریر آنکه کعبه را عزت و عظمت از آن دوست که ابرهیم علیه السلم آنرا بنا کرده است
و ساخته همچنانکه تن از جان عزیز است کعبه عزیز ازو شد پس جان کعبه ابرهیم باشد
و چون همه جهات کعبه قبله است جان کعبه را بطر بواولی که عکیش یکسان باشد
و در شرح آنکه حق از اسمای خود جدا نیست هر که جدا بیند اعمی باشد چنانکه معنی آیت
قرآن از آیت و الفاظ آن جدا نیست اگر که معانی را در آیت نبیند جاهل باشد آن جهل
بواسطهٔ عالمی ازو زایل شود بعد از تعلیم و کشف معنی را در عین لفظ و آیت ببیند
همچنین شخصی که خدا را از اسماش نبیند از جهل و عمی باشد آن جهل و عمی از صحبت اولیا
زایل شود و حق را در اسماش عیان ببیند چنانکه اجسام مظهر ارواح اند لفظها هم مظهر

شکل دیگر می کنم آغاز باز / تا شوم با ساز دل دمساز باز
ساز دل عشقست و آن باشد نهان / نی بود نی زیر اندر عین جان
نی ورا آواز و نی آواز ازو / نی کلیدی قفل دلها باز ازو
نی ز صورت پاک و نی صورت ازو / هم بری از رنگ و هم زو رنگ و بو
می دهد صورت ز نی صورت خبر / صنع می گوید که صانع را نگر
بو که اندر نقشها نقاش را / یا چو اندر فرشها فراش را
مظهر صانع چو صنع آمد یقین / دایما در صنع صانع را ببین
شش جهت از نی جهت موجود شد / نیک ازو مقبول و بد مردود شد
از عدم گشتست موجود این جهان / پس عدم را اصل هر موجود دان
عشق بازی با عدم کن در وجود / تا بیابی از عدم صد لطف و جود
در عدم رو چون وجود از وی رسد / مستی و ذوق اندرون نی رسد
در عدم هر کو رود باقی شود / آن عدم او را می و ساقی شود
کاو از بن تن در بحر جان / رفته شد چون ماهیان جولان کنان
[illegible] ز عدم اصل وجود / زو رسد بر خلق عالم لطف و جود

زعدم چو هین مراد خویش را کو تواند کرمی کند درویش
او عدم را قبله سازای کعبه جو تا نماید نی بجای کعبه
خود عدم کعبه است قبله سوی اوست در جنان کعبه کسی که قبله جو
نی که در کعبه نماز آسان بود زانک در روی قبله ات یکسان بود
پیش و پس هر سو در انجا قبله است همچو روکان جمله جای قبله است
خد و پیشانی و لبها و ذقن جمله جای بوسه دان در مرد و زن
جان کعبه مرد حق باشد یقین کعبهٔ جان را بچشم جان ببین
گرچه تن با قامت و قیمت شود کی ورا خوبی و لطف جان بود
بلک از جانست تن را آن جمال ور نه بی جان تن بود کم از سفال
از سفالی بود تن نفرت چنان که ز مرده آیدت اندر جهان
پس بود آن حسن از جان نی ز تن می رسد از جان نهان در مرد و زن
پس برو جان را چو جان را پرست زانک جان بر قصر آن منزل درست
چونک از جان بگذری جانان بود درد دل را بعد از آن درمان بود
جان کعبه چون یقین مرد خداست گر نیاید از وی الا جمله راست
فعل و قول اوست از حق نی ازو آلت محض است اندر دست هو
سر بسر قبله است کعبه ذات او بد مبین او را چو حق گردش نکو
کعبه زان رو شد عزیز اندر جهان که بنااش کرد مرد راه دان
ساخت ابرهیم آن را با صفا از برای امتان مصطفی
تا که گردد مومنان را قبله آن سوی آن باشد نماز و سجده شان
چون ازو شد کعبه در عالم عزیز همچو جان اندر بنی آدم عزیز
او چه سان باشد عجب یا رب چه سان چون ازو شد کعبه قبلهٔ مومنان
باشد او باقی چو جان و کعبه جسم باشد او همچون مسمی کعبه اسم

شرح حال او نگنجد در زبان / غیر حق نشناسد او را کس عیان
محرمی او را که تواند قبله کرد / این نصیب او بود کش هست درد
درد عشق حق نه درد آب و نان / کان نخواهد غیر حق را در جهان
پرده سوز راه حق درد است و بس / اندرین ره درد در خورد است و بس
هر که بی درد است بر در پرده است / گرچه زنده می نماید مرده است
همچو دنیا پردهٔ خالق بود / پرده کی از حسن حق آگه شود
آنکه او طالب بود دیدار را / می نخواهد غیر آن دلدار را
جمله لا باشند و الا حق درو / رو نماید در جهان بی پرده رو
جز خدا در وی نباشد هیچ چیز / از بد و از نیک و از خوار و عزیز
ما سوی الله چون نماند الله بود / بنده چون از خود فنا شد شه شود
چون مقام اینجا رسد جوینده را / بیند اندر گفت او گوینده را
جمله اسما از مسماها جداست / گرچه در روی زمین و بر سماست
اسم هر چیزی نباشد عین آن / نام نان باشد جدا از عین نان
کل اشیا همچنین از نیک و بد / دو بود اسم و مسمی در عدد
لیک اسمای خدا نبود چنان / یک بود اسم و مسمی بی گمان
حق تعالی نیست از اسما جدا / هست اندر اسم پیدا ای فتی
همچنانک مغز معنی در سخن / پر بود مانند کالا در سفن
معنی هر آیتی در لفظ آن / هست پر همچون که اندر جسم جان
[...]شر آنکس کو در از حاذق بود / کز آیت معنیش پنهان شود
خواند آیت را بمعنی بی ملال / چون برو کشفست معنی با کمال
آنکه معنی را نداند او ز حرف / ماند از مظروف غافل جنس ظرف
باشد او محروم از لفظ و کلام / معنیش مانده از او اندر غمام
خو[illegible] کس بوی معنی آن / بشکفد مانند گل در زمان

راز لفظ او ببیند فایده
در شعر و الفاظ ذکر
سری تواند ز جهل آن لفظ را
ز جهل اندر وی و او بی خبر
ندر سخن معنیش را
داری چشم در اسم خدا
ر اندر اسمها حسن و را
ی باشد از کوریت آن
شیخی که آموزد بتو
کرد که در اسماست حق
نیست اسماش ای پسر
ستا را تو در اسما ببین
سیر را از عالمان
لفظ بینی ای کیا
ا او ستاد آن حل شود
ای خدا را ز اولیا
یکی نوری کزان
نیست از اسمش جدا
جانها اجسام خلق
نور حق اسمای حق
جان جدا بود ز جسم
نیست اگر فهمت بود
[illegible]

هیچ نوعی را سمی از حق جدا

اندر از لحظه خورد زان مایده
چون نداند چیست کرد ذخیره سر
گوید این ترکیب سهوست و خطا
این نداند گو ندارد آن نظر
یا شناسد آن کم و آن بیشتر را
تصحیح نوعی دیده بکشا با خود آ
بین مسمی را در اسمای بوالوفا
که ببیند زنده دل را مرده جان
تا ببینی در هر اسمی حسن هو
تا نگیری هیچ بر اسماش دق
نی که حق نیست اعطاش ای پسر
در نماز و ذکر بنگر روی دین
خوان که تا واقف شوی از سر آن
چون کند استاد شرح آن ترا
مرد نادان زان سخن مبدل شود
باز می جو تا شود آن حل ترا
بینی اندر اسم یزدان را عیان
کرد اندر اسم بی‌ذات لقا
روح مجوز شخص و بروی تن چو دلق
بیند از اسما و را بینای حق
هم نباشد حق جدا از لفظ اسم
این چنین سر عجب کشفت شود
این چنین رتبت بهر خسر که رسد

نیست را اسمای حق مر یزدان

در بیان آنکه شناخت مردان حق از شناخت حق مشکلترست زیرا حق ...
موجود انست از صنع و قدرتش یگانگی او را می دانند و جمله او را می پرستند
اطلاع بر صنع آسانست خرد و بزرگ از وجود آسمان و زمین وجود را فلاک
صانع را می شناسند لیکن مرد خدا را از اسرار او توان شناختن و این ...
هر کس نیست و هر عقلی مدرک آن اسرار نمی شود موسی علیه السلم با آن همه عظمت
و نبوت بدعا از خدا مردی می طلبید چون حق تعالی دیدار خضر را بوی ارزانی
داشت اسرار خضر را بوی ارزانی نداشت پس اسرار خضر را در نیافت پس شناخت مرد
از شناخت حق مشکلتر باشد زیرا اولیا اسرار حقند و در تقریر آنکه آدمی
خود را که از همه چیزها بوی نزدیکترست نمی بیند و همه چیزها را از دور
بچشم می بیند و این معنی چه عجبست حق تعالی که از چشم و همه چیزها بوی نزدیک
و بنور او همه عالم را می بیند و می داند و او را که از همه نزدیکترست و ظاهرتر نمی بیند

نی که با آن شاهی و قربت کلیم / درد عامی خواست از رب ...
که مرا بنما ز لطفت ای جواد / وصلت و دیدار خاصی از ...
تا در آخر کرد اجابت حق ز جود / روی خوب خضر را با وی ...
هم همیشه مصطفی شاه رسل / آنک حیران بود بروی عقل
با صحابهٔ خویش می رفتی برون / سوی صحراها ز شوق از درون
دم بدم گفتی که می آید مرا / از سوی شهر یمن بوی خ...
چون صبا بوی اویس از جای دور / می رسیدش تا جنون ... شده
تا ندای کرد و اشوقا ز جان / در لقا و وصل اخوان ...
هم جنید و شبلی و کرخی چنین / جانشان بودی همیشه در ...
طالب مردی بذ ندا ز جان و دل / کو بود در آب و گل ...
در جهان و نی جهان بیچون خدا / مثل ... ر دیده اندر دیده
بلک اندر نور دیده نور نور / بهر این معنی ز صورت ...
نی که اشیا را بنور دیده مرد / می ببیند از سپید و ...

ر نور دیده را آن دیده ور — می نبیند این عجایب را نظر

خ نزدیکست دور افتاد ازو — وانچ ازو دور است بنموذ سر

هم خدا باتست نزدیک از همه — بر تو پیدا خلق را عمی و زمه

هر دمی بینی ز نورش صد جهان — وز تو نورش را بماند نهان

همچو خنبی پر ز آب لطف او — وز عمی جویان آبی سو بسو

پس ز پیدایست پنهان چو بدان — همچو جان و همچو نور دیدگان

قد تجلی خفی من شدة نور الظهور — خالق الارواح من نار و نور

کافران را روح ناری داد حق — مومنان را روح نوری در سبق

یک بد جمله از انجا آمدند — گرچه اکنون این طرف پیدا شدند

ز قدم بودست ز شک نیک و بد — مصطفی فرموذ این لیک پرخرد

یک مرد حق کند بد را بدل — مشکلست این که شوذ از غیر حل

س تن را زر کند اکسیر او — ور بوذ زر گوهری سازد نکو

بوذ گوهر ازان بهتر کند — صد چنین هر لحظه آن بهتر کند

ر ما در زاد را بخشد نظر — بی خبر را زو رسد علم و خبر

شق مردان برتر از عشق خدا است — زانکه در مردان خدا را سرهاست

و یقین بر بستر خود عاشق بود — یار حق شد هر که با مردان بود

که حق را کافران ساجد بدند — جمله در طاعات و بر واجد بدند

وز بیاوردند رو با مصطفی — گشت از طاعاتشان کلی ه

لکان زانرو که سرکشی اعدا شدند — گرچه اول امت واجد بدند

شدند از مومنان ایشان جدا — گو مجا بد نقد را و قلب

سیمها یکی نماید در نظر — پیش آنکس کو ندارد زان خبر

ر صرافان آن همه نبود یک — که بود نقد یقین چون قلب

... اعراف می آرد برون — از میان نقدها ای ذو فنون
سرّ دو یعنی پیش او پیدا بود — نیک از وی والا و بد رسوا شود
هر نبی چون او بودست این چنین — می شد از وی یک بهین و یک مهین
... نکر از دور آدم تا کنون — چون شد از هر یک جدا عالی و دون
بود ابلیس از ملایک بر سما — شد ز نور آدم او زیشان جدا
از قدم نزد خدا مردود بود — او همیشه کافر و مطرود بود
در نبی زان گفت بود از کافران — لیکن شد او بلعنت در جهان
لیک تا آدم نیامد در وجود — قلب او پیدا نشد زان سان که بود
هست حق معبود جمله در جهان — نیست کس از بندگی او جهان
لیک فهم سرّ حق مشکل بود — هر کسی را آن میسر کی شود
زانک صنع سرّ حق باشد سخن — کان همی جوشد ز علم من لدن
بس صورت تا گردد ظاهر آن — بر بد و بر نیک و بر پیر و جوان
صنع و آثار ولی شد معنوی — همچو نقد پر رموز مثنوی
هر کسی در حال و قالش کی رسد — زانک بیرون نیست از روح و جسد
زانک جانی باید و باریک بین — تا کند ادراک فهم این سرّ متین
انبیا چون سرّ حق پوشیده ماند — اسپ فکرت تا دری آن سوی راند
... بسیار از حال موسی و خضر — گیر تا گردی ز جان این را مقر
... آمد صنع یزدان آشکار — گشت پیدا بر صغار و بر کبار
... زمین و آسمان جمله و را — می شناسند شر شه هر دو سرا
... لما از و از صنع او واقف شدند — لی وجود صنعها غافل بدند
بود آسان ورا بشناختن — از صنایع سوی صانع تاختن
... مشکل همچو فهم آن شهان — کم خدا شان کرد از غیرت نهان
... شبایم اولیا — مانده پنهان اند از پیر و فتی

[illegible] کس نداند حال شان   که پذیرد گوش خلقان قال شان
[illegible] بود عاقلی گر عقل را   سالها جویی نیابی ای کیا
[illegible] از عاقل فزاید در تو عقل   سوی غیر او مگر هر سوی نقل
[illegible] خان گر علم را جویان شوی   روز و شب اندر طلب پویان شوی
نگیری عالمی را در جهان   می نگردد ذآن میسر نیک دان
جستن جو[illegible] ولی باشد چنین   پس ز جان در دامنش زن دست هین
[illegible] رسی در وصل دیدار خدا   زانکه نی او نیست ممکن آن لقا
[illegible] گرچه باشد عقل را جستن نکو   صحبت عاقل بهست آن جوی تو
[illegible] جستن علمست هم نیکو بدان   جستن عالم بود بهتر از آن
با خدا و ذکر بودن همچنین   گرچه نیکست و فزاید در تو دین
لیک بودن با ولی بهتر بود   مقصد کلی از و حاصل شود
انبیا از بهر این پیدا شدند   گرچه اول خلق در طاعت بدند
[illegible] نبی هرگز کسی را آن وصال   می نشد میسور اندر هیچ حال
رحمة للعالمین شد مصطفی   تا بعهد یابند از و علم و صفا
فکر می کن اندرین ای باخرد   تا ترا از فکر از غفلت خر[illegible]
پس برو مردان خدا بنده باش   همچو ایشان زنده و پاینده با[ش]
منتها انت آنرا ای طلب   تا اگر گردد بر تو پیدا [illegible]
تا سوی منظور رحمان بردوام   تا جلیس و یار گردی با ک[illegible]
آنچ دانستیم گفتیم ای جوان   با دو صد صورت درین دفتر [illegible]
خلق را گر بحث باشد بشنوند   از دل و از جان همه دارند گو[illegible]
بعد ازین بحث نماند این خلق را   جمله را جو[illegible]
آنچ بالاتر ز کرسی بود هوش   پست کردم [illegible]
زانکه گفتند [illegible] آن [illegible]   [illegible]

..خوذ را ما فرو ذاورده ایم   لایق افهام خلقان ..
..رجه بوذ این ذکر عالی و نهان   پست کردیم از برای بن..
..نعم بران سنت ز دل اسرار ما   آمذ اندر حرف و صوت ..
..ز سرا پر را که کردند اولیا   از همه پنهان درون سی..
..انیفتذ آن بکوش هر کسی   زانک کوهر نیست در خورد ح..
..بر بذ و بر نیک کردم فاش من   تا شذند آکاه از آن سر مرد و ز..
تا که شذ معلوم در آخر زمان   نکتها کان بوذ از خلقان نهان
تا تحدی کردمش شرح و بیان   که شذ آن مفهوم بر خلق جهان
چه شوا اینست و ازین نبوذ کذر   بعد ازین سنکین دلی باشد مکر
کو بکار اندر نیایذ زین بیان   دست بایذ شستن از وی بی کمان
بس کنم زین بیش و بندم دهن   جون جنین قفلی کشاذم در زمن
ماند خواهذ تا قیامت یادکار   هر که خواند این رسذ در کردکار
خلق را این نظم کردد رهنما   سوی بی سود رجهان اولیا
تا روند از حبس صورت جون روان   بی ترددی جان سوی معنی دوان
تا همه
پس شوند اندر جوار حق مقیم   با خذای واسطه یار و ندیم
..ره شعبان شذ آغاز کتاب   در سنه سبعمایه ای ذو لباب
..مه ذی الحجه شذ این هم تمام   تا نماند بر خود معنی .. تمام
..طلع و مقطع درین مدت بیست   در بها زان بیم دوان سفته شذ ست
..جنین ذره بها رسیذ از بحر دل   تا غنی کردند جمله اهل کل
..چانی کرد این را قبله ست   در جنین آینه جستن خوذ شناخت
..ولد خامش مکر این سر دراز   کرجه داری در درون دریای راز
..تمام اذ اذ ده دار این کتاب   بس کنم والله اعلم بالصواب
..کتاب المثنوی الولدی علی ید الص..   فی المحتاج الحد جمة الله تعالی ..

.. ر شوال .. [illegible] .. سنه .. [illegible]

194

بو وادی عشقه ایچره غور کورمه نگاه هیچ
بر مور ضعیف اولمش سن شاه سلیمانه

بر موری ضعیفیدر سن شاه سلیمانک

دال
علم اولدی قدم ار دوست یولنده ایلیکه دامانک

سوداء جنونکله چاک اولدی گریبانم

Perzsa Qu. 8

194 levél

Restaurálta
Szabados Györgyné
1989.

Perzsa Qu. 8

194 levél

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

MTAK 1826

Restaurálta
Szobados Györgyné
1989.

Peresa. Qu
8

Perzsa. Qu
8